

بنام خدا

رمان سکوت حقیقت

نویسنده: فاطمه حمیدی

www.lovelyboy.blog.ir

سکوت حقیقت

باسمه تعالی

هوای قبرستان سرد و بارانی بود. صدای زجه ی مادری که فرزندش را به خاک گور می سپرد رعشه به اعصابم می انداخت. باد پاییزی با شدت بیشتری وزید، قطرات باران به صورتم برخورد می کردند. بار دیگر صدای زجه ی زن بلند شد، نام فرزندش را صدا می زد. دست عموروی شانه ام نشست: «هانا جان منتظر می مونم تا فاتحه ای برای پدر و مادرت بفرستی و بیای»
_ «ممنون که هستین عمو جان.»

با گام هایی سنگین به طرف دو تکه سنگی رفتم، که حالا آرمگاهی بودند برای عزیزانم...

کاش هرگز پدر به درخواست دوستش برای دعوت به منزلشان در اصفهان پاسخ مثبت نمی داد تا آن تصادف لعنتی شکل نگیرد...

خم شدم و بـ — — — سوسه ای بر نام حک شده روی قبرشان زدم: «خدا نگه دار عزیزانم»

اشک های داغم که بر گونه ی سردم نشسته بود را پاک کردم و به طرف عمو رفتم: عمو جون من آماده م...

سوار ماشین عمو به طرف روستای... به راه افتادیم...

_ «عمو جان ، همسرتون از اومدنم خبر دارن؟»

عمو کمی من و من کرد: «راستش طلعت زن خسیس و پول پرستیه، اون زیاد راضی نیست تو همراهم بیای ولی من توجه ی به خواستش ندارم. آگه به خاطر بچه ها نبود تا به حال طلاقش می دادم اما افسون که مجبورم تحمل کنم!...»

غمگین گفتم: «یعنی از حضورم ناراحت می شه»

_ «چی بگم، راستش عمو جون بهتر باهش مدارا کنی.»

_ «چشم همه ی سعیم رو می کنم»

وارد خانه ی عمو شدم و نفس عمیقی کشیدم، آب و هوای روستا بی نظیر بود، مخصوصاً خانه عمو که در منطقه ای کوهستانی قرار داشت.

مشغول نگاه کردن به اطراف بودم، عمو زود تر از من وارد ساختمون شده بود تا با همسرش صحبت کند.

با دیدن اسب قهوه ای رنگی که در گوشه ی باغ قرار داشت ذوق زده به طرفش دویدم، عمو سرکارگر مزرعه ی اسب بود و از لحاظ مالی وضع خوبی داشت؛ چرا که قسمت اعظمی از اسب های مزرعه به عمو تعلق داشت.

دیدن اون اسب قهوه ای رنگ خاطره ی کهنه ای را درون ذهنم زنده کرد.

هانا_ گذشته"

چند روز بود همراه والدینم به روستا آمده بودیم.

سرگرم بازی توی حیاط بودم که صدای مادرم بلند شد: «هانا بیا اینجا ببینم

دخترم.»

_ «بله مامان جونم!»

مادر صورتم را نوازش کرد و توی چشم های عسلی رنگم خیره شد: «فرشته کوچولوی مامان، همراه پسر عموت برو به مزرعه اسب و نهار عمو و پدرت رو ببر.»

ظرف غذا را از مادر گرفتم و بسوسه ای از سر محبت روی گونه های نرمش نشاندم، مادر از خانواده ثروتمندی بود که به خاطر ازدواج با پدرم از کانون خانه و خانواده ش طرد شده بود.

همراه پسر عمویم پدرام به مزرعه اسب رفتیم.

«هانا اینجا منتظر باش تا ظرف غذا رو برای پدرم ببرم.»

سرم را به نشانه ی تائید تکان دادم. با دور شدن پدرام از مقابل چشمانم، نگاهم را به دور و اطراف مزرعه معطوف کردم؛ درختان سر به فلک کشیده ی سرو و جوی آب روان از میان دشت، منظره ی زیبایی را به وجود آورده بودند. صدای بلند شیشه ی اسب باعث شد نگاهم را از آن طبیعت سبز و زیبا بگیرم؛ اسب با قدرت پا به زمین می کوبید و شیشه سر می داد.

به سمت اسبِ رام نشدنی رفتم، مردی که طنابی در گردن اسب انداخته و سعی در مهارش داشت، با صدای نگرانی تذکر داد عقب بایستم، اما من به خودم مطمئن بودم. با آرامش به سمت اسب حرکت کردم و دستم را جلو آوردم: «هیش! آروم باش!» با آرامش قدم دیگری بر داشتم و جلوی اسب رسیدم، یالش را نوازش کردم، اسب ابتدا کمی چموش بازی در آورد ولی در آخر آرام گرفت و رام شد.

برای لحظه ای اسب شیهه ای کشید و طناب از دست مرد رها شد، تر سیده گامی به عقب برداشتم.

اما با صدای هیش! بلند مرد، نگاه عسلیم را به پشت سرم دوختم؛ جوانی قدبلند با اخم های در هم و چهره ای که هیچ زیبایی جز مردانگی نداشت، درست پشت سرم ایستاده بود: «پس توم تونستی رامش کنی، این اسب فقط به دست من رام می شه.»

روی سخنش با من بود: «شما صاحب این اسب چموش هستین؟» مرد نگاه به رنگ شبش را به اسب دوخت و جوابم را نداد. کمی جلو رفتم تا برای بار دوم یال های پریشان اسب را لمس کنم اما دست قوی و مردانه ای میچ را قاپید و مانع شد: «ای وای چی کار می کنی؟» «اگه یکبار اجازه دادم اسبم رو لمس کنی دلیل بر این نیست که بار دومی هم وجود داشته باشه.» با اخم هایی در هم به مرد نگاه کردم:

«اما این اسب وحشی متعلق به شما نیست.» مرد پوزخندی زد و در حالی که اسب را زین می کرد گفت: «تمام اسب های این منطقه مال من هستن؛ من ارباب زاده م.» سوار اسب شد و حرکت کرد...

با حرص به دور شدنش خیره شدم. دست پدرام روی شانه ام نشست: «کجا رو نگاه می کنی؟» شانه ای بالا انداختم و پشت سرش به راه افتادم.

از پشت به پدرام خیره شدم قد متوسط و هیکل معمولی داشت؛ چشم های سبزرنگ و بینی باریکش از او جوانی خوش چهره ساخته بود، ولی از دیدن مردانی چون آن ارباب زاده که چهره ای مردانه و خشن داشتند دلنشین تر به نظر می رسیدند.

- « هانا! من از این مسیر به طرف خونه ی دوستم می رم تو هم باقی راه رو خودت تنها برو.»

_ «اما من که با کوچه پس کوچه های روستا آشنایی ندارم ، گم می شم ها!»
 پدرام شانۀ ای بالا انداخت : «همین مسیر رو م*س*تقیم برو گم نمی شی.
 خدا حافظ.»

با دور شدن پدرام کمی ترس به دلم افتاد، زیاد به این روستا نمی آمدم و با راه های آن آشنایی نداشتم.

در جاده قدم برمی داشتم اما هرچه می رفتم راه به جایی نداشتم. ناچار مسیر را عوض کردم تا از طریق باغ های اطراف به منزل عمو برم اما متأسفانه کاملاً گم شده بودم.

با شنیدن صدای شلیک به طرف منبع صدا رفتم تا از علت آن جو یا شوم.
 کنار رود خانه اسب قهوه ای ارباب زاده را دیدم. با ندیدن خودش به خیال آنکه در آن اطراف نیست نزدیک اسب شدم و بدن زیبایش را لمس کردم.
 کاش می توانستم سوارش بشوم، اما حیف!...

_ «چه کار می کنی؟» وحشت زده به عقب برگشتم. در حالی که جسد آهوئی را روی شانۀ هایش گذاشته بود و از گوشه ی ابرویش خون می چکید به من خیره شد.

_ «هیچی به خدا فقط نوازشش کردم.» اخم بر چهره نشانده: «بی جا کردی از کی رعیت ها این طور گستاخ شدن که.» میان حرفش پریدم: «از پیشونیت خون میاد.» دستم را نزدیک زخم پیشانیش بردم: «اینجا»

- «مهم نیست خودش خوب می شه.»
- «نه خطرناکه آخه شکافش عمیقه.» از درون کیفم دست مال کاغذی تمیزی خارج کردم و روی پیشانیش راه پاک کردم و چند عدد دستمال را روی زخمش گذاشتم. کمی سرش راعقب کشید: «چی کار می کنی؟»
- «این دستمال ها رو روی زخمت فشار بده تا من با پارچه سرتون رو ببندم.»
- «پارچه از کجا میاری؟ تمیز هست؟»
- «اوهوم! پارچه ی تمیزیه که مادرم شسته و برای پاک کردن اشک هام بهم داده اما هنوز استفاده نکردمش»
- پارچه رو بدستش دادم و در حالی که انگشتم را روی محل زخم گذاشتم پارچه را با کمک خودش بستم.
- بدون هیچ تشکری افسار اسبش را گرفت و نگاهم کرد: «برگرد خونه ت دختر رعیت، شب باغ های روستا نا امن می شه.»
- «اما من گم شدم می شه من رو برسونی؟»
- مرد جوان متعجب نگاهم کرد؛ از زک بودنم جا خورده بود.
- «خیلی خب! پشت سرم راه بیوفت» روی اسبش نشست.
- «شما سواره و من پیاده، اما این ناجوانمردانه ست»
- مرد نگاه عمیقی به من انداخت: «بیا بالا.»
- کمی خودم رو به آغوشش نزدیک تر کردم.
- «گفتی اسمت چیه؟!»
- «چیزی نگفتم، سعی نکن بهم نزدیک بشی»
- «اسم من هانا پناهی ۱۵ سالمه و تو شهر زندگی می کنم حالا تو بگو.»

مرد جوایم را نداد. و با اخم بهم خیره شد.

کمی از باغ فاصله گرفته بودیم که صدای شلیک بلند شد و چند مرد مسلح جلوی اسب را گرفتند یکی از مرد ها فریاد کشید: «اون مرد ارباب زاده شایان بکشیدش.»

قبل از برخورد گلوله ها به جسممون، ارباب زاده بازوی من را اسیر دستان قدرتمندش کرده و از روی اسب پایین پرید.

هر دو با هم روی زمین افتادیم؛ همه وجودم از ترس می لرزید. ارباب زاده به طرف مرد خیز برداشت و لگد محکمی زیر دست مرد زد. یکی از سوارها با اسلحه قلب ارباب زاده را نشانه گرفت، اما قبل از شلیک اسلحه یکی از مردان مسلح به طرف هم دست خود شلیک کرد، همین امر باعث شد ارباب زاده فرصت کند و باقی افراد مهاجم را با ضرب گلوله از پا در آورد.

ارباب زاده با کمک مردی که نجاتمان داده بود همه مهاجمین را درون گودالی انداخت: «کاظم فردا این کلانتر بی خاصیت رو که از طرف دولت اومده خبر کن بینم این مدت داشته چه گُهی می خورده.»

کاظم مطیعانه سر فرود آورد: «چشم ارباب زاده»

ارباب زاده به طرفم آمد و نگاه نگرانش را به چهره ترسیده و رنگ پریده ام انداخت: «ترسیدی بچه؟»

سرم را به نشانه ی تائید تکان دادم: «آره خیلی عجیب بود! من تا به حال هیچین چیزی ندیده بودم اونا جدی جدی قصد کشتنت رو داشتن؟»

«پدرم شاهین خان دشمن زیاد داره، اسم منم شایان فهمیدی؟»

لبخند شیرینی بروی لبم کاشتم و نگاه نگرانم را به شایان دوختم.
 _ «آفتاب داره غروب می کنه وقتی برسم خونه مادر و پدرم ناراحت می شن.»
 _ «نترس به کاظم سپردم برسوندت و بگه تو جنگل گم شدی حالا برو
 فسقلی!»

زمانی که به خانه عمو رسیدم از طرف عمو و مادر و پدرم به خاطر بی دقتی
 شماتت شدم.

عمو نیز آن روز پدرام را به دلیل بی مسئولیت در قبال من به شدت کتک زده
 بود؛ شاید همان کار عمو باعث نفرت عمیقی بود که پدرام نوجوان را تا سال
 ها از من بیزار کرده بود.

هانا، زمان حال"

با صدای زن عمو از فکر به گذشته ها خارج شدم.

_ «سلام زن عمو!»

زن عمو پوز خندی زد و لب ورچید: «پس محمود گور به گور بالاخره توی گدا
 گشنه رو همراه خودش آورد»

سر به زیر انداختم و لب گزیدم؛ تا مبدا پاسخ توهین زن عمو را بدهم و اوضاع
 را بدتر کنم.

_ «محمود گفته قراره با ما زندگی کنی اما من راضی نیستم و برای همین
 مجبوریم تو رو به یتیم خونه بفرستیم چون هجده سال داری یتیم خونه قبولت
 نمی کنه...»

میان حرفش پریدم: «در چه صورت قبول می کنید اینجا بمونم؟!»

زن عمو پوزخند روی لبخش را پر رنگ تر کرد و هیکل چاقش را تکانی داد:

«در صورتی که قبول کنی خدمتکار ما باشی قبول می کنم نگه ت دارم.»

هیچ گاه باور نمی کردم به چنین روزی دچار شوم مانع ریزش اشک هایم شدم.

— «قبوله»

— «خوبه اتاق زیر شیروونی رو برات آماده می کنیم از فردا به غیر آشپزی که

وظیفه ی صدیقه خانوم هست، باقی کار ها روی دوش تو می مونه، اگه

کوتاهی کنی تنبیه می شی متوجه ی؟»

— «بله»

— «راستی از این به بعد باید بگی، بله خانوم

خدمت گزارم»

بغض کردم این زن نهایت بی رحمی و شقاوت بود.

— «بله خانوم خدمتگزارم.»

سوم شخص "

با نشستن دست سپهر روی شانه هایش یکه خورد: «شرمنده! تو فکر بودی؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد: «ام شب قرار توی ویلای سا سان مهمونی

برگزار بشه، منم دعوتم.»

— «می خوای دعوتشون رو قبول کنی؟ سا سان آدم درستی نیست.»

«راه دیگه ای ندارم رد کردن دعوتشون به نوعی بی احترامی به صاحب مجلسه. برای همین هم توی فکر بودم.»

«من جای تو بودم نمی رفتم، ساسان از قدیم با پدرت و تو مشکل داره.»
شانه هایش را بالا انداخت: «مجبورم باید برم، وگرنه ساسان بین مردم روستا پخش می کنه ارباب شاهین و پسرش با ما دشمنی دارن.»
از جا بلند شد، در حالی که کت و شلوارش را به تن می کرد پرسید: «هنوز با خانواده ت قهری؟»

سپهر سر پایین انداخت و نگاه غم زده اش را به زمین دوخت: «مادر و پدر پاشون رو کردن توی یه کفش و حرفشون اینه، شبنم نه؛ با شبنم و انتخاب من مشکل اساسی دارن»

جلوی آینه ایستاد و مشغول درست کردن کراواتش شد: «حقم دارن کدوم اربابی رو دیدی که دلبسته ی رعیتش بشه؟! اون هم دختری که نه پدر داره نه مادر و با خواهرکوچیک ترش سر بار مادر بزرگشه»
سپهر دلگیر از پسر دایی اش قصد کرد اتاق را ترک کند.

«ناراحت شدی سپهر؟!»

سپهر نگاه تلخی حواله ی شایان کرد: «از تو انتظار ندارم، حداقل تو درکم کن.»

شایان ادای سپهر را در آورد و برای عوض شدن فضا، گفت: «خلی دیگه عاشق شدنتم مثل انسان عاقل نیست.»

دیگر تحمل فضای مهمانی را نداشت مستی جوان م*س*ت لایعقل در حال ر*ق*ص و پایکوبی بودند و عده ی دیگری دور میز قمار سرگرم بازی و شرط بندی.

ساسان متوجه کلافگی شایان شد. چشم هایش برقی از خباثت زد و نیش خندش را عمیق تر کرد.

همیشه از این ارباب زاده ی مغرور متنفر بود و حالا زمانش رسیده بود تا زهرش را بریزد.

_ «کلافه به نظر میای!»

_ «درسته، فقط به خاطر بستن دهن تو و پدر مفت خورت قبول کردم پیام.»

ساسان قهقهه ای زد و ردیف دندان های زردش را نمایان کرد: «خیلی رکی. با یه لیوان شامپاین چه طوری؟!»

_ «نمی خورم سر درد می گیرم.»

اما ساسان بی توجه به حرف شایان به طرف بار رفت و جامی از ش—راب های قوی و نابش را برایش ریخت.

_ «بفرمایید ارباب زاده بخور با یه جام چیزیتون نمی شه، فقط یکم گرم می شی.»

نگاه چند تن از حاضران را روی خود احساس کرد. ساسان با لودگی گفت: «نکنه بچه مسلمون شدی یا اینکه تحمل این یه جام رو نداری؟»

همه شاهدان یک صدا از خنده ریشه رفتند.

شایان که غرور خود را جریحه دار می دید جام شد... راب را گرفت و یک جا نوشید.

سا سان نیش خندی زد و با خود فکر کرد: «واکنش دینیه ارباب زاده وقتی صبح بلند بشی و خودت رو با اون وضعیت بین ماها ببینی، حیثیت رو به باد می دم.»

سپهر نگاه مهربانی نثار شبنم کرد و انگشتان ظریفش را میان دست های قوی و مردانه ش فشار داد.

– «آی چقدر انگشتم رو محکم فشار می دی؟»

– «برای اینکه تنبه ت کنم.»

شبنم چشم هایش را درشت کرد: «گ*ن*م*هم چیه؟!»

– «گ*ن*م*هت اینه که زود کوتاه او مدی، چون پدر و مادر من موافق

وصلتمون نیستن تو باید اجازه می دادی برات خواستگار بیاد؟!»

شبنم لب ورچید: «خب منم از سر بار بودن خسته شدم، تو چرا جلوی خانواده

ت نمی ایستی؟»

– «دلم نمی خواد بی احترامی بشه.»

نگاه سپهر برای لحظه ای روی مچ دست شبنم نشست و با دیدن دستبند

بافتنی رنگارنگی که شبنم در دست داشت متعجب پرسید: «چه دست بند

قشنگی، از کجا خریدی؟»

شبم با یادآوری ماجرای چند روز پیش لبخندی روی لب های درشت و زیبایش کاشت: « این رو دوست جدیدم هانا برام درست کرده، همسایگی باعث شده با هم دوست بشیم. »

سپهر نیز متقابلاً لبخند زد: « آره خیلی به دست هات میاد از جانب من ازش تشکر کن. »

سپهر وارد حیاط شد و یکی از نگهبانان را دید که به طرفش می آید: «سلام کاظم، چی شده نگرانی؟»

کاظم دور اطرافش را نگاه کرد و با احتیاط گفت: «سپهر خان، شایان خان هنوز برنگشتن. »

سپهر دلشوره گرفت و با عصبانیت گفت: «قرار بود تا سر شب برگرد ولی حالا ساعت ۲ نصف شبه. خدا لعنت کنه ساسان رو حتما بلایی سرش آورده.»

کاظم هم متقابلاً نگران شد: «بہتر به ارباب و محافظ ها خبر بدیم.»

– «تو برو دایی رو خبر کن، منم با جیب می رم دنبالش.»

با سرعت به طرف حیاط پشتی رفت و سوار جیب شد؛ دلش گواه بدی می داد.

شایان احساس کرد نفس کشیدن برایش دشوار است؛ از ساختمان داخلی عمارت خارج شد و به باغ رفت کنار حوض بزرگی که در میان باغ وجود داشت نشست و با لذت به فواره آب خیره شد. با بیشتر شدن حس سرگیجه و

تنگی نفسش، گمان برد ساسان درون آن جام شـراب سم ریخته و قصد جاننش را کرده با شد. از جا بلند شد تا خودش را به ما شینش برساند و از آن ویلای شوم دور شود اما هر چه تلاش کرد نتوانست روی پایش بایستد.

سایان از گوشه ی پنجره ی اتاق شایان را نگاه می کرد، با دیدن حال و روز خراب شایان نیش خند شیطانیش را عمیق تر کرد و با اشاره به بهراد فهماند وقت اجاره نفشه یشان رسیده.

بهراد به طرف انبار رفت و دست دخترک را که درون خود مچاله شده بود و می لرزید گرفت: «بیا کوچولو وقتش رسیده به وظیفه ت عمل کنی.»

رعشه بر اندام دخترک افتاد. همراه مرد از انبار خارج شد و به طرف باغ رفت. غیر از او و سه مرد دیگر کسی در باغ حضور نداشت، سیاهی مطلق همه جا را گرفته و دخترک از وحشت در حال جان دادن بود.

با کننده شدن لباس هایش از تن، فاتحه ی پاکی و عفتش را خواند.

زیر لب خدا را صدا می کرد و هر دعایی بلد بود به زبان می آورد.

«تو رو خدا ولم کنین، آخه به من چی کار دارید، خدایا کمکم کن!»

صدای زجه و التماسش دل سنگ را آب می کرد اما دل این سه نفر رو نه!

هر آن منتظر دریده شدن روح و تنش به دست آن سه گرگ وحشی بود، اما با ورود مرد جوانی که از شدت م*س*تی در حالت عادی نبود و گاهی فریاد می زد و گاهی قهقهه سر می داد بهت زده شد.

گامی به عقب برداشت اما با فشار محکم دست یکی از آن شیطان صفت ها به سمت آغوش مرد م*س*ت هدایت شد.

ساسان، بهراد و برادرش بهروز گوشه نشستند و نظاره گره پاره پاره شدن روح و جسم آن دخترک معصوم به دست شایان شدند.

شایان اما در خیالات خود شیدا معشوقه ش را می دید که چگونه در آغوشش فرو رفته و با علاقه از وجود معشوقه اش کام می گرفت و ...

پاسی از شب گذشته بود. ساسان شیطان صفت راضی از عمل انجام شده اش از روی صندلی که حالا حکم سین نمایش را داشت بلند شد، سناریو ای که نوشته بود به خوبی اجرا شد، ارباب زاده ی خوشنامی چون شایان را *س* کرد و به جان دخترک بی گناه قصه انداخت و حالا پرده ی آخر نمایش و اصلی ترین قسمت آن مانده بود.

_ «مش غلام!»

با صدای بلند مشت غلام را صدا کرد. پیرمرد لاغر اندام لخ لخ کنان به طرفش پا تند کرد.

_ «برو روستا و مردم رو خبر کن بیان باغ، بگو، کجایین که ارباب زاده شایان ناموس به تاراج برده و دست درازی کرده به دختر یکی از آبرو دارای روستا. برو و تا صبح سپیده زده کل روستا رو بکشون اینجا.»

مشتی غلام دست های لرزانش را روی چشم گذاشت: «به چشم آقا جان تا صبح آبرویی برای ارباب زاده نمی ذارم.»

ساسان رو کرد به دو هم دست کوتاه فکرش که با خیال راحت هفتمین پادشاه را نیز خواب دیده بودند: «آهای! احمق ها بلند بشین باید با سرعت از اینجا بریم.»

شایان چشم هایش را به سختی باز کرد و دور و اطراف خود را نگاه. وحشت زده از جایش بلند شد و به دختر بی جانی که با تن عریان در کنارش بی هوش افتاده بود خیره شد، خودش هم لباسی به تن نداشت. مغزش از کار افتاده بود، باورش نمی شد، که در حالت م*س*تی با دخترک ناشناسی رابطه داشته. حدسش زیاد هم مشکل نبود، طراحی این نقشه ی شوم از جانب سا سان بوده. به خود لعنت فر ستاد که چرا دعوت به مهمانی را قبول کرده، حالا این گند را چگونه پاک می کرد، صبح که مردم روستا از این حادثه با خبر بشوند، مهر بدنامی به پیشانیش می زنند. لعنت به این شب شوم لعنت ...!

اولین بار بود که قلب سنگی یش برای دخترک بی گ- سناه سوخت و نگاه نرمی نثار دخترک کرد.

دست روی شانهِ های نحیف دخترک نو جوان گذاشت: «دختر جون تو کی هستی؟! بیدار شو»

دختر را کمی تکان داد با ندیدن هیچ حرکتی از طرف دختر، ترسش افزایش پیدا کرد؛ که نکند دختر مرده باشد.

اما با کوبیده شدن در و شنیدن صدایی که نامش را می خواند، هراسان از جایش بلند شده به طرف ماشینش دوید. درین را بار ها به زمین افتاد اما توجه ی نکرد و با شتاب از در پشتی ویلا خارج شد،

جاده آنقدر تاریک بود که راه را به سختی پیدا می کرد، با احساس برخورد شیء محکمی به ماشین هول کرد و فرمان را پیچاند ماشین با شدت به طرف

پرت گاهی که کنار جاده بود هدایت شد، شایان وحشت زده دستگیره در را فشار داد تا از ماشین بیرون بپرد ولی متوجه شد در باز نمی شود. ماشین معلق زد و به ته در افتاد.

سپهر بعد از چند ساعت رانندگی به باغ رسید.

با دیدن خلوتی و تاریکی اطراف باغ متوجه شد مهمونی تمام شده، عجیب بود که شایان برنگشته بود.

چند باری به در آهنی باغ کوبید و شایان را صدا زد، با نشنیدن هیچ صدایی از جانب شایان نگرانی دلش را لرزاند و از در آهنی باغ بالا رفت.

تیله های لرزان چشمانش را در اطراف باغ چرخاند و با نگرانی مشهودی که در رفتارش بود، باز هم شایان را صدا زد. درخت های بلند باغ و تاریکی اطراف مانع از دیدن مسیرش می شد.

با شنیدن صدای ناله ضعیفی که از پشت درخت ها می آمد به سمت منبع صدا رفت و با دیدن جسم مچاله در خون دخترکی ناشناس وحشت زده فریاد زد:

«خدای من خانوم! چه اتفاقی برات افتاده؟!»

دخترک به سختی تکان خورد و با بی حالی نالید:

«ت...ور...وخ...دا کم...کم کن...ید.»

سپهر جلوی دخترک زانو زد و دست های یخ زده ی دخترک را گرفت، مشخص بود به دخترک دست درازی شده، شرایط سخت دخترک منقلبش کرد؛ پزشک بود و به خوبی متوجه حال وخیمش بود.

ژاکت تنش را کند و روی تن عریان دخترک انداخت و سعی کرد با کمک تنفس مصنوعی و امداد اولیه وضعیت بیمارش را تغییر دهد.

آن قدر درگیر احیای دختر بود، که متوجه سر و صدایی که از حوالی باغ می آمد نشد.

در با شدت باز شد و عده ای از مرد روستا با بیل و کلنگ وارد باغ شدند، خشم از چهره هایشان می بارید، ناموس پرست بودند و زود باور، مش غلام گفته بود ارباب زاده به ناموسشان دست درازی کرده و حالا آمده بودند تا صواب کنند، و مجرم را دستگیر.

سپهر با دیدن تعدادی از مرد رو ستا آن هم با بیل کلنگ متعجب شد و گفت: «اینجا چه خبره؟! چه اتفاقی افتاده؟!»

مش غلام که چشمانش درست نمی دید با دیدن سپهر متوجه تفاوتش با شایان نشد و فریاد زد:

— «خودشه، خود ناموس دزدشه این دختر بیچاره رو اینجا گیر انداخت و بی آب رو کرد، خدا لعنت کنه!»

سپهر وحشت زده پاسخ داد: «دروغه، من همین الان برای پید...»

قبل از اتمام حرفش، ضربه چماغ عماد روی بازویش نشست، عماد بارها مزاحم دخترهای مدرسه ی روستا شده بود ولی حالا وقت خوبی بود، تا به مردان روستا ثابت کند چقدر با غیرت و جرات است.

عماد و چند تن از مردان روستا که ادعای غیرتمندیشان گوش فلک را کر کرده بود به طرف سپهر حمله کردند و او را به ناحق کتک زدند...

سپهر بی حال روی زمین افتاد، مردم زیر بازویش را گرفتند و او را کشان کشان به طرف عمارت ارباب بردند

بوی تند بنزین زیر بینیش پیچید، با تمام سرعت از ماشین دور شد، با دست مجروحش زخم پهلویش را فشار داد. صدای بلند انفجار در فضای دره منعکس شد، وحشت زده روی زمین خوابید و دست هایش را سپر سرش کرد. نگاه ناراحتی به شعله های آتش که از ماشینش بلند می شد، انداخت. درد عمیقی را در پهلوی مجروحش حس کرد. به سختی چند قدمی راه رفت اما زانوهایش سست شد و زمین خورد، چشمانش کم کم سنگین شد و از هوش رفت.

هانا

دستم را داخل آب رود خانه فرو بردم و لباس هایی را که دقایقی پیش کف مال کرده بودم آب کشیدم.

صبح ها آب رود به قدری سرد بود، که انشگت های دستم قندیل می بستند! با احساس حضور کسی در کنارم به عقب برگشتم و شبنم دختر همسایه یمان را که به تازگی با هم دوستانی صمیمی شده بودیم، دیدم.

چشم های پف کرده و بینی کوچک قرمز شده اش نشان می داد گریه کرده. نفسش را با آه عمیقی بیرون داد و مظلومانه اسمم را صدا زد:

_«هانا!»

جسم لرزانش را به آغوش کشیدم:

– «جانم چی شده شبنم اتفاقی افتاده؟!»

سرش را تکان داد و با دیگر بغض کرد:

– «سپهر؛ خواهر زاده ی ارباب رو می شناسی؟!»

– «همون جوانی که گفتم عاشقته و قرار بیاد خواستگاریت؟!»

با شنیدن این حرف بغض نشسته در گلویش شکست و قطرات اشکش مثل مروارید غلطان از روی گونه هایش سُر خوردند.

– «دیشب سپهر رو با یه دختر توی باغ می گیرن.»

دستم را روی دهانم گذاشتم و متعجب پرسیدم:

– «خدای من یعنی خواهرزاده ی ارباب به اون دختر دست درازی کرده؟! اما

شنیده بودم اون یه پزشک آبرو داره و اصلا اهل ه*و*س بازی نیست.»

شبنم بار دیگر توی آغوشم فرو رفت و هق هق کرد.

دلَم برایش سوخت، چه رویا پردازی هایی که در سرش نپرورانده بود اما حالا همه را بر بادرفته میدید.

نان و پنیر محلی را روی سفره گذاشتم و به طرف سماور ذغالی رفتم.

هدیه در حالی که موهای بلندِ طلایش را می بست وارد آشپز خانه شد، همزمان صدای فریاد زن عمو هم آمد: «هدیه، هزار دفعه گفتم موهاش رو

توی خونه باز نذار، اون موهای درازت روی فرش می ریزه.»

هدیه شانه اش را بالا انداخت و با لحن بی تفاوتی گفت: «اگه اجازه بدی

کوتاهشون کنم دیگه روی زمین نمی ریزه.»

کنار سفره نشست و پاهایش را دراز و روی دست هایش تکه کرد: «تو هم می ترسی مادرم دعوات کنه که موهات رو این طوری محکم بستی؟!»
دستی به موهای بافته شده ام کشیدم و گفتم: «نه از بچگی عادت دارم موهام رو می بافم.»

چشم های گربه ایش را مظلوم و سرش را کج کرد: «موهای من رو هم بیاف لطفا»

پشت سرش نشستم و دستم را میان گندمزار طلایی رنگ موهایش فرو بردم:
«الان برات دو گیس می بافم ببینی چقدر خوشگل می شی.»

در حالی که موهای طلایش را می بافتم، زن عمو و پدرام کنار سفره نشستند.
زن عمو نگاهی به دور و اطراف خانه انداخت و از پدرام پرسید «پدرت رفته سر کار؟»

— «آره گویا توی عمارت ارباب مشکلی پیش اومده، پدرم صبح زود با پیشکار ارباب راهی عمارت شد»

زن عمو لب هایش را کج کرد و گفت: «یعنی چه اتفاقی رخ داده؟!»
پدرام که گویا حامل خبر خوبی است، نیش خندی عمیق روی لب نشانده و جواب داد: «خان زاده ی تحصیل فرنگ کرده دیشب آبرو ریخته و شده تف سر بالای خاندان ارباب.»

زن عمو آبرو هایش را به نشانه ی تعجب بالا انداخت: «واضح تر حرف بزن پسر، منظورت از خان زاده کیه؟!»

پدرام با علاقه مشغول تعریف حادثه ی دردناک شب گذشته شد...

محو حرف های پدرام بودم که با ضربه دست هدیه به خودم آمدم: «هانا، کجایی دو ساعته دارم صدات می کنم؟!»

— «حواسم پی حرف های پدرام بود.»

— «سفره رو که جمع کردی حاضر شو تا با هم بریم عمارت.»

— «عمارت برای چی؟! نکنه می خوای فضولی کنی?!»

— «آخه شنیدم همه مردم روستا ریختن عمارت، قرار بعد از ظهر ارباب مجازات خواهر زاده ش رو تعیین کنه.»

پیش از اینکه جوابی به هدیه بدهم صدای زن عمو بلند شد: «شما دو تو جایی نمی رین. هدیه یادت رفته چقدر درس داری؟! نکنه دوباره هـ — سوس کتک خوردن از دست معلمت رو کردی?!»

هدیه لب ورچید و پشت چشمش رو نازک کرد: «اما مادر من دلم می خواد برم عمارت تا ببینم چه خبره، اصلا حوصله ی نشستن پای درس و مشق رو ندارم.»

زن عمو چشم غره ای نثار هدیه کرد و از جایش بلند شد: «هانا! برو مزرعه ی اسب بین عموت اونجاست یا نه، اگه پیداش کردی بهش بگو کار واجبی باهاش دارم.»

استکان های خالی را داخل سینی چیدم: «چشم.»

— «نری دنبال یللی تللی ها زود برگرد که کلی کار داری.»

سرم را به نشانه تائید تکان دادم و از جا بلند شدم.

— «سلام مشتوی رمضون، من هانام.»

مشتی کلاه و پشمی اش را روی سرش تنظیم کرد و با اخم های در هم جواب داد: «علیک. او مدی پی عموت؟!»

_ «بله هنوز بر نگشته؟!»

مشتی سیگارش را آتش زد و سرش را بالا انداخت.

نگاه کلافه ام را از او گرفتم و روی سکوی کنار دیوار نشستم، حتما اوضاع در عمارت اربابی خیلی بهم ریخته است که عمو هنوز نتوانسته برگردد.

قصه برگشتن به خانه را داشتم، اما با دیدن چند اسب سوار که با عجله به طرف مزرعه می آمدند، کنجکاو شدم.

یکی از مردان سوار کار که چهره ی آشنایی داشت به طرف مشتی آمد و فریاد زد: «مشتی! چند تا از اسب ها روزین کن.»

مشتی متعجب پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟!»

_ «ارباب زاده شایان از شب گذشته غیب شدن، این احتمال وجود داره که ماجرای شب گذشته به اون مربوط باشه.»

مشتی به دنبال اجرای دستور مرد سوار رفت. خودم را به مرد رساندم و سوال کردم: «چه اتفاقی برای شایان خان افتاده؟!»

مرد نگاه کنجکاو و رازوی صورتم چرخاند: «تو دیگه کی هستی؟! چهره ی آشنایی داری.»

_ «من هانام دختر محمود خان رئیس این مزرعه.»

مرد سری تکان داد و روی اسبش نشست و رو به مشتی گفت: «همراه چند نفر از کارگرا به دنبال ارباب زاده برین اگه پیداش کردین، بهش بگین پاش رو توی عمارت نذاره و اون رو به منزل ویلایی ارباب در کوهستان هدایت کنید.»

مشتی دستش را روی چشم هایش گذاشت: «چشم کاظم خان.»

به طرف مشتی رفتم: «به منم اسب بدین تا دنبال ارباب زاده بگردم.»

مشتی عصبی فریاد زد: «برو دختر جون انقدر توی دست و پا نباش، اگه دنبال عموئی برو عمارت اونجاست.»

– «خواهش می کنم به منم اسب بدین، من این دور اطراف رو از بر شدم.»

مشتی اخم کرد: «این کارها مردونه ست برو خوتون دختر جان.»

بی توجه به مشتی رمضان سوار یکی از اسبها شدم و با سرعت به طرف کوهستان تاختم، مطمئن بودم به محض بازگشتم، تنبیه سختی در انتظارم باشد اما قلبم من را به طرف کوهستان می کشاند.

سوم شخص "

ارباب با ناراحتی نگاهی به خواهر زاده اش انداخت و گفت: «سپهر مطمئنی زمانی که رسیده بودی به دختر دست درازی شده بود؟»

سپهر که از شدت درد لب به دندان گرفته بود، جواب داد: «من فقط نگران شایان شدم وقتی رسیدم اون دختر با تن ب*ر*ه*ن*ه وسط باغ افتاده بود، نزدیکش شدم تا بهش کمک کنم اما همون لحظه چند نفر از روستایی ها بیل به دست ریختن سرم و تا جا داشت کتکم زدن.»

ارباب به فکر فرو رفت؛ مطمئن بود این آتش از گور ساسان و پدر بد ذاتش بلند می شود.

عصایش را به دست گرفت و با ابهت همیشگیش روی صندلی نشست، با اینکه نقاب خونسردی به چهره داشت، اما از درون بسیار آشفته بود.

سپهر با تردید نگاهی به ارباب انداخت، تصمیم گرفت حرفش را بزند: «دایی جان مطلب مهمی رو باید با هاتون در میون بذارم.»

ارباب منتظر به سپهر چشم دوخت: «می شنوم.»

سپهر کمی مکث کرد و بعد با نگرانی گفت: «وقتی نزدیک دخترک شدم، عطر آشنایی به مشام خورد، لباس ها و بدن دختر بوی عطری که شایان همیشه استفاده می کنه رو می داد.»

ارباب اخم هایش را در هم کشید و عصایش را به زمین کوبید: «منظورت رو واضح بگو.»

پوزخند گوشه لب های سپهر جا خوش کرد: «منظورم رو واضح گفتم، اما گویا شما خودتون رو به کوچه ی چپ زدین.»

ارباب با خشم فریاد زد: «بشنوم این حرف ها رو جایی گفتی تا گسناه و بد نامی خودت رو گردن پسر بی گ*ن*ا*هم بندازی، مطمئن باش بدون لحظه ای درنگ زبونت رو می برم.»

رنگ بهت و ناباوری در چهره ی سپهر نشست، با بغض مردانه ای که در گلویش جا خوش کرده بود گفت: «باورم نمی شه دایی، این شما هستی که داری من رو تهدید می کنی؟! شمایی که ادعا می کردی جای پدرم رو داری.»

ارباب با خجالت نگاهش را از چشم های مظلوم سپهر گرفت: «تا بهوش آمدن دخترک و آمدن خانواده ش صبر می کنیم، آگه دخترِ تو رو نبخشه مجازات سختی انتظارت رو می کشه»

هانا

شانه هایش را تکان دادم و صدایش زدم: «ارباب زاده، شایان خان بیدار شین.»
شایان خان به سختی چشم های خمار و بی جاننش را باز کرد: «تو دیگه کی هستی؟! چقدر چهره ت آشناست.»

– «من هانا هستم، چند نفر سوار دنبالتون می گردن. من هم با اسب اومدم دنبالتون، اول جنگل و دشت رو گشتم وقتی دیدم نیستین اومدم به طرف درّه لاشه های سوخته ماشینتون رو...»

با فریادی که زد ساکت شدم. به سختی از جا بلند شد و نشست: «چقدر حرف می زنی تو دختر آه!»

– «معذرت می خوام.»

سعی کرد از جایش بلند شود، اما نتوانست با اشاره دستش صدایم زد: «دختر بیا کمکم کن از جا بلند بشم.» دستم را زیر بازویش انداختم، سنگینی هیکلش را روی بدنم انداخت و از جا بلند شد.

– «با اسب اومدی؟!»

– «بله، اسب رو کمی پایین تر به یه درخت بستم.»

در همین راه رفتن متوجه نفس های عمیقی که می کشید بودم، لب هایش را نیز زیر لب گرفت و چشم هایش را تنگ کرد.

– «درد دارین؟! می خواهی کمکتون کنم.»

عصبی سرش را تکان داد و با اخم به من خیره شد: «چه کمکی از دستت برمیاد؟! دوست داری الکی حرف بزنی.»

سوار اسب شد و دستش را روی پهلویش گذاشت: «بیا سوار شو، باید بریم عمارت.»

محکم زدم توی صورتم و گفتم: «وای فراموش کردم بگم، نرین عمارت اونجا خطرناکه.»

چشم هایش را ریز کرد، کمی به فکر فرو رفت، زیر لب گفت: «حتما به خاطر ت*ج*ا*و*ز به اون دختر نباید به عمارت برم.»

متعجب فریاد زدم: «تو به اون دختر دست درازی کردی؟!»

خشمگین نگاهم کرد: «اون دهن گشادت رو ببیند، از این موضوع هیچ کس نباید خبر دار بشه.»

پوزخندی روی لب نشاندم و با لحن پر از حرصی گفتم: «به خاطر گناه شما پسر عمه ت گیر افتاده و همه فکر می کنن اون گ*ن*ا*ه*کاره، کاظم خان تاکید کردن پاتون رو تو عمارت نذارین.»

– «یعنی چی؟! من فرار کنم تا سپهر مجازات بشه؟!»

دستش را گرفتم و به چشم هایش خیره شدم: «اگه به عمارت برین ممکنه بخوان شما رو به جرم دست درازی به اون دختر اعدام کنن.»

دندان هایش را به هم جفت کرد و زیر لب غرید:

« لعنت بهت ساسان؛ به خاطر کینه توزی تو سپهر توی دردسر افتاده، نابودت می کنم ع*و*ض*ی.»

دستم را گرفت: «سوار شو دختر باید بریم ویلای پدرم»

سوار اسب شدم و خودم را در آغوشش جا دادم، ته دلم لرزید؛ از فکر به اینکه این آغوش شب گذشته قاتل روح و جان یک دختر شده، فاصله گرفتم و دستانش را که دور کمرم حلقه کرده بود کنار زدم. سرم را به عقب برگرداندم و نگاهش کردم: «تو واقعا به اون دختر دست درازی کردی؟!»

لبخند تلخی روی لب نشاناند: «ترسیدی که ازم فاصله گرفتی؟!»

سرم را پایین انداختم. نفسش را آه مانند بیرون داد: «من توی حالت طبیعی به اون دختر دست درازی نکردم، یکی از دشمنانم توی م*ش*ر*و*م دارو ریخته بود.»

با شرمندگی نگاهش کردم: «من نترسیدم ولی لحظه ای ازتون متنفر شدم، شما باعث بدبختی و تباهی آینده ی اون دختر شدین.»

بازویم را توی مشت فشورد: «من بی تقصیرم حرف دیگه ای نشنوم مفهومی؟!»
سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. صدای آرامش را زیر گوشم شنیدم: «دختر بیچه تخس!»

همراه ارباب زاده به ویلای بزرگی رسیدیم.

از اسب پیاده شده، به طرف ساختمان داخلی رفتیم. برعکس تصورم شومینه ویلا روشن بود و گرمای آرامش بخش شومینه به صورتم خورد.

کنارش نشستم، صدایم کرد: «دختر برو از کمد بالای آشپزخونه جعبه کمک های اولیه رو بیا.»

جعبه را پیدا کردم و برایش بردم، لباس هایش را در آوردم، از جا بلند شدم تا بروم اما دستم را چسبید: «بمون باید زخم رو پانسمان کنی.»

نگاهی به زخمش انداختم محل خون ریزی زیاد بزرگ نبود و بیشتر قسمت های اطرافش کبود شده بود. با چنندش دستم را روی زخمش گذاشتم، صدای فریاد از سر دردم را لرزاند این مرد بی اندازه قدرتمند و با جذبه بود.

با دستمال زخم را تمیز کردم، برای لحظه ای سر انگشتانم با بدنش برخورد کرد؛ ته دلم تکان خفیفی خورد و چهره ام گلگون شد. در طول مدت پانسمان زخم، ارباب زاده با دقت به چهره ام خیره شده بود.

— «اسم پدرت چیه؟!»

سرم را بالا آوردم: «پانسمانتون تموم شد، منم یه پا خانوم دکترم ها!»

لبخند عریضی روی لب هایم نشاندم، و دست هایم را به هم دیگر کوبیدم.

— «سوالم جواب نداشت؟!»

— «اسم پدرم مسعود و اسم مادرم فروغ هست، اون ها چند ماه پیش توی تصادف مردن.»

ارباب زاده به فکر فرو رفت، نگاهش به من کمی متفاوت شد، برقی از آشنایی در تپله های مشکی چشمانش نشست.

— «می تونی برام یه کاری برام بکنی؟!»

سرم را تکان دادم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «برو به روستا و کاظم یا پدرم رو خبر کن، از سپهر هم خبر بگیر، باشه!»

— «چشم، شما از جاتون تکون نخورید ها من زود میام.»

با عجله سوار اسب شدم و به طرف روستا تاختم...

جلوی در اصلی عمارت رسیدم، تعدادی از مردم روستا هم آنجا بودند و صدای پیچ پیچ کردنشان بلند بود. نزدیک تر رفتم و رو به نگه بان گفتم: «سلام آقا می خوام ارباب رو ببینم.»

نگهبان که مردی قلچماق با سیل‌هایی پرپشت بود، نگاهی بی تفاوت حواله ام کرد و گفت: «برو خونه تون بچه جون می بینی که اینجا چقدر شلوغه.»
_ «اما آقا من باید حتما ارباب رو ببینم»

صدایم را کمی پایین آوردم و ادا مه دادم: «از طرف ارباب زاده پیام مهمی دارم.»

با بردن اسم ارباب زاده نگه بان جا خورد، ابتدا با شک نگاهم کرد اما وقتی صداقت را از چشمانم خواند، در را باز کرد. وارد عمارت شدم، شکوه و زیبایی عمارت نگاهم را اسیر کرد، چشمانم را دور تا دور عمارت چرخ دادم، به طرف ساختمانی که میان باغی سر سبز قرار داشت گام برداشتم.

با شنیدن صدایی از پشت سرم سر جایم ایستادم.

_ «تو کی هستی؟! این جا چی می خوای?!»

برگشتم رو به عقب و نگاه منتظر کاظم خان را دیدم:

«شما پیشکار ارباب زاده هستین?!»

_ «درسته و تو هم باید همون دختر تو مزرعه باشی?!»

_ «بله از طرف ارباب زاده براتون خبر آوردم.»

کاظم دستش را روی دهانم گذاشت و گفت: «هیس!»

مچم را اسیر دستانش کرد و مرا همراه خودش به گوشه ای از حیاط هدایت کرد. دستش را از روی دهانم برداشت: «حالا با صدایی آروم بگو از ارباب زاده چه پیغامی داری؟! اصلا اون کجاست؟!»

– «من امروز صبح ارباب زاده رو کنار جاده پیدا کردم ایشون زخمی هست از طرفی خیلی نگران سپهر خان شدن.»

– «همراهم به عمارت بیا باید ارباب رو خبر کنیم، در ضمن ساکت باش و کسی رو از موقعیت ارباب زاده با خبر نکن.»

روی مبلی که وسط سالن قرار داشت نشستم، کاظم به سمت اتاق ارباب رفت و از جلوی چشمانم دور شد. سکوت در سالن حکم فرما بود گویا حتی کسی در آن حوالی نفس هم نمی کشید. دقایقی بعد در یکی از اتاق های کناری باز شد، دو زنی که لباس خدمتکاری به تن داشتند زیر بازوی دختری را گرفتند و او را به طرف مبل ها آوردند و روی یکی از صندلی ها نشاندهند. با دیدن دختر در بهت و ناباوری فرو رفتهم چهره پریشان دختر، لب های سفید و نگاه بی فروغش تنها یاد مرگ را در ذهنم تداعی می کرد.

به آرامی لب زدم: «چه اتفاقی برای این دختر افتاده؟!»

یکی از زنان خدمتکار که متوجه تعجبم شده بود، آه عمیقی کشید و گفت:

«این دختر همون بیچاره ای که شب گذشته بهش دست درازی شده.»

اندوه عمیقی در وجودم رخنه کرد، چشم هایم بی محابا به اشک نشست و قلبم آه کشید. دخترکی بی گناه قربانی کینه توزی مُشتی گرگ صفت شده بود.

با رفتن خدمتکار دخترک که حالا تنها شده بود، دست های بی جاننش را دور خود تنید و زانوی غم در آغوش گرفت.

چشم دوختم به او، سنگینی نگاهم را حس کرد، سرش را بالا آورد، دست ظریفش روی قلبش نشست و ضربه ای نه چندان محکم روی قلبش کوبید.

از روی صندلی بلند شدم و کنارش نشستم، دستم تردید داشت اما دلم یقین بازوهایم را به دور تن لرزانش تنیدم و سرم را روی سرش نهادم.

جسم کم جاننش تکان خفیفی خورد، مانند گنجشک باران زده شروع کرد به لرزیدن و گریستن، دلم آتش گرفت و قلبم آب شد.

زمان زیادی نگذشته بود که صدای فریاد های بلند مردی، سقف عمارت را لرزاند.

در عمارت با قدرت باز شد و پیرمردی محاسن سفید با چشم هایی به خون نشسته و رگ گردن بیرون زده، عربده سر داد: «آهای بی ناموس ها سرتون توی چه آخوری بنده؟! رفتین تو سوراخ موش؟!»

از صدای فریاد مرد، دخترک پناه آورده به آغوشم لرزید و سر در گریبانم پنهان کرد.

مردی جوان همراه نگهبان در با سرعت خود را به پیرمرد رساندند، قصد آرام کردنش را داشتند.

مرد تقلا کرد و بار دیگر فریاد کشید: «مادرتون رو به عزرتون می شونم، دخترم رو بی عفت کردین، به آبروی من چوب حراج زدین.»

ارباب با آرامشی بعید که در آن شرایط عجیب بود، از پله ها پایین آمد و در برابر مرد ایستاد.

مرد دست به گریبان ارباب برد و با خشم مهار شده چشم در چشم ارباب دوخت: «پس ارباب، ارباب که می گن تویی؟! تو مسئول جان و مال اهالی این روستایی؟!»

ارباب با آرامش روی صندلی نشست و رو به پیر مرد گفت: «تو پدر این دختری؟!»

جهت نگاه پیرمرد و پسر جوان به سمت دخترک نشانه رفت.

پیرمرد با دیگر گلو درید: «هانیه، ای دختر ف*ا*ح*ش*ه این جا چه طور سر در آوردی؟! به مادرت گفتم نباید به دختر جماعت آزادی داد، اما اون با حرف هاش خامم کرد.»

خواست به سمت هانیه خیز بردارد اما با صدای جدی و محکم ارباب سر جایش میخکوب شد: «بایست.»

مرد به طرف ارباب برگشت، اما پیش از گفتن هر حرفی ارباب شروع به صحبت کرد: «شواهد و قراین نشون می ده خواهر زاده ی من سپهر به این دخترت *ج* *ا* *و* *ز* کرده، من به عنوان یک ارباب پای کار خطا کار می مونم و همین امروز دخترت رو به عقد سپهر در می آورم.»

پیرمرد آرام گرفت و روی صندلی کنار ارباب نشست، لرزش پاهایش گواه حال خرابش بود. نگاهم میخ به تسییح در دستش شد، ذکر می گفت. پسر جوان همراه پیرمرد با صدای گرفته و حالی نزار تکیه به دیوار داد و رو به هانیه دخترک لرزان در آغوشم گفت: «هانیه چه کردی؟! بدبختمون کردی، کمر با با شکست، آخه تو رو چه به باغ خارج شهر و روستا؟!»

سرش را میان دست گرفت و با صدای بلند گریست، گریه و زاری کار زنان بود، اما این جوان امروز مردانه گریست، از سر غیرت خورد شده و ناموس دست خورده؛ چقدر این گریه عزیز و بود و شریف.

حاضران متأثر از جو پیش آمده، سر پایین انداخته بودند و با چشم هایی نم ناک گلهای قالی را نگاه می کردند. در عمارت این بار با آرامش باز شد، عمو و روحانی پیر وارد سالن شدن. نگاه عمو با دیدنم در آن مکان رنگ تعجب گرفت. رو حانی را به طرف ارباب برد و رو به ارباب گفت: «سالار خان و پسرش به عمارت او مدن، می خوان از نزدیک شاهد ماجرا باشن.»

ارباب زیر لب حرفی زد و در جواب عمو گفت: «بعد از اینکه عاقد خطبه رو خوند اجازه بده بیان، فکر کردن احساساتم مانع از انجام عدالت می شه.» جالب بود که ارباب نام این بی عدالتی آشکارش را عدالت می گذاشت عمو قبل از خروج به طرف آمد: «هانا این جا چی کار می کنی؟! با من بیا بریم خونه.»

ارباب با صدای بلند گفت: «خودت برو محمود خان اجازه بده دخترت بمونه.»

عمو سر تکان داد و رفت.

کمی بعد کاظم در حالی که دست های سپهر را گرفته بود به سالن آمد، اولین بار بود می دیدمش، شبیه ارباب زاده بود قد بلند با صورتی مردانه اما کمی لاغر تر.

سپهر کنار هانیه نشست، چشم های قرمز و به خون نشسته اش نشان می داد به چه اندازه عصبی و ناراحت است دائم با انگشت پوست گوشه ای ناخنش را می کند و سرش را تکان می داد.

خدمتکار روی سر هانیه چادر رنگی انداخت و کنار گوشش گفت: «قراره عقد این پسر بشی.»

هانیه هیچ واکنشی نشان نداد و همان طوری که دست هایم را می فشورد به رو به رو خیره بود.

صدای عاقد بلند شد: «خانوم هانیه احمدی آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد سپهر سالاری دربیارم؟!»

هانیه جوابی نداد، عاقد سه بار خطبه را خواند ولی هانیه همین طور ساکت به گوشه ای نامعلوم زل زده بود. ارباب کنار گوش عاقد مطلبی را زمزمه کرد و عاقد شروع به یادداشت متن کرد، متن را به دست هانیه رساند و گفت: «دختر جان انگشت بز.»

هانیه بغض کرد و توی چشم هایم زل زد، دلم برایش سوخت، خدا می دانست آخر این قصه ی شوم به کجا ختم می شد!

هانیه با دست های لرزان، انگشت اشاره اش را درون استامپ و روی کاغذ زد، موروارید غلطان اشک از چشم های سبز رنگش چکید و سرش را پایین انداخت. سپهر هم جواب بله اش را با دندان های کلید شده داد و برگه را امضا زد.

قبل از اینکه از جایش بلند شود رو به ارباب گفت: «دایی جان امشب به خاطر نجات آبروی پسر عدالت رو نابود کردی و مهر بدنامی روی پیشونیم زدی، اما این رو بدون ماه پشت ابر نمی مونه.»

سپهر از پله های عمارت بالا رفت و در را محکم بهم کوبید، صدای بسته شدن در سقف های سالن را لرزاند.

پدر هانیه از جا بلند شد و نگاهی به ارباب انداخت:

« منظور این جوان چی بود؟! من به حرمت شما که ریش سفیدی چیزی بارش نکردم وگرنه که سرش رو گوش تا گوش می بریدم.»

ارباب از روی صندلیش بلند شد: «این جوان ادعای پاکی داره حال اون که خودش گسناه کار واقعی.»

پسر جوان به سمت هانیه آمد و دستش را گرفت: «ارباب، من خواهرم رو می برم به شهر، این جوان مت*ج*ا*و*ز رو حواله می کنم به خدا که جوابش رو بده. خواهرم رو هم تا آخر این هفته با یک عقد و عروسی صوری میان و می برین حق ما شکایت و خون و خون ریزی بود ولی خانواده ما اهلش نیست.»

پیرمرد ذکری گفت و به سختی از جایش بلند شد:

«عزت زیاد.»

دست هانیه در دستان برادرش بود، نگاهش به من گویا می خواست حرفی بزند اما زبانش قاصر بود.

برادرش نگاه خیره ای به من انداخت: «تو دختر خانی؟!»

- «نه من هانام عموم کارگر اربابه.»

- «چرا خواهرم حرف نمی زنه؟! شما می دونید منظور اون جوان چی بود؟!»

ارباب با صدای بلند اسمم را خواند: «دختر محمود.»

- «من از چیزی خبر ندارم، باید برم ارباب اسمم رو صدا کردن.»

با صدای ارباب به خود آمدم: «تو شایان رو دیدی؟!»

- «بله ارباب.»

- «چرا نمی شینی؟»

روی مبل رو به روی ارباب نشستم: «شما می خواین بدونید من حقیقت رو

می دونم یا نه؟!»

- «دختر با هوشی هستی، دلم می خواد به همین میزان دهن قرص باشی.»

- «دهنم قرصه ارباب اما نه برای دفاع از پسر گ*ن*ه*کارتون بلکه به خاطر

ترس از خشم شما.»

اخم های ارباب تو هم رفت و عصای مار نشانش را روی زمین کوبید.

- «گستاخی! دختر محمود اینقدر گستاخ نیست.»

سرم را بالا گرفتم و گفتم: «محمود عمومی منه. من دختر مسعود و فروغم.»

ارباب چشمانش را ریز کرد و از جا برخاست و بالای سرم ایستاد:

- «تو دختر فروغی؟! از مادرت چی می دونی؟!»

- «مادرم و پدرم چند ماه پیش مردن، منظورتون چیه ارباب؟!»

ارباب سکوت کرد و گوشی تلفن داخل اتاقش را برداشت:

- «الو کاظم، گوشی تلفن رو به شایان بده.»

صدای شایان خان نمی آمد اما حرف های ارباب واقعا تعجبم را برانگیخت:

- «شایان تا آخر امروز با کاظم و کلفتت برو به شهر مدتی رو منزل دوستم می مونی تا کار های رفتت به آمریکا رو ترتیب بدم.»

ارباب با شنیدن حرف های شایان عصبی شد و فریاد زد: «همین که گفتم، آگه برگردی روستا سالار برای انتقام از من تو رو تا مرض اعدام می کشونه پس اینبار رو به حرف پدرت گوش کن.»

ارباب گوشی را روی تلفن کوبید و به من نگاه کرد.

- «برو به منزل عموت فردا پیشکارم رو می فرستم دنبالت، مادرم حتما از دیدنت خوش حال می شه.»

سوم شخص "

شایان گوشی تلفن را قطع کرد و به گوشه ی دیوار تکیه داد، سرش را میان دستانش گرفت و فشورد.

سردرد امانش را بریده بود، مرد بود اما دلش گریه می خواست، از اینکه امروز روز شادی دشمنانش

بود آتش خشم سراسر وجودش را سوزاند.

سالها بود اینطور خودش را درمانده نیافته بود، آخرین روزی که چشم هایش به اشک نشست، روز

هایی بود که جنازه نیم سوخته ی مادرش را در

گوشه انباری نفرین شده ی عمارت یافته بود و چه کودکانه فکر می کرد می تواند انتقام مادرش را

بگیرد، اما هر سالی که به عمرش اضافه می شد خودش را ضعیف تر از مقابله با آن ها می دید.

باصدای چرخش کلید در دل قفل به خود آمد، اشک هایش را پاک کرد و از جا بلند شد.

کاظم با ساک لباسی که در دست داشت و به سختی آن را روی زمین می کشید، وارد حال شد.

- «ارباب زاده لباس هاتون رو آوردم.»

- «لطف کردی، از احوال عمارت برام بگو، سپهر که زیاد عصبی نبود، حالش چه طوره؟!»

کاظم سرش را تکان داد: «چی بگم والا، خودتون می دونید که سپهر خاطر این دخترک رعیت شبنم رو می خواست.»

آهی کشید و با تعجب به شیوا که پشت سر کاظم ایستاده بود خیره شد: «شیوا اینجا چه کار می کنه؟!»

کاظم تک خنده ای کرد و گفت: «پدرتون گفت همراهت بیاد، وگرنه من تقصیری ندارم.»

شیوا جلو او آمد و به شایان نگاه کرد، کمی اخم کرد و لب هایش را کج کرد: «شایان جان چقدر لاغر شدی؟! چه بلایی سرت آوردن.»

نک و ناله های شیوا خارج از تحملش بود: «هیس! چیزی نشده، برو بالا استراحت کن، تا پیام.»

- «چشم.»

شایان نگاه مشکیش را به کاظم داد: «تا چه زمان ممکنه موضوع مسکوت بمونه؟! یعنی منظورم مسئله گ*ن*ا*هکار بودن منه.»

- «پدرتون عقیده دارن خیلی زود، دخترک که روزه سکوت گرفته و صمم بکم لام تا کام حرف نمی زنه، اما ساسان و پدرش هنوز نمی دونن سپهر جای شما گ*ن*ا*هکار شناخته شده.»

شقیقه هایش را فشار داد و رو به کاظم گفت: «من می رم استراحت کنم.»
 کاظم سرش را تکان داد. به طرف اتاقش رفت. با دیدن شیوا در حالی که رژ لب سرخ رنگ توی دستش را روی لب های در شتش می کشید، خندید بلند خندید، چقدر از دنیا فارق بود.

- «اتفاقی افتاده شایان خان؟!»

کنار شیوا نشست و دستش را دور شانه های شیوا حلقه کرد، شیوا هم سرش را روی سینه ی ارباب زاده گذاشت و خوش حال از اینکه هنوز هم برای همسرش جذابیت دارد لبخند محوی روی لب نشانده.

با نوازش های دست ارباب زاده پلک هایش گرم شد و به خواب رفت.

شایان، شیوا را که درون آغوشش به خواب رفته بود روی تخت خواباند و به صورت سفیدش خیره شد، ذهنش پر کشید سمت هانا، دختر فروغ و مسعود دختر بامزه و شیرین زبانی بود، حتما به زودی متوجه نسبتش با او می شد.

شایان به طرف تراس رفت و به نرده ها تکیه داد، تنها یک رکابی تنش بود، خنکای نسیم سحر گاهی لرز خفیفی را در عضلاتش می انداخت.

نگاهش را به طرف شیوا سوق داد، که با خیالی آسوده غرق در خواب به سر می برد.

در دل پوزخندی به او که فارق از همه چیز بود زد و فکر کرد، تنها یک احمق می تواند همیشه آسوده خاطر باشد.

به اتاق برگشت و تن سردش را به گرمای ملحفه سپرد.

دستش را به طرف بازوی شیوا دراز کرد تا او را به آغوش بکشد اما دستش میان متوقف شد، یاد آن شب افتاد، صدای التماس های دخترک در گوشش زنگ خورد، قطره ی اشک نشسته درون چشم هایش را با نوک انگشت گرفت و زیر لب زمزمه کرد "لعنت به من" نفسش را آه مانند بیرون داد و چشم هایش را بست.

خواب یک نعمت بود چرا که برای ساعتی هر چند کم تو را از غم و دل آشوبه های اطرافت رها می کرد.

صبح با سر صدای ناشی از بهم خوردن در کمد بیدار شد.

اول نگاه گنگی به اطرافش انداخت و سپس شانه های کوفته اش را از روی تخت کند و نیم خیز شد، با صدایی که کلافگی در آن مشهود بود فریاد زد "شیوا"

شیوا برگشت به طرفش و لبخند خجولی زد.

- «بیدارم کردی! نمی تونی انقدر سر و صدا راه نندازی؟!»

شیوا با ناز به طرفش آمد و کنارش جا گرفت.

- «روم سیاه شایان خان، کاظم گفتن بیدارتون کنم.»

«هومی» گفت از جا بلند شد: «می تونستی با آرامش این کار رو بکنی.»
 شیوا ریز خندید، شایان همیشه به او میدان می داد، تا مثل یک زن عادی با شوهرش شوخی کند، حصار اختلاف طبقاتی بینشان نا مفهوم بود.
 شایان قبل رفتن نیشگون محکمی از بازوی شیوا گرفت و گفت: «این از تنبیه ت»

صدای آخ بلند شیوا، میان قهقهه های م*س*تانه ی شایان گم شد.

کاظم سیگارش را گوشه ی لب گذاشت و چشمکی به شایان خان زد: «تو فکری ارباب زاده؟!»

شایان دستی روی شانه ی رفیقش زد و سیگاری بیرون کشید: «یه حس گند دارم، حس یه بازنده ی فراری.»

کاظم سری تکان داد و فنک زیر سیگار ارباب گرفت: «تو دوباره بر می گردی، جوش نزن.»

- «شاید هم آب و هوای دیار غربت به دلم نشست و با همین شیوا اون جا موندم.»

کاظم لحظه ای مکث کرد: «شوخی نکن خان زاده، روستا بدون تو مفت نمی ارزه، تا سال دیگه بیا، کارشون نباید بی جواب بمونه.»

شایان خنده ی کجی کرد و چشم هایش را به نشانه چشم بر هم زد.

شیوا بازوی شایان را سفت چسبید: «پس چرا سوار نمی شی عزیزم.»

شایان بازویش را آزاد کرد: «بشین تو ماشین تا پیام.»

شیوا اطاعت کرد و تو ماشین نشست. شایان آخرین نگاهش را به روستا انداخت و در حالی که شانه های کاظم را محکم در میان آغوشش می فشرد گفت: «مراقب ارباب و سپهر باش و بهش بگو، روم تا آخر عمرم سیاه جلوش و سرم پایین، می دونم ته نامردای عالمم اما...»

کاظم حس کرد دلش عجیب گرفته، غروب چهارشنبه نیز می توانست دلگیر باشد

حدود های ساعت ۱۲ شب بود که به خانه برگشتم. زن عمو به محض دیدنم به طرفم آمد و سیله ی محکمی نثار گونه هایم کرد، دود ستم را روی صورتم گذاشتم و با بغض نالیدم: «چی شده زن عمو؟!»

زن عمو دست به کمر گذاشت و فریاد کشید: «از صبح رفتی بیرون ۱۲ شب برمی گردی؟!»

- «زن عمو به قرآن سر راه مجبور شدم به عمارت ارباب برم.»

زن عمو ابرو گره زد و لب به دندان گزید: «خُب خُب رفتی دنبال یللی تللی دروغم بهم می بافی.»

بدون اینکه اجازه ی دفاع به من بدهد با تکه چوبی که از قبل در دست داشت، ضربات محکمی به پشتم کوبید، از درد ناله می کردم و زن عمو را قسم می دادم اما او بی رحم تر این حرف ها بود. قطرات اشکم روی صورتم روان شد مگر نه اینکه یتیم را باید نوازش کرد اما چرا نوازش های این زن بوی حقارت و نامردی می داد؟!

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و زیر لب گفتم، نفرین نکن هانا چرا که
نفرین مظلوم از هر

تیغ برنده تر است و نوای آهش صدای چوب

بی صدای خدا!

به سختی دست به زانو گذاشتم و از جا بلند شدم، زن عمو به گوشه حیاط
اشاره کرد و گفت: «اون رخت چرک ها رو می بینی؟! همه رو همین الان می
شوری بعد اجازه داری بخوابی فهمیدی؟!»

سر به زیر انداختم و در حالی که از شدت درد لب هایم را زیر دندان می
فشردم پاسخ دادم: «چشم!»

زن عمو سر تکان داد و گفت: «لنگه نه نه ت دردسری سازی و زیبون نفهم.»
گوشه حیاط نشستم و دستم رو توی آب لگن گذاشتم خنکای آب پوست
دست های گرم را به گزگز انداخت، دستم را روی دهانم گذاشتم و ها کردم،
به سختی تک تک لباس ها را شستم و بعد آویزان کردم. وقتی به اتاقم رسیدم
مثل جنازه جسم خسته و یخ زده ام را به گرمای پتو سپردم، آنقدر خسته بودم
که درد زخم های پشت کمرم را حس نمی کردم

صبح با صدای هدیه از خواب بیدار شدم، هدیه در حالی که کتاب های
ریاضیش را در دست داشت، با دلخوری نگاهم می کرد: «چه عجب بیدار
شدی!»

- «سلام چیزی شده؟!»

هدیه پوزخند زد و کتاب هایش را به طرفم پرت کرد:

«این کتاب ها رو ببین، هر کدام از تمیرین هام حل نشده برام خوش خط می نویسی وای به حالت اگه کاری که بهت گفتم رو انجام ندی!»

با تعجب به هدیه خیره شدم، تغییر رفتار یک دفعه ایش چه معنایی داشت؟! هدیه سنگینی نگاهم را حس کرد و ابرو بالا انداخت: «چیه نکنه فکر کردی من مثل قبل باهات رفتار می کنم؟! خواب دیدی خیره، مادرم برام تعریف کرده مامانت چه فتنه ای و چه آزار هایی که به مادر بیچاره من نداده! از امروز منم مثل مادرم باهات مثل یه خدمتکار رفتار می کنم تا حساب کار دستت بیاد.»

با رفتن هدیه از اتاق، بغضم شکست و برای بیچارگی خودم نالیدم، حالا دارم حس می کنم توی چه برزخی گرفتار شدم.

تا بعد از ظهر عین اسب تو آسیاب از من کار کشیدن و به بهانه هایی مختلف تحقیق کردن.

با به صدا در آمدن در از جا پریدم و به طرف حیاط رفتم.

- «کی پشت دره؟!»

«خانوم جان باز کنید، من الفتم خدمتکار ارباب.»

در رو باز کردم و یک پیر زن تپل و مردی سیلو پشت در ایستاده بودن، پیر زن با مهر و محبت نگاهم کرد و دست انداخت دور کمرم: «به به سلام مادر جان، تو پری آسمونی باید هانا باشی؟!»

- «بله حاج خانوم، شما با من چی کار دارین؟!»

زن لبخندی زد و گفت: «مادر ارباب، من رو فر ستاده دنبالت رخت و لباس رو بپوش که باید بریم عمارت.»

یاد حرف دیروز ارباب افتادم، گفته بود خدمتکارش را می فرستد دنبالم. به طرف خونه دعوتشون کرد و گفتم: « شما زن عموم رو مطلع کنید تا حاضر بشم.»

توی اتاق هرچه گشتم لباسی مناسب نیافتم، ناچار پیراهنی مشکی و دامنی سفید را که از لباس های مادرم برایم به جا مانده بود، تن کردم، هنگام شستن صورتم با بهت به چهره ی پژمرده م در آینه خیره شدم، لاغر تر از همیشه با لب های خشکیده و پای چشم های گود افتاده، روی گونه هایم هم به خاطر ضرب دست زن عمو کبود و زخمی بود، هیچ چیزم شبیه یک پری آسمانی نبود!

وارد عمارت ارباب که شدم، دلهره ی عجیبی تو دلم افتاد، من اینجا وسط این عمارت باشکوه بیشتر شبیه یک کلفت بودم تا مهمان.

طول مسیر را با نگاه های معنا دار خدمه طی کردم.

به جلوی در عمارت که رسیدم، در به یکباره باز شد و من سینه به سینه ی سپهر از حرکت ایستادم.

سپهر نگاه مملو از خشمش را به من دوخت و گفت: «حواست کجاست احمق؟!»

سر به زیر انداخته، دیده تر کردم و گفتم: «معذرت می خوام ارباب زاده.» نگاه عجیبی به صورت، گلگون شده از خجالت و غصه ام انداخت و زیر لب جواب داد: «اشکالی نداره، من رو ببخش.»

از در عمارت بیرون زد، با چشم رفتنش را دنبال می کردم که به یک باره با سقلمه ی الفت به پهلویم از فکر در آمدم.

- «حواست کجاست دختر؟! بیا که خانوم بزرگ منتظرته!»

دنبال الفت به راه افتادم، مرد سیلویی که همان راننده بود، داخل حیاط ماند. وارد اتاق بزرگی شدم، در نظر اول اتاق بسیار زیبا و دلنشین بود. با شنیدن صدای سلام دست از نگاه کردن به اتاق کشیدم و به طرف خانم بزرگ برگشتم. با دیدن پیر زنی قد بلند و خوش چهره با آرایشی غلیظ روی صورت جا خوردم، هرگز گمان نمی بردم خانوم بزرگ که می گویند زنی جوان و سر حال باشد.

- «بنشین دخترم.»

«روی مبل مقابل خانم بزرگ نشستم.»

- «تو باید دختر فروغ باشی درسته؟!»

- «بله خانوم جان»

سر تکان داد و از ظرف شیرینی روی میز تعارفم کرد.

آنقدر گرسنه بودم که بی توجه به ترحم نگاه خانم بزرگ، مستی شیرینی برداشتم.

- «چند وقته با خانواده عموت زندگی می کنی؟!»

شیرینی که تو دهانم بود را قورت دادم.

- «حدوداً ۳ ماهه.»

سر تکان داد و گفت: «می دونی مادرت دختر ناتانی من محسوب می شه؟!»

خدا بیامرزدش.»

به سرفه افتادم و با تعجب گفتم: «چی یعنی مادر من تو این خونه بزرگ

شده؟!»

- «درسته، مادرت دختر معشوقه ی ارباب بود و تا ۱۷ سالگی تو این خونه زندگی می کرد اما ۲۰ سال پیش ازدواجش با یکی از خان زاده های اصیل رو بهم زد و با پدریه لاقبات ازدواج کرد.»

از تحقیر توی کلامش دلم شکست، از جا بلند شدم و گفتم: «ممنون از مهمون نوازیتون، بهتره من برم.»

خانم بزرگ اخم کرد و لب ورچید: «چیه؟! به تیریز قبات بر خورد؟!»

بعضم رو قورت دادم و گفتم: «شما حق ندارین به مادر و پدرم توهین کنین.»
پوزخندی زد و با دست اشاره کرد از آن جا برم، اما قبل رفتن حرفی زد که قلبم را بیش از پیش سوزاند.

- «می خواستم پیشنهاد بدم، بیای توی عمارت کلفتی کنی اما حالا که حاضر نیستی باشه مشکلی نیست.»

بغضم شکست و دیده هایم غرق در اشک شد، از در عمارت بیرون زدم و با سرعت به طرف چشمه رفتم.

سوم شخص "

خانم بزرگ خوش حال از رنجاندن هانا به صندلی اش تکیه داد و رو به الفت گفت: «نمی دانی وقتی فهمیدم دختر فروغ اینجاست چه حالی شدم، باز هم خاطرات جوانیم زنده شد، به یاد داری ارباب بزرگ زمانی که فخر الزمان رو صیغه کرد و به اینجا آورد مجبورم کرد برای فخرالزمان خدمتکاری کنم، چه شب هایی رو که به خاطر بدگویی های فخرالزمان کتک نخوردم و با چشم خیس از اشک نخوابیدم.»

الفت که ندیمه و راز دار خانم بزرگ بود، آه حسرت باری کشید و گفت: «مگه می شه اون روزای سخت رو فراموش کنم؟! حالا چه نقشه ای برای دخترک دارین؟!»

خانم بزرگ نگاه شیطانیش را به الفت دوخت و گفت: «زن عموی هانا زن جاه طلب و پول پرستیه، با مقداری پول مجبور می شه هانا رو بیشتر تحت فشار بذاره.»

الفت خندید و هیکل چاقش را تکان داد: «امروز ۵۰ تومن می دم به طلعت و بهش می گم به اندازه هر ماه همین پول به دست می رسه به شرطی که زندگی رو برای هانا سخت و غیر قابل تحمل کنی.»

هر دو از فکراشان فهقهه ای سر دادن و راضی شدن.

هانا به طرف چشمه رفت و دست هایش را درون آب گذاشت، صدای شُر شُر آب مرهمی روی اعصاب خرابش بود.

با نشستن دست شبنم روی شانه اش وحشت زده به عقب برگشت: «سلام تو اینجا چی کار می کنی؟!»

شبنم لبخندی روی لب های زیبایش نشوند و گفت:

«من اکثر اوقات میام اینجا.»

هانا سری تکان داد و از شبنم پرسید: «هنوز ناراحتی؟!»

شبنم سرش را روی شانه هانا گذاشت و گفت: «فراموشش کردم، امروز هم به خواستگارم جواب مثبت دادم.»

هانا بهت زده نگاهش کرد، چگونه به این راحتی سپهر را فراموش کرده بود؟!

- «آخه چرا؟! تو که خیلی دوستش داشتی.»

- «پسری هوس باز و بدنام مناسب برای زندگی با من نیست، از طرفی اون حالا زن داره.»

دست شبنم را فشورد و گفت: «منم امروز منزل ارباب و پیش خانوم بزرگ بودم.»

شبنم منتظر نگاهش کرد، لبخند تلخی زد و ادامه داد: «می گفت مادر من دختر خونده ش می شه.»

شبنم با دقت به حرف های هانا گوش سپرد و سعی کرد دلداریش بدهد. واقعا داشتن دوست یک جور نعمت است، دوست کسی است که بی هیچ علتی تو را همراهی می کند، او نه هم خون توست نه به سبب عقد نسبت به تو مسئول او فقط رفیق است و همراه، زبانت را خوب می فهمد و مرهم زخم هایت می شود.

دو دختر در حال و هوای خودشان بودند که سپهر با چشم هایی به خون نشسته به طرف آن ها آمد و رو به شبنم گفت: «ای نامرد، به این زودی جازدی؟!»
شبنم نفس عمیقش را آه مانند بیرون داد و نگاه خیس را به زمین دوخت: «من نامردم یا تو که بی ناموسی کردی؟!»
من نامردم یا تو که دیروز عقدت بود؟!»

سپهر نعره ی بلندی سر داد و به طرف شبنم پا تند کرد، یقه اش را به دست گرفت و غرید: «من حتی سر انگشتم رو هم به بدن دخترک نزدم چه طور ممکنه باهاش هم خواب بشم؟!»

- «تورا ست می گی و همه ی مردم دروغ؟! حرف کی رو باور کنم؟!»

سپهر یقه شبنم را کمی به طرف خودش کشید و به صورتش خیره شد: «حرف عشقت رو حرف من رو باور کن.»

شبنم سر برگرداند و یقه اش را از دست سپهر کشید: «دیگه دنبالم نیا، دلم نمی خواد بینمت.»

پشت به سپهر کرد و با سر آستین اشک حلقه زده

در چشمانش را پاک کرد: «خدا حافظ عشقم!»

شبنم دستم را کشید و همراه خودش به طرف خانه پشان برد.

با دیدن مادر شبنم که با عصبانیت نگاهش می کرد، کمی هول کردیم.

مادر چاقش دست به سینه جلو آمد و سیلی حواله ی صورت سفید و گلگون شبنم کرد.

چشم های قهوه ای شبنم به اشک نشست، بغضش را فرو خورد و با بهت به

مادرش نگاه کرد: «مگه چی کار کردم؟! چرا عصبانی هستی?!»

مادرش با خشم غریب: «از صبح رفتی دیدن اون پسره ی بدنام؟! می خوای

خبر به گوش نامزدت برسه تا اون هم نامزدیش رو بهم بزنه?!»

سرش را پایین انداخت: «دیگه نمی رم دیدنش.»

سپس خودش را به آغوش امن مادرش سپرد، لبخند رضایت روی لب هایم

شکفت؛ چه خوب که شبنم مادرش را دارد...

با شنیدن صدای سرفه های بلند عمو به اتاقش رفتم و عمو را در حالی که میان ملحفه ی خونی نشسته بود دیدم، قلب به تپش افتاد و ترس در وجودم رخنه کرد. با صدای بلند فریاد زدم: «پدرام، زن عمو کسی خونه نیست؟!»

پدرام با عجله وارد اتاق شد: «چه شده هانا؟!»

- «بابات، عمو داره می میره.»

پدرام به یک باره متوجه پدرش شد، به طرفش رفت و او را روی کولش انداخت و رو به من گفت: «هانا برو کیف پولم رو بیار پدر ببرم درمانگاه.»

- «چشم.»

همراه پدرام به بیمارستان رفتیم، دکتر بعد از معاینه اعلام کرد عمو متأسفانه مبتلا به سل شده و چون بیماری از نوع مسری ست بهتر است تو اتاقی جدا از ما زندگی کنی.

پدرام دستش را روی سرش گذاشت و سرش را به دیوار راهروی بیمارستان تکیه داد.

- «پدرام، سل بیماری خطرناکیه؟!»

با غم نگاهم کرد، و نفس را تکان داد و گفت: «همیشه پسر بدی برایش بودم و باهاش لج می کردم اما نمی دونستم ممکنه انقدر زود...»

بغض اجازه نداد حرفش را ادامه بدهد. دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی شانم گذاشت، متوجه شدم از شدت غم و اندوه به آغوشم پناه آورده، با اینکه معذب بودم اما دستم را پشت کمرش گذاشت تا با آرامش اشک بریزد. به یک باره با دیدن چشم های به خون نشسته ی زن عمو از جا پریدم و سلام کردم.

پدرام نیز از جا بلند شد و ماجرا را برایش تعریف کرد، زن عمو اشک تمساحی ریخت و با اندوه مصنوعی شروع به مرثیه سرایی درباره ی خوبی های عمو کرد.

زمانی که به خانه برگشتیم رخت خواب و وسایل عمو را به اتاقی جدا بردیم. مسئولیت نگه داری از عمو نیز به گردن من افتاد، که با رضایت خاطر قبول کردم.

با شنیدن صدای سرفه های ممتد عمو وارد اتاق شدم و دستان سردش را در دست فشوردم، قاشق قاشق سوپ را در گلویش ریختم و دور دهانش را پاک کردم. تمام مدت پدرام تکیه داده به در نظاره گر اعمالم بود. «هانان! تو دختر خیلی خوبی هستی.»

بی هیچ حرفی از کنارش گذشتم.

وارد اتاق شدم که هدیه را پشت میز مطالعه اش دیدم متاسفانه هنوز با من دشمنی داشت.

پایین میز تحریرش نشستم و خورده کاغذ هایش را جمع کردم.

- «هدیه! می شه کتاب های درسیت رو ببینم؟!»

هدیه از جایش بلند شد و گفت: «نه نمی شه از اتاقم گمشو بیرون.»

از جا بلند شدم و با شانه هایی افتاده اتاق رو ترک کردم لعنت به من که خواستم با هدیه از در دوستی در بیایم.

سر راه پدرام را دیدم به طرف آمد و باز هایم را گرفت: «هی! چی کار می کنی؟!»

بی توجه به حرفم دستش را دور کمرم حلقه کرد: «هانا تو چقدر ظریف و زیبایی.»

خودم را تکان دادم و با دست سینه اش را پس زدم:

«برو عقب این چه رفتار بی شرمانه ای هست؟!»

لبخندی زد و موهایم را نوازش کرد: «از پدر خوب نگه داری می کنی، کاش من رو هم این طوری پرستاری کنی.»

قبل از هر واکنشی از طرف من، صدای پای زن عمو باعث دور شدن پدرام شد.

زن عمو به طرفم آمد و با بد بینی نگاهم کرد: «دم در کارت دارن ببین کیه!» رفتم دم در با دیدن شبنم که ابروهای پیوسته اش را تمیز کرده بود و با چشمان آرایش شده اش نگاهم می کرد تعجب کردم.

- «سلام هانا جان خوبی؟!»

- «شبنم تو ازدواج کردی؟!»

دستان یخ زده ام را گرفت و لبخند تلخی زد: «دیشب صیغه ی حمید رضا شدم، خب تا آخر این هفته عروسیمه.»

نامه ای به دستم سپرد و ادامه داد: «این نامه رو به سپهر برسون ولی اگه جوابی داد بهم برنگردون.»

سری تکان دادم، جفت گونه هایم را ب* و* سید و با تکان دادن دستش از آنجا دور شد، بوی عطر زنانه ای که زده بود هنوز در کوچه می پیچید.

هفت ماه بعد...

سپهر"

با تنی خسته و کوفته از کار زیاد وارد خانه شدم چشم هایم از شدت خستگی باز نمی شد؛ امروز سرم خیلی شلوغ بود احمدی معاون شرکتم؟ برای بستن قرار داد به دبی رفته بود، به تنهایی از پس اداره تمام کار های شرکت تازه تاسیسم بر نمی آمدم.

بوی خوش قیمه زیر بینیم پیچید و قار و قورا! شکم گرسنه ام را در آورد. بهایی به گرسنگی ام ندادم و به سمت راه پله حرکت کردم، که هانیه به استقبال آمد.

راه رفتم برآش سخت بود دستش را به کمرش گرفته و به سختی راه می رفت. جلوتر آمد و کیف و کتم را گرفت: «سلام عزیزم شام می خوری؟» بدون نگاه کردن به چهره ی منتظرش راهی اتاق شدم، به دنبالم آمد. تن خسته ام را روی تخت رها کردم و دست هایم را روی سرم فشار دادم، هانیه هم کنارم نشست.

با صدای تلخم زمزمه کردم: «گمشو از اتاق بیرون حوصلت رو ندارم» با چشم های مظلومش به چشم های سردم خیره شد، لعنت به این دوگوی مشکلی و معصوم که این روزها عجیب دل را زیر و رو می کند. مروراید غلطان اشکش را با انگشت به دام انداختم و و با لحن ملایم تری گفتم: «هانیه خانوم برو بیرون خستم خوابم میاد همه بدن از خستگی ذوق ذوق می کنه بذار بخوابم»

بی توجه به حرف هایم دستش را دور بازیم انداخت و گردن و شانه هایم را ماساژ داد، از خدا خواسته

روی شکم درزا کشیدم تا او با خیالی آسوده به کارش برسد.

بعد از چند دقیقه چشمانم گرم خواب شدند و پلک های سنگینم بسته شد. وقتی بیدار شدم ساعت از ۵ بعد از ظهر گذشته بود. به آشپزخانه رفتم و کمی خورش کشیدم تا بخورم که صدای باز شدن در آمد هانیه با دو پاکت میوه وارد سالن شد و خرید هایش را روی میز گذاشت به طرفم آمد: «وای این جوری سرد نخور بزار برات داغش کنم»

در جوابش سری تکان دادم و گفتم: «نمی خواد همین جوری خوبه»

- «نه این طوری سرده.»

- «چرا دست از سرم بر نمی داری، بست نبود با نقشه خرم کردی و این بچه ی بد بخت به وجود اومد.»

بغض توی چهره اش را ندیده گرفتم و نعره کشیدم و حرمت دریدم.

کت را تن کرده بی توجه به هانیه ی دست به شکم گرفته از خانه خارج شدم در خیابان قدم می زدم و به چند ماه پیش فکر می کردم، زمانی که هانا دوست شبنم نامه خداحافظی شبنم را به دستم رساند...

گذشته"

مادر با خشم نگاهش را از خانم بزرگ گرفت: «خدا - حافظ مادر جان خوب جواب زحماتم رو دادی»

- «این چه حرفیه دخترم؟! تو کجا داری می ری؟!»

مادر لباسش را تن کرد و روسریش را سر: «بدون حضور من و خسروخان سپهر رو عقد یه دختر دست خورده کردین، طبل بی آبرویی سپهر رو همه جا زدین و بچه م رو بدنام شهر کردین.»

مادر و خانم بزرگ جرّ و بحثشون بالا گرفت، هانیه هم که از دیشب به اصرار پدرش و ارباب به عمارت نقل مکان کرده بود با بهت شاهد صحنه ی رو به رو بود. دلم برایش سوخت اما همزمان نفرت عمیقی از حضورش در قلبم لانه کرد.

مادر کیفش را برداشت و به طرف در خروجی رفت: «سپهر جان بیا بریم مادر، این دختر و خانوم بزرگم بمونن اینجا تا اون کسی که به دخترک دست درازی کرده مسئولیت رو به عهده بگیره.»

مادر از در خارج شد، پیش از آن که دنبالش بروم خانم بزرگ گفت: «تو پیش هانیه بمون تا من با مادرت صحبت کنم.»

با رفتن خانم بزرگ، گوشه ی مبل نشستم و پاهایم را عصبی حرکت دادم: «چی نگاه کردن داره؟!»

هانیه با چشم های درشت مشکی رنگش نگاهم می کرد و لب های سرخش را می گزید.

آرام جلو آمد و نگاه خجالت زده ای را به من دوخت.

- «چرا به همه نمی گی معشوقه ی شایانی و اون بی آبروت کرده؟!»

فریاد بلندی زدم و گفتم: «چـــــرا گـــــورت رو گم نمی کنی؟! ازت متنفرم لعنتی!»

هانیه با لرزش مشهودی که در اندامش بود جلوی پایم زانو زد، دستش را روی گلویش فشورد و ناله ی بی صدایی کرد.

دستم را دور بازویش حلقه کردم و نگاهی نفرت بار به چشمان پر از خواهشش دوختم: «چی؟! چه مرگت شده?!»

دستان ظریفش را دور بازویم حلقه کرد و سرش را روی سینه ام گذاشت. خواستم جدایش کنم، اما همچون گنجشک باران زده می لرزید و گریه می کرد.

- «چی شده دختر؟! از صدای فریادم ترسیدی?!»

دستم را پشت کمرش گذاشتم و آرام نوازش کردم.

- «هانیه آگه یک کاغذ و قلم بیارم می نویسی کی بی آبروت کرده، کمک می کنی به نامزد من نشون بدم?!»

سرش را بلند کرد و تکان داد، خوش حال از پذیرش خواسته ام خم شدم و گوشه ی لبش را گلگون کردم.

لب های گرد و سفیدش قرمز شد، لبخندی زدم و به طرف کشوی میز رفتم که صدای در زدن آمد.

در را جواب دادم، هانا بود همان دختری که کنار چشمه همراه شبنم دیده بودمش: «سلام اینجا چی می خوای?!»

دست هایش را بهم پیچید گویا برای به زبان آوردن حرفش دو دل بود، از در فاصله گرفتم و گفتم: «دوست داری بیای توی خونه؟! تنها نیستم.»

- «من فقط یک نامه از طرف شبنم آوردم، امروز عقدش بود.»

برای یک لحظه به گوش هایم اعتماد نکردم ، با دندان هایی چفت شده نالیدم: «درست شنیدم؟!...»

دست روی گلویم گذاشتم، نفسم جان می کند و چشمانم از اشک پر و خالی می شد.

هانایم به حال خرابم برد و با عجله به سمتم آمد، دست روی بازویم گذاشت: «آقا سپهر، چی شده چه اتفاقی براتون افتاد؟!»

دستش را جلوی صورتم تکان داد، با بی حالی نالیدم: «بغض داره خفه م می کنه!»

به طرف سالن رفت و فریاد زد: «خدمتکار ها کسی اینجا هست؟!»

به سختی دست روی سینه گذاشتم و با مشت ضربه زدم، نفسم به یک باره چون آه از گلویم خارج شد. با بی حالی تکیه به دیوار دادم و نفس نفس زدم؛ گویی در جدالی سخت اسیر بودم جدالی بین عشق و نفرت، جدالی بین عقل و قلب و تن خسته و بی رمق به روی زمین زیر پایش سقوط کرد و پایان یک حماسه عاشقانه را سرود.

چشم هایم را که باز کردم، روی تخته بودم و سرمی به دستم وصل بود.

به اطرافم نگاه کردم، سر هانیه کنار دستم بود و نفس های داغش پوستم را قلقلک می داد.

کمی بعد با دیدن چشم هایم بازم لبخندی عمیق زد و گفت: «حالت چه طوره؟! بهتری?!»

با صدایی گرفته جواب دادم: «خراب، چرا لعنت بهت چرا باهام این کار رو کردی؟!»

هانیه بهت زده تماشایم می کرد و اندوهگین در غم عشقم خون گریه می کردم؛ تمام دردم این بود چرا عشقی که برای من این قدر با اهمیت بود در نظر شبنم بی ارزش شمرده می شد.

با نشستن دست های گرم هانیه روی دست هایم به خود آمدم: «چیه چی می خوای؟!»

هانیه نزدیک تر شد و دستش را نواز شوار روی صورتم کشید: «تا آخر عمرم بهت مدیونم، تو ناجی منی با اشک هات شرمنده م نکن.»

سرم را عقب کشیدم و به چشم های مهربانش نگاه کردم، زیبا بود و دلنشین اما شبنم نبود، هیچ کس مثل او نبود.

سرش را روی سینه م گذاشت و نفس عمیقی کشید، نفسش زیر گلویم را قلقلک داد و تلنگری به احساسم زد.

دستم را دور بازویش پیچیدم و با صدایی دورگه زمزمه کردم: «آروم کن، الان خیلی بهت نیاز دارم.»

با تعجب سرش را بالا آورد: «مطمئنی من و می...»

مهرسکوت روی لب هایش نشست و آرامشی تامل بر انگیز در قلبم.

"حال"

قدم زدن اعصابم را کمی آرام تر کرد به خانه برگشتم و با دیدن چراغ های خاموش متوجه نبود هانیه شدم، اکثر اوقات برای پر کردن تنهایی به خانه پدریش پناه می برد.

کنار گوشی تلفن نشستم و شماره منزل مادر را گرفتم: «سلام مادر جون خوبی احوالی سراغی از ما نگیری نگی اینجا یه پسریم دارم.»

- «سلام عزیزم دلم من پیرزن باید سراغتو بگیرم باز صد رحمت به این هانیه که گه گاه میاد دیدن ما.»

- «آره می بینم که هانیه خانوم خوب جای خودشو تو دل شما و پدر باز کرده!»
مادر قهقهه شادی سر داد و گفت: «آره مادر چیزی از خانومی کم نداره هم خانواده داره هم خوش بر و رو خدا می دونه اون اولاد که عروس شده بود، از روی نادونی چه زخم زیونایی بهش زدم و اون با متانت و صبوری جوابم رو نداد.»

آهی کشیدم و آرزو کردم کاش خدا مهرش را به دل من هم بیاندازد، مخصوصاً حالا که قرار است صاحب فرزندی شویم.

با صدای مادرم به خود آمدم: «سپهر جان حالا که هانیه اینجاست بیا شام رو با هم بخوریم تو هم خوب نیست زن پا به ماهتو این طوری رها کنی!»

"چشمی" گفتم و گوشی را قطع کردم، هنوز از جا بلند نشده بودم که صدای زنگ بلند شد: «الو بفرمایید.»

- «سلام سپهر من شبنم هستم.»

با شنیدن صدایش خون در رگ هایم یخ بست، چه می خواست که بعد از شش ماه با تلفن زدنش ناخن روی اعصابم می کشید، با لحنی سرد و خشک جواب دادم: «شب نمی نمی شناسم خدا حافظ.»

گوشی را قطع کردم و سرم را بین دست هایم فشردم، کاش شب نمی نمی شناختم، کاش هنوز دیوانه وار عاشقش نبودم، دوباره درد لعنتی قلب سینه ام را فشورد، آه عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم دائم تکرار می کردم "فراموشش می کنم".

"هانا"

با دست هایی بی رمق و خسته آخرین رچ از قالی را گره زدم و سرم را روی دار گذاشتم.

دلدم درد داشت به اندازه حجم نا مردی اطرافیانم، به دست های خشک و زبرم که خیره شدم فراموش کردم دختری جوانم قلبم زیر غبار و اندوه پنهان شده بود و کمرم زیر بار درد خم.

با شنیدن صدای زکیه خانم از دنیای خیال بیرون آمدم.

- «هانا به زن عموت بگو قالی قبلی که فروخته بودیم رو ۴ تومن خریدن دو تومنش رو من بر میدارم الباقی رو هم بده به خود زن عموت.»

سر به زیر "چشمی" گفتم و با برداشتن ۲ هزار تومان پول فروش قالی راهی خانه ی عمو شدم.

به خانه که رسیدم با دیدن دو جفت کفش پاشنه بلند گران قیمت تعجب کردم، یعنی مهمان داشتیم.

با احتیاط وارد پذیرایی شدم و با دیدن هدیه که با آرامش روی میز لم داده بود بهت زده شدم.

او فقط ۶ ماه به شهر رفته بود اما، لباس های زرق برق دارش و آرایش غلیظ و بی نظیر روی چهره اش او را مبدل به یک زن اشراف زاده ی شیک پوش کرده بود.

برای یک لحظه قلبم از شدت اندوه میچاله شد، لباس های کهنه و پاره ام در برابر کت و دامن گران قیمت هدیه دهن کجی می کردند.

زن عمو لبخند مصنوعی روی لبش سر داد و گفت: «چرا ایستادی هانا برای هدیه چای بیار.»

به عادت همیشگیم سکوت کردم و سر به زیر راهی آشپز خانه شدم. دروغ چرا به هدیه حسادت کردم، کاش من هم مادری داشتم تا غمخوارم بود و می توانستم همچون هدیه درس بخوانم و پزشک بشم.

با سینی چای راهی اتاق شدم و جلوی هدیه خم شدم: «بفرمایید هدیه جان!»
هدیه دستش را روی بینیش گذاشت و ابرو چین داد: «اوف! هانا چند وقته حمام نکردی، بوی پهن گوسفند می دی.»

زن عمو اخم کرد و تشر زد: «سینی چای رو بذار و گمشو برو حمام کن.»
با بغض به هر دو نگاه کردم، چانه ام به شدت می لرزید اما بغض چسبیده تو گلویم راه حرف زدنم را بسته بود.

دوباره زن عمو گفت: «کری می گم شو تو حمام خدا رو شکر ما مثل بقیه افراد این دهات مجبور نیستیم به حموم نمره بریم وگرنه لجن سر تا پات رو می گرفت.»

حضور در خانه را تاب نیاوردم و به طرف حیاط دویدم، در لحظه آخر صدای قهقهه های هدیه و زن عمو رعشه به اعصابم انداخت.

بعد از ظهر عمو و پدرام که برای معاینه ی عمو راهی شهر شده بودن برگشتن و حضورشون باعث شد کمتر نیش و کنایه های زن عمو رو تحمل کنم.

سر سفره نشسته بودیم عمو قاشق قاشق سوپ رقیقی می خورد و زن عمو و هدیه بی توجه به حرمت سفره در حال گفت و گو بودن.

- «راستی مادر جان حرف هایی که بین مردم شایع شده رو شنیدین؟!»

با شنیدن صدای پدرام همه سکوت کردن و به او خیره شدند.

زن عمو سرش را بالا انداخت: «نه والا مادر چه حرفایی درباره چی؟!»

- «دیشب پیش سا سان پسر سالار خان بودم از زبون دو تا از رُفقای سا سان شنیدم، بین مردم پخش شده علت رفتن ارباب زاده شایان به آمریکا گ*ن*ا*هی بود که مرتکب شده!»

این بار هدیه پرسیده: «وا! چه گ*ن*ا*هی؟!»

پدرام پوزخندی زد و جواب داد: «یادتونه هفت، هشت ماه پیش پسر خواهر

ارباب آقا سپهر رو در حالی که با یک دختر تو باغ بود دستگیر کردن و با یک

مراسم مسخره جفتشون رو عقد کردن؟!»

زن عمو سر تکون داد و منتظر به پدرام خیره شد: «راستش قضیه از این قراره ت*ج*ا*و*ز به اون دختر کار ارباب زاده بوده و ارباب با نقشه همه چیز رو پنهان کرده.»

هدیه با تعجب گفت: «نه این امکان نداره یعنی ارباب زاده با اون همه غرور و جذبه ش خام یک دختر شده و دست به همچین کاری زده؟!»

پدرام پوزخندی زد: «جذبه کجا بود دختر، آوازه بدنامی ارباب زاده همه جا نقل مجلس شده تازه از همین ساسان شنیدم وقت سفر به آمریکا هم یکی از کلفتاش به اسم شیدا به عنوان معشوقه همراهش رفته.»

هدیه خواست حرف دیگری بزند اما با تشر عمو سکوت کرد: «بسه دیگه این قدر غیبت نکنید.»

غذا که تمام شد تک تک ظرف ها را شستم و تصمیم گرفتم به دیدن شبنم بروم.

لباس مناسبی تن کرده از خانه خارج شدم، بین راه یکی از خدمه منزل ارباب را در حال صحبت با ثریا همسایه ی دیوار به دیوار مان دیدم.

جلورفتم و گفتم: «سلام ثریا خانم، سلام نسبیه خانم.»

هر دو با دیدنم لبخند زدن و سلام کردن.

نسبیه خانم با دقت به چهره ام خیره شد و کمی اخم کرد: «هانا دخترم زن عموت بهت غذایی برای خوردن نمی ده؟!»

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.

ثریا جای من جواب داد: «هی نسبیبه آگه بدونی هر روز ۵ صبح می ره چشمه و لباس های اون طلعت مفت خور رو می شوره بعدم بساط تنور و نون پختن رو راه می ندازه با اینکه بزرگ شده ی شهر چیزی از خانمی کم نداره و تنبل و ناز نازی نیست.»

نسبیبه با تحسین نگاهم کرد و دست های زبرش را روی گونه ام کشید: «ماشالله صدقول هوالله به قد و بالات مادر آگه عماد پسر م جوان درستی بود تو رو براش خواستگاری می کردم اما تو حیفی براش.»

دلیم برای نسبیبه خانم بیچاره سوخت، پسرش تنبل بود و بی عار و تنها تفریحش رفتن باغ و ایجاد مزاحمت برای دختران بود.

ثریا با کنجکاوای پرسید: «راستی هانا جان کجا می ری این وقته شب؟!»

- «می رم دیدن شبنم طفلک چند روز دیگه عروسیشه اما با مادر بزرگ پیرش که براش هم مادره هم پدر چه کار می تونه بکنه؟!»

با آمدن اسم شبنم نسبیبه خانم غرق در افکارش شد و بی مقدمه پرسید: «این دوستت همونیه که دلداده ی آقا سپهر بود؟!»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم، نسبیبه نگاهی به اطرف کرد و با صدایی آهسته گفت: «شنیدین ماجرای ارباب زاده چی شده؟!»

ثریا جواب داد: «آره می دونیم چه طور مگه.»

نسبیبه: «راستش دیشب که داشتم اتاق ارباب رو تمیز می کردم صدای پیچ و پیچ و حرف زدنش با شایان خان رو شنیدم، داشت بهش می گفت اون توله ی حرومی نباید به دنیا بیاد.»

ثریا دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ خفه ای کشید: «خدا مرگم بده یعنی اینقدر هرزه و کثیفه؟!»

بی طاقت از حرافی های نسبییه و ثریا عذر خواهی کردم و به طرف خانه شبنم رفتم.

به محض ورودم به خانه مادبزرگ و خواهر شبنم را با چشم های گریان و صورت هایی غمگین دیدم: «خدا مرگم بده مادر بزرگ، چی شده؟!»
مادر بزرگ شبنم دست هایش را روی هم کوبید و گفت: «خدا از سر تقصیرم بگذره، چه نونی تو دهن این دختر گذاشتم که این طور نمک به حروم شد!»
به طرف اتاق شبنم رفتم، کنارش نشستم و اشک هایش را پاک کردم: «شبنمی چی شده، چرا این قدر بهم ریختین؟!»

شبنم بغضش را فرو خورد و گفت: «طلاق گرفتم، از شوهرم جدا شدم.»
با وحشت گفتم: «چی دیوانه شدی، مشکلتون چی بود؟! نکنه به خاطر سپهره؟!»

شبنم گوشه ی لبش را گاز گرفت: «درسته من دیگه طاقتش رو ندارم، این دورانی که عقد کرده کسی دیگه بودم برام حکم مرگ رو داشت.»
ب*غ*لش کردم و سعی کردم متقاعدش کنم: «اما شبنم جان سپهر دیگه با زندگیش کنار اومده، بهم ریختن اوضاع به صلاح نیست، من شنیدم زنش بارداره.»

شب‌نم دوباره گریه رو از سر گرفت و با یکه حرفی گفت: « سپهر مال منه شده باشه اون دختره خراب رو آتیش بزنم می زنم ولی نمی گذارم سپهر رو ازم بگیرن.»

مغموم به شب‌نم خیره شدم چه طور دلش می آمد از کشتن دیگری حرف بزند

شایان"

دود سیگارم را فرو خوردم، تلخی سیگار عمق جانم را سوزاند و باز پک های عمیقی دیگری و تلخی دیگری. با صدای محمود به خودم آمدم.

- «ارباب زاده رسیدیم.»

از بنز مشکی رنگ پیاده شدم و نگاهم را به عمارت پاییز زده ی رو به رویم روان کردم.

نزدیک به یک سال از آخرین دیدارم با این عمارت می گذشت و هنوز بوی چوب های سوخته کنار تنور نسیمه خانم و صدای خش خش جاروی بی بی بتول را می شد حس کرد.

وارد عمارت شدم و در حجم آغوش پدرانه ارباب عمارت فرو رفتم، پدر اما تغییر کرده بود، تار های سفید ریش کنار شقیقه اش تا زیر چانه امتداد یافته بود و کمر همیشه استوارش زیر بار غم خم بود.

بـوسه ای روی پیشانی‌م نشانده و گفت: «بالاخره اومدی بابا جان؟!»

سر به زیر شدم در برابر پدری که آخرتش را فدای دنیای پسرش کرد: «اومدم که جبران کنم بابا.»

پدر با تحسین نگاهم کرد و وارد ساختمان عمارت شدیم.

به محض ورود خانم بزرگ به سمتم آمد و با اشک حلقه زده در چشم هایش قد و بالایم را رسد کرد.

- «استخوان ترکوندی ارباب شایان»

به رسم ادب بوسه ای روی دستش زدم: «اما هنوز فرزند نا خلف شمام مادر جان.»

با دعوت خانم بزرگ همگی پشت میز نشستیم، خانم بزرگ کمی با دلهره نگاهم کرد و گفت: «از عموت شاهرخ چه خبر سالم و سلامت بود؟! خودت اونجا غیر خوش گذرونی چه کارها می کردی?!»

قهقهه ای به متلک ریز در حرف هایش زدم و سرم را خاراند: «اگه بشه اسم رفتن به دیسکو رفتن و خوش گذرونی در سواحل اطراف دریا اون هم با حضور پری های دریایی کالیفرنیا رو کار مفید دونست من صبح تا شبم رو سر کار بودم.»

خانم بزرگ روی دستش کوباند و گفت: «هیس!!! بچه جون همین جوریم پشت سرت کلی حرفه مردم لغب بدنامی بهت دادن اون وقت تو با خیال راحت دم از عیش و نوش بزنی.»

اخم هایم را پررنگ کردم: «غلط کردن، مفت خوران رعیت زاده رو پر رو کردن، باید از فردا با شلاق بیوفتم به جون تک تکشون تا تیغ زبونش رو قلاف کنن.»

بعد از شام به اتاقم رفتم و کمی فکر کردم، باید از فردا خودم شخصاً روی کار زمین ها نظارت می کردم؛ از محمود شنیده بودم اوضاع زمین های کشاورزی حسابی خراب هست و سرکارگران حق رعیت را می خورند.

کمر بند شلوارم را محکم کردم و کاظم را صدا زدم: «کاظم، بروا سبمو آماده کن قرار یه سر به زمین ها بزنیم.»

کاظم چشمی گفت و به طرف اسطبل رفت.

از دور دختر جوانی را دیدم که به طرف باغ می آمد

کمی جلو آمد و لبخند عریضی روی لب نشانده.

- «سلام من هدیه م برای دیدن خانم بزرگ اومدم.»

بی حوصله جواب سلامش را دادم و سوار اسبم شدم، همیشه از دخترانی که با مرد ها هم کلام می شدند بی زار بودند، سپهر گاهی به شوخی می گفت بی چاره زنت، هر چند این غیرت را روی هم خوابه هایم نداشتم اما مسئله زنت فرق می کرد.

به سر زمین که رسیدم، بی هیچ جلب توجهی راهی دفتر اسناد شدم، مسئول دفتر خواب بود، با ضربه محکمی که روی زمین زدم از جا پرید و فریاد زد: «اینجا چه خبره؟! کی شما ها روره داده انبار»

کاظم با خشم غرید: «ایشون ارباب زاده شایانه، برای سرکشی اومده.»

به وضوح رنگ از رخ مسئول اسناد پرید با من من جای دفاتر را نشان داد.

یکی از پرونده ها را برداشتم و با دقت مطالعه کرد، یک طفل صغیر هم متوجه مسخره بودن ارغام می شد با خشم پرونده را توی سینه نگهبان کوییدم:

«معلوم هست اینجا چه گهی می خورید؟!»

نگهبان با التماس نالید: «گه خوردم ارباب زاده من بی تقصیرم عماد خان دستور دادن.»

پوزخندی زدم و گفتم: «عماد لمپن از کی تا حالا خان شده من نمی دونم.»
 کاظم اشاره کرد تا عماد را صدا کنند، عماد با بی خیالی وارد انبار شد و گفت:
 «چی شده ارباب زاده؟!»

- «هزینه ای که بابت برنج از انبار دار گرفتو کجا حیف و میل کردی؟! پول نمک مرغوبو کجا؟!»

از کوره در رفتم یقه اش را چسبیدم، به دیوار کوباندمش.

عماد: «ارباب زاده اشتباه می کنید، ارباب در جریانند من با سالار خان و سامان خان در تجارت نمک همکار شدم و هر چی تحویل ...»
 وسط حرفش پریدم، شنیدن نام سالار خان برایم حکم کبریت زیر انبار باروت را داشت.

با خشم غریدم: «کاظم، عماد به جرم دزدی از اموال ارباب ۲۰ ضربه شلاق می خوره پولایی هم که برده بر می گردنه.»

صدای آه و ناله ی عماد بلند شد، با اشاره دستم کاظم باقی مانده ضربات شلاق را نیز پشت کمر کاظم کوبید. یکی از سرکارگران جوان که گویا پسر محمود خان بود با ترس و لرز جلو آمد: «سلام ارباب زاده می شه مسئله ای رو براتون باز گوکنم؟!»

- «می شنوم، همراهم بیا.»

همراه پدرام به اتاقک کوچک ته مزرعه رفتیم، روی صندلی نشستیم و منتظر حرف های پدرام شدم.

- «را ستش ارباب زاده چه طور بگم، این عماد یکی از آدم های سا سان خانه منم قبلا تو دار و دسته ی سا سان خان و آدم هاش بودم ولی از زمانی فهمیدم خانزاده ی بی غیرت چشم نظر به خواهرم داره از گروهش جدا شدم.»
کمی فکر کردم، می شد به این جوان اعتماد کرد، اشاره کردم ادامه بدهد.

- «ارباب زاده از زبان بهروز شنیدم ماجرای یک سال پیش و ت*ج*ا*و*ز به آن دخترک نقشه سا سان خان بوده و همین عماد هم مسئول خیردار کردن مرد ده اون ها خطرناک تر این حرفا هستن، بابا محمود می گفت سالار خان پنهان تو زمینای خودش خشخاش می کاره اما آب و هوای زمینای کوهستانی شما برای کشت خشخاش مناسب تره، برای همین چشم طمع تیز کرده به اموال اربابی.»

حرف های پدرام آتش قدیمی را در دلم روشن کرد، آتش کلبه سوخته و جسد جزغاله مادرم.

از جا بلند شدم، اما با شنیدن صدای ظریفی به پشت سر برگشتم، دخترک را خوب می شناختم، هانا دختر عمه فروغم، نگاهم را به چشم های افسرده ش دوختم، نگاه براقش کدر شده بود لباس های تنش مندرس و هیكل خوش تراشش لاغر، با بغض نالید: «پدرا، بد بخت شدیم عمو حالش بده.»

پدرام با وحشت بلند شد و میچ دست هانا را گرفت و با لحنی مهربان گفت:
«چی شده عزیزم بابا طوریش شده؟!»

هانا بغضش را شکست و اشک ریزان گفت: «صبح حالش بهتر بود برام از قدیما گفت باهام حرف می زد که سرفه کرد انقدر که نفسش رفت، مادرت با کمک هدیه بردنش درمونگاه منم فرستادن تو رو خبر کنم»
 پدرام دست هانا را رها نکرد و او را دنبال خود کشاند، دلم برای محمود خان به شور افتاد نا خود آگاه گفتم: «منم همراهتون میام.»
 همراه هانا و پدرام راهی درمانگاه شهر شدیم.

هانا"

سوره ی الرحمن را سر قبر عمو تلاوت کردم، بسوسه ای روی قرآن زدم و از جا بلند شدم، دلم به اندازه یک کوه درد داشت، با خودم فکر کردم "عمو برای مردن حیف بود، کاش مردی چون او پشتوانه ی من بی کس می شد و تنهایم نمی گذاشت"

به خانه که رسیدم متوجه شدم خوشبختانه خبری از زن عمو نیست، گویا باز به خانه ی خواهرش رفته بود.

مشغول نظافت بودم که زنگ در به صدا در آمد.

با دیدن شبم پشت در از تعجب چشمانم دو تا شد:

«سلام، چه عجب از این طرف ها، مادر بزرگت می گفت چند ماهی نمی آیی روستا.»

لبخند دلنشینی روی لب های رژ خورده اش نشست: «اهوم!!! به مامانی گفته بودم خبرت نکنه تا پیام برات سورپرتیز دارم.»

به جعبه شیرینی درون دستش و آن جعبه ی کادو اشاره کرد: «اومدم هم خبر ازدواج مجددم بهت بدم هم از عزا درت بیارم.»
 با تعجب گفتم: «ازدواج مجدد؟! شبنم تو که دو ماه پیش از همسرت جدا شدی.»

- «دعوتم نمی کنی پیام داخل؟!»

شبنم را به پذیرایی دعوت کردم و کنارش نشستم.

- «خب شبنم خانم بهتره شروع کنی به تعریف.»

شبنم قری به گردن دادو گفت: «بالاخره به هدفم رسیدم و قاپ سپهر رو دزدیدم.»

وسط حرفش پریدم و با صدایی نزدیک به فریاد گفتم: «چی داری می گی؟! سپهر که زن داشت.»

شبنم قهقهه ای مصنوعی زد: «به قول سپهر خدا خودش اجازه داده آیه قرآن هم شاهد آن.»

- «یعنی سپهر به تمام واجبات دینش عمل کرده و تنها این آیه باقی مونده.»

شبنم از حرف هایم دلگیر شد، این را از نگاهش خواندم: «حالا هر چی، امشب ما مراسم کوچکی برای ازدواجمون ترتیب دادیم می خوام تو هم باشی، میایی؟!»

سعی کردم بی میلیم را پنهان کنم، با لبخند کم رنگی گفتم: «باشه حتماً میام.»
 شبنم بسته کادو را کنارم گذاشت و گفت: «هدیه من برای اینکه از عزا در بیای.»

توی فکر حرف های شبنم بودم که با صدای در به خود آدمم پدرام با تیپ
مشکی و چشم های قرمز وارد اتاق شد،

این روز ها بیشتر وقتش در مزارع برنج مشغول شالی کاری بود...

-سلام هانا جان مهمون داری؟

از جا بلند شدم و به استقبالش رفتم پاکت های میوه ای که دستش بود را
گرفتم.

- آره شبنمه دوستمه

پدرام نگاه متعجبی به شبنم انداخت

-||| واقعا! چه قدر تغییر کردن شبنم هم با تعجب به پدرام نگاه می کرد.

حق هم داشت پدرام بعد از مرگ عمو خیلی عوض شده بود؛ چهره اش جدی
و مردانه تر از سابق به نظر می رسید.

- شما هم خیلی تغییر کردین آقا پدرام! راستی فوت پدرتون رو تسلیت می گم
پدرام در حالی که روی مبل رو به رویی شبنم می نشست گفت: لطف دارید
شبنم خانوم

به آشپزخانه رفتم و برایشان چای ریختم. با سینی چای وارد اتاق شدم و چای
را جلوی گذاشتم، پدرام لبخند مهربانی به سمتم روان کرد که از نگاه تیز بین
شبنم دور نمااند.

- دست گلت درد نکنه، نهار پختی؟!

- آره پختم.

پدرام چایش را خورد و بلند شد درحالی که از اتاق خارج می شد گفت: هانا خانوم فعلا من می رم شما با دوستت راحت باش .

با رفتم پدرام شبنم با آرنج توی پهلوام زد و گفت: خبریه؟

دستم را روی پهلوام گذاشتم و در حالی که شبنم و دست سنگینش را نفرین می کردم گفتم: نه چه خبری؟ منظورت چیه؟

- این پدرام سایه تورو با تیر می زد چرا انقدر مهربون شده!؟

شانه ام را بالا انداختم

- خودمم نمی دونم چشمه تو این چند ماه که عمو مرده خیلی عوض شده،

محبت هایی بیهویی می کنه طرف منو جلوی مادرش می گیره

-جدی می گی؟ شاید عاشقت شده خوب بالاخره اونم پسره طبیعیه که مدتی

رو با یه دختر جوون خوشگل یه جا باشه نسبت بهش احساس پیدا کنه

- خودمم این فکرو می کنم به خاطر این کاراش طلعت حساس شده و می

خواد ملیکا خواهر زادش را واسش عقد کنه

- اوف این طلعتم از رو نمی ره، می گم حالا خودت چی احساس خاصی

بهش داری؟

- قبلاً ازش متنفر بودم ولی الان که باهام خوب شده فقط یه حس برادرانه

بهش دارم، نه چیز دیگه ای.

شبنم از جایش بلند شد و وسائش را جمع کرد

- خب هانا جون زحمت دادم گلی من دیگه باید برم، یادت نره تو مراسمم

شرکت کنی!

- کجا بری؟ بعد چند ماه اومدی حالا چه زود می خوامی بری طلعت و پدرام که نیومدن ناهار رو پیش من بمون.

خم شد و گونه های را پر مهرب*و*سید

-نه قربونت برم، از الان تا شب کلی کار سرم ریخته فعلا خدا حافظ تا پشت در بدرقه اش کردم لحظه آخر هم دیگه رو در آغوش گرفتیم و از هم جدا شدیم...

شایان.

پک عمیقی به سیگار، اسیر بین انگشت هایم زدم و نگاه مشکیم را به حیاط دوختم.

با رفتن هدیه دختر محمود خان، از تراس فاصله گرفتم و به سالن رفتم.

آثار لبخند هنوز بر چهره ی شاد خانم بزرگ بود.

-شایان، انقدر معطل کردی که دختره رفت.

شانه هایم را بالا انداختم: خب بره.

خانم بزرگ از روی صندلی متحرک چوبیش بلند شد و لباس هایش را مرتب

کرد: بره؟! انگار حرف های شب گذشته م رو فراموش کردی

-منظورتون چه حرف هاییه؟!

خانم بزرگ در حالی که برای راه رفتن از عصا کمک می گرفت و کمی لنگ

می زد گفت: پس فردا شب قراره به خواستگاری هدیه بریم، این دختر دانشجو

پزشکیه، خوش بر و رو ثروتمند بهتر از دختر محمود برات پیدا نمی شه. من نمی فهمم سپهر دو تا دو تا زن می گیره ولی تو...

دستم را به نشانه ی تسلیم بالا آوردم: باشه همراهتون میام، ولی این رو بدون مادر جون این دختر هزار هم درس خونده و ثروتمند باشه، تهش ه دختر یک رعیته و پایین تر من.

خانم بزرگ اخم میان پیشانی پر چینش انداخت و در حالی که زیر ب*غ*لش را به دست الفت ندیمه ش داده بود گفت: من دیگه جون ندارم باهات دعوا کنم، ولی اینو بدون باگندی که تو زدی و اون توله ی پس انداختت تو فرنگ که حالا حالا مونده تا گذش دریاد، هیچ دختر ارباب زاده ی زنت نمی شه، از ما گفتن بود...

"هانا"

باز هم صدای گریه ی هدیه بلند شد، زجه می زد و با صدایی نا مفهوم خاندان ارباب را نفرین می کرد.

- پدارم، هدیه این جورى ادامه بده تا صبح از غصه مرده ها.

پدرا زیر بازویم را گرفت و گفت: هدیه رو ولش کن، خواست خدا بود که برای همسری شایان خان انتخاب بشه.

واردارم کرد روی پایش بنشینم و در حالی که موهای بلندم را نوازش می کرد گفت: تو نمی دونی خانواده ارباب چه جور آدم هایی هستن، خود شایانم مرد خشن و بی رحمیه با این اخلاقی که هدیه داره کم کم شبی یک فصل کتک می خوره!

در حالی که از آغوشش فاصله می گرفتم گفتم: وای تو از کجا می دونی؟! پدرام با خشم غرید: تو جات خوبه، انقدر وول نخور. بعد ادامه داد: از نسیبه شنیدم، ارباب زن اول یعنی مادر شایان رو جلوی چشم های شایان آتش زده، کلا جایگاه زن تو اون خونه از اسب و قاطر کمتره. زیر لب گفتم بی چاره هدیه. بعد از خوردن صبحانه از آغوش پدرام خارج شدم و گفتم: ماجرای هدیه تمام شد، مسئله ی خودمون بگو. پدرام دستی روی چشمش گذاشت و از جا بلند شد و تفنگ شکاریش را برداشت: خب دیگه من رفتم. بعد از رفتن پدرام، میز صبحانه را جمع کردم و به راهرو رفتم که صدای پیچ زن عمو و هدیه را شنیدم، پشت دیوار پنهان شدم. - هدیه بس کن این بی قراری کردن رو. هدیه در جوابش، جیغ کشید و گفت: من نمی خوام زن اون پیری شم، اون حداقل ۳۲ سالشه، من فقط ۱۸ سالمه این ها به کنار آوازه ی بدنامی هاش همه جا بخش شده من... زن عمو بین حرف هدیه دوید و با لحن مرموزی گفت: نکنه پای جوجه مزلف خان زاده وسطه؟! هدیه من و من کنان جواب داد: شما که می دونید، او ضاع تو خونه ارباب چه جوریه، من نمی خوام پشت دیوار های اون خونه بیوسم، تازه آگه به خان زاده بونده ارباب زاده سامان پسر کوچک سالار خان که صالح تر از شایان بدنامه...

- چی می دونم، تو فعلا برای شب حاضر شو، من نقشه ی خوبی دارم که آگه درست اجرا بشه از شر وجود این دختره هانا هم خلاص می شیم.
"دلشوره چون طوفان دلم را به تلاطم انداخت، خدا می داند چه در سر این زن می گذرد"

سوم شخص

بالاخره شب شد، همه احالی خانه به نوعی در گیر بودند، هدیه در فکر سامان خانی که مدت ها بود دور از چشم برادر و مادرش با اون رابطه داشت، پدرام در فکر هانا و علاقه ای که به او پیدا کرده بود و هانا در فکر نقشه ی شومی که طلعت برایش داشت همه به نوعی نگران و آشفته بودند.

با به صدا در آمدن زنگ در خانه، پدرام از جا بلند شد: من باز می کنم.
هدیه نگاه کوتاهی به هانا انداخت و گفت: چرا اینجا وایسادی، گمشو تو آشپزخونه کمک خدمتکار.

طلعت به میان حرفش دوید: لازم نکرده، با این لباس های پاره و تن بو گند گرفته جلوی مهمون ها باشی، برو طویله تا صبحم بیرون نیا.
هانا سر به زیر گفت: چشم.

و با شانه های افتاده راهی طویله شد، از بعد مرگ محمود به اجبار طلعت آنجا اتاقش بود.

روی انبوهی از کاه ها دراز کشید و اجازه داد قطرات اشک راهشان را پیدا کنند.
قلبش شکسته بود از این حقارت، از این نامردی ها

زیر لب زمزمه وار خواند "دختری خورد شکایت سر کرد، که مرا حادثه بی مادر کرد..."

چشم های خیس از اشکش کم کم سنگین شد و بی خبر از آینده ی شومش به خواب عمیقی فر رفت

سه هفته بعد"

با صدای زنگ در خانه به خود آمدم، هدیه پشت در بود در را باز کردم، با پرت شدن جعبه ای به کنار شقیقه ام جیغ خفه ای کشیدم.

هدیه با بغض گفت: لعنت بهت خانم بزرگ، از تو و نوه ی مغرورت متنفرم...

- هدیه خانم چی شده؟!

هدیه دست بین موهایم انداخت و گفت: درد و مرض شده فضولی؟!

دستش را گرفتم تا موهایم کمتر کشیده شود: آی آی تو رو خدا هدیه.

- گیس بریده دیگه نیستم خیرگی کنی ها، گمشو تو آخورت.

با سر به زیری از زیر دستش فرار کردم و به داخل اتاقم پناه بردم، توی دلم

پوزخندی زدم من حتی عادت کردم این طویله ی کثیف را اتاقم بدانم؛

گاهی فکر می کنم من لایق تحقیر شدن و کتک خوردنم، شاید خواست خدا

بوده زیر لب زمزمه کردم "من فقط یک کلفت احمقم"

چند ساعتی را کنار در چوبی طویله نشستم، با صدای باز شدن در به خود

آمدم، زن عمو بود.

- هانا بیا بیرون کارت دارم.

همراهش راهی سالن پذیرایی شدم، جعبه ای که هدیه به صورتم پرت کرده بود را گوشه ی اتاق دیدم.

زن عمو اشاره کرد: اون جعبه رو بیار.

مطیعانه پذیرفتم و جعبه را جلوی زن عمو گذاشتم.

با فخر نگاهم کرد: بشین.

از داخل جعبه لباس محلی قرمز رنگی خارج کرد، جلویم گذاشت: این لباس عروس هدیه ست نگاهش کن.

زیر لب گفتم: مبارکه.

-پوشش، بینم به تنت میاد!!!

تعجب کردم، اما از ترس سوالی نپرسیدم، لباس قرمز را که با پولک های براق تزیین شده بود، پوشیدم جلوی زن عمو ایستادم.

- زیباست زن عمو، هدیه ناراحت نشه این رو پوشیدم.

زن عمو پوزخندی زد و گفت: هدیه صبح به همراه پدرام به شهر رفته، خانه خواهرم.

با شنیدن رفتن پدرام، دلم گرفت پدرام بی تفاوت گذشته که این روزها عجیب هوایم را داشت.

چشم های زن عمو برقی از خباثت زد: فردا ارباب برای بردن عروسش میاد اینجا.

با تعجب پرسیدم: خب پس چرا هدیه رفته شهر؟!

زن عمو به جای جواب دادن به سوالم شروع به حرف زدن کرد.

- از من می ترسی؟!

سکوت کردم، دروغ چرا از زن عمو وحشت داشتم.

ادامه داد: بنا داشتم بعد از شوهر کردن هدیه، با مرد مورد علاقه ش تو رو برای برادر افلیج عمق کنم، تا کمتر دور و بر پسرم بچرخه و با ظاهر دلفریب اون رو خرن کنی...

با شنیدن این حرف قلبم برای یک لحظه ایستاد، چهره زشت برادر زن عمو و آب دهن همیشه آویزان از گوشه لبش جلوی چشمم ظاهر شد، با بغض گفتم: جدی که نمی گین زن عمو؟! حاضرم تمام عمر کلفتیت رو بکنم ولی من رو زن برادرت نکنی.

زدم زیر گریه و با التماس گفتم: تو رو خدا زن عمو، غلط کردم، تو رحم کن. زن عمو جیغ بلندی کشید: خفه شو تا حرف هایم تمام شودم ساکت شدم، با گوشه ی آستین اشک هایم را پاک می کردم. - تنها راهی که من رو از تصمیم منصرف می کنه اینه که تو برام یک کار با ارزش بکنی.

فین فین کنان گفتم: چه کاری بکنم، تا یک عمر بد بخرم نکنی؟! - فردا بجای هدیه به حجله ی ارباب زاده برو، مدتی نقش عروس رو بازی کن تا هدیه به قدر کافی از روستا دور بشه.

با وحشت نگاهش کردم: چه...چه کنم؟!

زن عمو بلند شد: تا صبح خوب فکر هات رو بکن همسر ارباب زاده ی بشی بهتره یا برادر افلیج من.

بهت زده به رفتن زن عمو خیره شدم.

"چه بد کرداری ای چرخ، سر کین داری ای چرخ"

باورم نمی شد این عروسک بزرگ کرده درون آینه من باشم، لباس قرمز رنگِ براق، چهره ی آرایش شده، زیر نقاب تور، پوزخندی به خودم زدم حتی بدنم را نیز با روغن معطر و اکلیل آراسته بودند، قرار بود نقش یک عروس را بازی کنم، آن هم برای ارباب زاده.

با صدای زن عمو به خودم آمدم: خیلی خوشگل شدی هانا، این تور رو تا دم حجله از روی صورتت بر ندار.

دست زن عمو را چسبیدم و وحشت زده گفتم: حجله؟! من...

- هیس نترس ارباب زاده که کور نیست امشب وقتی تو رو ببینه می فهمه عروسی نیستی، اون وقت یا مجبورن برای حفظ آبرو سکوت کنن یا برت می گردنن و می افتن دنباله هدیه.

با بی چارگی نالیدم: امید وارم.

صدای ساز و دهل بلند شد، زن عمو چادر سفید رنگی را روی سرم انداخت و گفت: اجازه نده کسی جز خود شایان خان چادرت رو برداره.

در باز شد و انسیه و ثریا زیر بازویم را گرفتند، انسیه از زن عمو پرسید: هانا کجاست؟!

زن عمو جواب داد: همراه پدرام به شهر رفته.

از حیاط عبور کردم، به کوچه رسیدم، کوچه ی تنگ و کاهگلی پر از جمعیت بود، همه یک صدا کل می کشدند، نقل روی سرم می ریختند.

شایان خان جلو آمد، لباس محلی به تن داشت و ته ریشش را مرتب کرده بود، یاد حرف پدرام افتادم می گفت شایان خان مرد تند خوئیست، بی چاره همسرش.

با غم نگاهش کردم، ب*غ*لم کرد و روی اسب نشاندم.

با صدای سر و بم گفت: حوصله ی ساز و دهل و ر*ق*ص چاقو ندارم محکم بنشین برویم.

بر عکس رسم که باید داماد با آرامش عروس را از میان ببرد با سرعت به سمت عمارت تاخت.

با صدای خانم بزرگ از اسب پیاده شدیم، خانم بزرگ یک سره قربان صدقه یمان می رفت.

ارباب و چند نفر از اقوام ارباب به استقبال آمدند زنان کلفت، به صف شدند و کل زدند و دختران جوان فامیل درون حیاط دسته های ر*ق*ص تشکیل دادند. با صدای ارباب همه سکوت کردند: عاقد آمد ساکت.

کنار ارباب زاده نشستم آنقدر تشویش داشتم که توجهی به آینه چراغ زیبا و سفره ی عقد با شکوهم نکردم.

نگران بودم، اگر ارباب زاده در حجله نقاب را بردارد و ببیند هدیه نیستم چه بر سرم بیاورد؟!!!

با سقلمه ای که به پهلویم خورد از فکر خارج شدم و با صدای بلند در جواب عاقد گفتم: بله!

صدای کل زدن زنان بین شلیک گلوله های جوانان به صف شده در حیاط گم شد، با اشاره دست خانم بزرگ به ارباب زاده چادرم را کمی عقب بردند و گردنبندها فیروزه ای رنگ را در گردنم انداختند.

بعد خم شد و پیشانیم را ب*و*سید؛ بی فکر از عاقبت شومم از بسوسه ی آرامش بر پیشانیم داغ شدم...

بعد از خوانده شدن خطبه عقد و گرفتن هدیه از طرف ارباب و بانو با سلام و صلوات راهی حجله شدم.

اتاق خیلی زیبا تزئین شده بود، شمع های کوچک کناره اتاق، گل های رز پر پر شده روی ملحفه تخت و در آخر عود نیم سوخته ای که فضا را معطر کرده بود.

"چه حیف که این اتاق زیبا عروسی پوشالی دارد"

با نشستن دست گرم شایان خان روی بازوی برهنه ام جا خوردم: سلام چه زود اومدین.

جواب سلامم را نداد، تنها با نگاه عصیان زده اش تماشا می کرد.

بوی الکل زیر بینیم پیچید، با وحشت خودم را عقب کشیدم و با ترس گفتم: شما م*س*تین؟!

توجهی به حرفم نکرد، گوشه ی نقابم را گرفت و با خشونت کنار زد.

نگاه زهر دارش را به چهره ام دوخت و پوزخندی زد

از وحشت دندان هایم کلید شده بود، یعنی چه بلایی سرم می آورد، چه احمق بودم که گول تشرهای طلعت را خوردم، چرا فکر اینجایش را نکرده بود؟!

به طرفم گام برداشت و گونه ام را نوازش کرد.

-من رو احمق فرض کردی!؟

خشم پنهان درون صدایش رگ و پی تنم را لرزاند.

توانایی دفاع از خودم را نداشتم، با من و من گفتم: ارباب زاده، من فقط می خواستم...

انگشتش را روی لبم گذاشت: هیس! تو وزن عموی احمقت درباره من چه فکر کردین!؟

از شدت ترس عرق کردم. با حق هق گفتم: مجبور شدم به خدا زن عموم کنتم زد، مجبورم کرد

سرش را چند بار تکان داد: که مجبورت کرد، خوبه!

دستش را روی گردنم گذاشت، فشار نداد.

- از چی ترسوندت!؟

اشک هایم راه باز کردند با بیچارگی گفتم: از اینکه، از اینکه زن برادر فلجش بشوم و...

- هیس بسه تا ته ماجرا رو خوندم، رعیت من جرعت کرده تا از دستورم سر پیچی کنه، آبروی من رو می بره، حسابی از زن عموت و دختر پتیاره ش بر سم که دیگه جرعت نکنند از این کارا بکنند.

از شنیدن حرف هایش احساس شادمانی کردم، شاید قرار است انتقام حقارتی که من کشیدم را پس بدهند.

گلویم را فشار داد و گفت: و اما تو هم تنبیه ت سرجاشه، فردا که خطبه عقدت با همون برادر فلج طلعت رو خوندم حساب کار دستت میاد.

قلبم از تپش ایستاد، با صدایی لرزان گفتم: چـــــــــــــــــــــی ارباب شما که نمی
خوای من رو بد بخت کنی؟!

نگاه بی تفاوتی نثارم کرد، انگار اصلا آنجا نیستم.

جلوی پاییش زانو زدم: ارباب التماس می کنم، ارباب غلط کردم.

بی توجه به من راه اتاقش را پیش گرفت به محض خروج خانم بزرگ و الفت
وارد اتاق شدند، با دیدنم فریاد کشیدند.

خانم بزرگ بر صورت خود سیلی می زد و نوحه سرایی می کرد و الفت من و
خانواده ام را نفرین.

به دستور خانم بزرگ خدمتکاران سرم ریختند و لباس عروس را در تنم
دریدند، موهایم را کشیدند و سیلی به گوشم زدند، زیر مشت و لگد هایشان
در حال جان دادن بودم.

هر چه التماس می کردم رهایم نمی کردند.

کم کم چشم هایم سیاهی رفت و از هوش رفتم.

با صورت زخمی و لباس های پاره گوشه حیاط نشستم و با بغض به چهره ی
کریه غلام برادر طلعت نگاه می کردم.

آب دهنش جاری شده بود و دست هایش بی اراده تکان می خورد.

مادر طلعت که زن کهن سال بود گوشه ای نشسته بود و خانم بزرگ مشغول باز
جویی از او بود، تا شاید ردی از طلعت و هدیه سراغ بگیرند

حیاط بزرگ عمارت با آن درختان سر به فلک کشیده و جوی آب روان میانش،
حالا باید شاهد خورد شدن غرور و دود شدن آرزو هایم می بود.

شایان خان و کاظم خان با دو اسلحه شکاری بالای سرم ایستاده بودند، نگاه غضب آلود شایان خان را با آن تیپ زیبای شهری و کت و شلوار اتوکشیده روی خودم حس کردم.

دستش را گرفتم، با بغض گفتم: ارباب زاده رحم کن، کتکم بزن، اصلا من رو بکش اما ...

گریه اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم.

کاظم پیش آمد و چیزی زیر گوش ارباب زاده زمزمه کرد، ارباب زاده با خشم غرید: ساکت کاظم این فضولیا به تو نیومده.

کمی بعد پیر مرد عاقد هن و هن کنان آمد، یاد عقد اجباری هانیه افتادم، او هم آن روز چون من آرزوی مرگ داشت؟!...

عاقد شروع کرد به خواندن خطبه مرگم، سکوت کردم حتی لب باز نکردم با حس سردی اسلحه روی شقیقه ام از وحشت وجودم رو گرفت: سریع جواب بله رو بده، وگرنه همین جا خونت رو می ریزم.

با شنیدن صدای فریاد عصبی اسلحه از دست شایان خان زمین افتاد.

سپهر در حالی که چشم هایش غرق در خون بود و بازویش اسیر دست های شبنم، جلو آمد و یقه ی شایان خان را چسبید: چرا اسلحه به دست بالای سر هانا وایسادی؟!

- ربطش به تو چیه؟!

سپهر نگاه تاسف باری نثار شایان خان کرد و به طرفم آمد: حالت خوبه؟!

باورم نمی شد سپهر خان به اینجا آمده باشد، آن هم برای نجات من، حتما کار شبنم است: نه حالم خوب نیست، تو رو خدا من رو از اینجا ببر.

سپهر پوزخند تلخی به سمت شایان خان که با دندان های چفت شده از سر خشم نگاهم می کرد انداخت: اینه غیرت؟! اینکه همیشه دیگران رو بجای مقصر اصلی تنبیه کنی، تو هم لنگه پدرتی.

شایان عصبی غرید: دهنتم رو ببند سپهر.

سپهر خان بازوم رو گرفت و گفت: من هانا رو با خودم می برم، تو هم یکم روی رفتارت فکر کن.

شایان خان دست دیگرم را گرفت: این دختر اینجا می مونه و به خاطر اشتباهش تنبیه می شه.

سپهر دستم را کشید و مصمم تر از قبل گفت: هانا همراهم میاد همین.

شایان خان نگاه نفرت باری نثارم کرد: فعلا می دارم بری ولی وقتی برگردم حسابت رو می رسم خانم کوچولو

سوم شخص "

هانیه، سهند را روی پایش خواباند و تکانش داد.

همین طور که برای بچه لالایی می خواند رو به هانا گفت: هانا جان لطفا شیشه شیر سهند رو بیار.

هانا شیشه شیر را روی دستش ریخت تا مطمئن شود داغ نیست و بعد کنار هانیه نشست، با لذت به نوزاد چهار ماهه خیره شد.

هانیه آرام سر پستانک را روی لب های سهند قرار داد: هانا جان، یه خواهشی دارم!

– چی شده عزیزم؟!

گوشه لبش را گاز گرفت گفت: امشب سپهر بعد از سه هفته میاد دیدن ما آگه می شه سهند رو نگه دار تا منم برم آرایشگاه خیابون بالایی.
هانای گونه ی هانیه را محکم ب* و*سید: عزیز دلم تو جون بخواه، نگه داری از فسقل خاله که آرزومه.

هانای گونه نرم سهند را نوازش کرد، یک ماه پیش که با کمک سپهر از روستا به شهر آمد و در منزل هانیه ساکن شد؛ دختر آرام، مهربان و البته صبور.
تمام این یک ماه ندیده بود گله و شکایتی از اوضاع زندگیش نکند.
یاد سه هفته پیش افتاد وقتی سپهر خبر سفر تفریحی اش همراه شبنم را به هانیه رساند غم و غصه را از نگاه همیشه مظلوم هانیه خواند ولی دم نزد.
سهند کمی وول خورد، هانا با مهارت او را به آغوش کشید و با صدایی آهسته گفت: هانیه جان برو حاضر شو.

یک ساعت از رفتن هانیه می گذشت که زنگ در آپارتمان را زدند، واحد هانیه نقلی ولی تمیز و مدرن بود، دو تا اتاق خواب و یک آشپزخونه کوچک داشت.
با صدای دوباره زنگ از فکر بیرون آمدم.
در را جوواب دادم، خاله شهین بود.

خاله شهین مادر سپهر بود که خاله ناتنی هانا محسوب می شد و علاقه زیادی به هانا و هانیه داشت.

_ هانا جان تعارف نمی کنی پیام تو؟

هانا از جلوی در کنار رفت: شرمنده خاله جان بفرمایید.

خاله روی میبل وسط سالن نشست: هانیه کجاست؟!

_ آرایشگاه، امشب سپهر بر می گرده ایران.

خاله آه پر سوزی کشید و گفت: خدا کنه این پسر سر عقل بیاد و قبل از اینکه یک بچه تو دامن شبم بذاره طلاقش بده.

هانا نمی دانست در این شرایط چه احساسی داشته باشد، تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد و مشغول بازی با سهند شدم.

خط چشم کلفتی پشت چشمش کشید و سایه صورتی رنگ رو پشت پلکش زد و در آخر با زدن رژ لب قرمز آرایشش را تکمیل کرد.

تاپ صورتی رنگ تنش زیادی ملوسش کرده و بود و نشان می داد این دختر همیشه ساکت امشب زیادی شیطان شده بود.

سپهر وارد خانه شد و با دیدن هانیه آن هم با آن لباس های زیبا و لبخند نشسته کنار چال لپش برای یک لحظه دلش ضعف رفت؛ برایش عجیب بود هیچ وقت این حس را به هانیه نداشت.

جلو رفت و تمام ذوقش را با زدن بوسه ای بر پیشانی هانیه نشان داد و بدون کوچک ترین تعریف از او پرسید: سهند کجاست؟!

هانیه لبخند تلخی زد و گفت: تو اتاق پیش هاناست احتمالا تا الان خوابیده.

سپهر که از شنیدن عطر دنواز حضور هانیه م*م*ت شده بود و این حس گنگ را خـ یانت بر شبم می دانست خشمگین شد و خواست با آزار هانیه این حس را دور کند.

_صد دفعه بهت نگفتم بچه رو نخوابون برای دیدن قیافه نسناس تو که نمیام فقط به خاطر بچه ست پس الکی خوابش نکن.

قلب هانیه برای یک لحظه تپیدن را فراموش کرد و بغص چنبره زد درون گلویش، به زور و بریده بریده گفت: ب...بخ...شی...د بی...دا...رش می کن...م.
از جلوی چشم های سپهر دور شد و توی اتاقش خزید.
سپهر تازه به خودش آمد و متوجه حرف هایش شد، لعنتی نثار خودش کرد و دنبال هانیه رفت.

با دیدن جسم مچاله اش که روی تخت افتاده و گریه می کند دلش آتش گرفت.

جسم لرزانش را به آغوش کشید و زیر گوشش گفت: هانیه خانومی، گریه می کنی؟!

هانیه با صدای ریز و لرزانش گفت: ببخشید حتما دلت برای شهید تنگ شده.
سپهر اشک های هانیه را پاک کرد اما دلداریش نداد می ترسید هانیه وابسته تر شود و نتواند روزی نبودش را تحمل کند.

آن شب هانا متوجه بغض نگاه هانیه شد و جدای علاقه ای که به شبنم داشت او را لعنت کرد، چرا که زندگیش با حمید نامزد سابقش را رها کرد بود و حالا با خیال راحت بر ویرانه های آرزوی هانیه چادر زده بود.

سپهر به سختی شب را به صبح رساند برایش عجیب بود چرا انقدر تمایل داشت دوباره با هانیه رابطه داشته باشد، مگر شبنم برایش کافی نبود و لحظه ای فکر کرد شبنم اصلا برایش مناسب هست؟!

هانا صبح روز بعد همراه خاله شهین برای خرید لباس و وسیله راهی بازار شد. این روزها کنار شهین و هانیه احساس آرامشی عجیب داشت دیگر خبری از کتک و تحقیر نبود و چه سادلوحانه گمان می کرد زندگیش به این حالت ادامه دارد.

شهین همین راه رفتن دست هانا را گرفت و با محبت برایش از گذشته ها می گفت.

ناگهان هانا پرسید: خاله جان چرا مادرم از خونه و خانوادش جدا شد؟ شهین آه عمیقی کشید: مادر بی چاره ت رو مجبور کردند، اون به خاطر نجات جونش عمارت رو ترک کرد.

هانا کنجکاو شد: می شه برام تعریف کنید؟

شهین با غم گذشته را به خاطر آورد: مادرت دختر زن دوم پدرمون بود و همیشه مورد اذیت خانم بزرگ قرار می گرفت، اون خیلی سختی می کشید ولی همیشه ساکت بود تا اینکه پدرمون اسفندیار خان و سالار خان خان ده بالا بینشون جنگ و جدل افتاد این جدل ۳ ماه طول کشید تا بالاخره سالار خان به شرط ازدواج مادرت فروغ با برادرش شاهرخ قبول کرد ماجرا ختم بشه، مادرت رو با زور کتک بردن عمارت سالار خان و به اجبار نامزد شاهرخش کردند اما خیلی طول نکشید که سالار خان با افرادش ریختن عمارت و گرفتن مادرت همراه یک پسرک روستایی فرار کرده.

هانا دلش برای مظلومیت مادرش سوخت با بغض گفت: پس اونم مثل من سختی زیاد کشیده؟!

_ درسته دخترم ولی الان دوره خوشی تو رسیده...

شهرین خرید ها را داخل خانه گذاشت و از هانا خواست بعد از ظهر را کنارشان باشد ولی هانا با اصرار خواست برگردد.

در بین راه هانا غرق افکارش بود، این یک ماهی را که در کنار هانیه و سهند گذرانده بود دلچسب ترین روز های عمرش محسوب می شدند.

در کوچه تنگی بود که حس کرد کسی تعقیبش می کند، به عقب برگشت و با دیدن مرد سیاه پوشی که به سمتش می آید از ترس غالب تهی کرد. با وحشت خواست از آنجا دور شود که دستی روی دهانش نشست...

با دست های بسته و دهان چسب زده شده وسط آن انباری سرد و نمور گرفتار شده بود، نمی دانست چه اتفاق شومی انتظارش را می کشد.

در آهنی انبار با صدای بدی باز شد و چهره شایان خان میان قاب چهارچوب نمایان شد: به به خانم کوچولو.

با وحشت کمی عقب نشست: چی از جونم می خوای!؟

_ جونت رو، سابقه نداشته کسی از چنگ من فرار کنه.

بغض کرد، اصلا گمان نمی برد شایان خان چنین موجودی باشد، از پدرام شنیده بود شایان خان از کودکی نوعی اختلال روانی دارد اما این حرف را باور نکرده بود و به حساب بدگویی هایی که همیشه از او می شود گذاشته بود.

با نشستن دست شایان خان روی دستش از جا پرید: ازم دور شو...

شایان خان پوزخند ترسناکی زد و به نوزاش گونه ی هانا ادامه داد، پوست هانا خیلی سرد و یخ زده بود زیر گوش هانا زمزمه وار گفت: من فقط می خوام به حرف هام گوش کنی.

نگاهش کرد، دستانش را از شدت استرس بهم می پیچید و تپش قلبش را حس می کرد.

- چند شب دیگه من برای خواستگاریت به خانه ی سپهر می آیم و تو جواب مثبت می دهی فهمیدی.

هانا گیج و منگ بود، بی هیچ حرکتی زل زده بود به شایان ، شایان کنار گوشش زمزمه کرد: فهمیدی؟!

_ اما من اصلا نمی خوام باهاتون ازدواج کنم، من...

با نشستن لب های گرم شایان روی لب های منجمد شده اش حرف در دهانش ماسید

لب های شایان قصد به آتش کشیدن قلب هانا را داشت چرا که گستاخانه بر لب ها و گونه های هانا می تاخت و هانا با بهت و ناباوری توانایی کوچک ترین حرکتی را نداشت.

شایان برای اولین بار بود که بدون وجود مشروب م*س*ت از جام سرخ لب های هانا می چشید.

گفته بود همیشه کار هایش قابل پیش بینی نیست.

هانا به خود آمد، سرش را عقب کشید و دست هایش را از بین پنجه های قدرتمند شایان عقب کشید: چی کار می کنی؟!

لبخند عجیبی زد و گفت: ابراز محبت به دختری که بهش علاقه مندم.

بعد خوش نیش خندی زد و از کنارش بلند شد، دور تا دور اتاق را گشت و گفت: با کاری که دختر عموت کرد آبروی من رفته آبروی رفته رو هم نمی شه بر گردوند، اما تو باید به خاطر این که کمکشون کردی تنبیه بشی.

دوباره به سمتش برگشت، تپله های مشکیش را توی نگاه لرزان هانا گرداند: به موقعش حساب دختر عمو و زن عموت رو هم می رسم اما من و تو یک خورده حساب هاییم داریم.

به سختی از جا بلند شد، با شانه های افتاده از انبار را ترک کرد و راهی خانه شد این حرکت شایان خان تهدید بزرگی برای بود و نوید زندگی سخت در آینده.

هانا"

سوز سرد زم*س*تانی استخوان هایم را لرزاند، صدای وزش محکم باد نوید موج جدیدی از سرما را می داد، آخرین نگاهم را به باغ بزرگی که عمارت سپهر در آنجا بود انداختم و بغضم را فرو خورد، هفته پیش الفت و اسمایل خدمتکار های ارباب برای خواستگاریم آمدند و چه غریبانه شب پیش با وکالت نامه ای که به سپهر دادم خطبه عقد دائم را با خان زاده ی مغرور و بی احساس خواندند و سند بردگیم را صبح به دستم دادند.

ماشینی که راننده اش کاظم پیشکار ارباب بود، باز هم بوق زد.

ساک لباسم را به سختی داخل ماشین گذاشتم، خاله و سپهر جلو آمدند *

خاله گونه هایم را ب*و*سید: الهی بمیرم، تو باید انقدر غریبانه و مظلوم مجبوری اینجا رو ترک کنی.

مغزم هنوز درگیر حل معادله ای به نام شایان بود، علت پافشاریش برای قبول این ازدواج را درک نمی کردم.

با ایستادن ماشین جلوی در عمارت از فکر در آمد و نگاه از رو به رو گرفتم. هوای سرد زم*س*تانی رو به اتمام بود و نسیم دلنواز بهاری در شاخ و برگ درختان عمارت پیچیده بود.

راه روی سنگ فرشی عمارت را طی کرده و وارد ساختمان شدیم. متوجه تغییر در چینش و طراحی وسایل شدم با دقت به مجسمه های تازه اضافه شده به سالن نگاه می کردم که با شنیدن صدای تلق تلق عصای دیده از وسایل گرفتم و به صاحب عصا نگاه کردم.

خانم بزرگ بود با کمر خمیده و دست به عصا، پوزخند کنج لبش قلبم را می فشرد.

- سلام خانم بزرگ.

جوابم را با نگاه نفرت بار داد و گوشه سالن بر روی مبل تکیه داد.

چرا ایستادی؟!

با شنیدن صدایش کمی هول شدم و به سرعت نشستم. نگاه هایی که بین الفت و خانم بزرگ رد و بدل می شد، دلم را به شور انداخت. خانم بزرگ دست زیر چانه زد و نگاه دقیقی به سر تا پایم انداخت: دختر خوشگلی هستی، خوبه حداقل در برابر ارباب زاده این ویژگی مثبت رو داری.

با دیدن سکوت‌م ادامه داد: شایان مرد تند خو و حساسیه، شاید علت فرار دختر عمویت از ازدواج همین تند خوی شایانه، پس باید حواست رو جمع کنی و براش زن خوبی باشی.

از لفظ زن شایان خجالت زده شدم و گوشه لبم را گاز گرفتم: چشم. خانم بزرگ رو به یکی از کلفت های عمارت گفت: شفق. دخترک ریز اندام که در حال گرد گیری بود جلو آمد: جانم خانم؟! _ عروس ارباب زاده رو ببر به اتاقش.

دخترک چشم گفت و کنارم ایستاد.

به محض دیدن اتاقم لبخند محوی از سر رضایت زدم، اتاق با دیوار های صورتی و تابلو فرش هایی زیبا از نقوش بهاری، تخت خواب بزرگ و چوبی که دور تا دورش را پرده زده بودند و در آخر قالیچه زیبای کرم صورتی کف اتاق همگی زیبا و دلنشین بودند.

شفق با مهربانی نگاهم کرد: عروس خانم خوش آمدین برین از توی کمد لباسی که شایان خان براتون پسندیده رو تن بکنید و بیاید سالن قرار به همه معرفی بشید.

_ باشه.

با رفتن شفق به طرف کمد رفتم و لباس کاور شده را برداشتم، یک کت و دامن سفید رنگ، دور دوزی با گل های ریز طلایی و نگین های ریز و درشت. اشک توی چشم هایم حلقه زد و غم در دلم نشست، چقدر در نوجوانی آرزو داشتم لباس عروس به تن کنم ولی حالا باید در سن ۲۰ سالگی همسر مردی ۳۲ ساله و بدنام باشم، این تمام حقم از زندگی بود.

با آرامش از پله ها پایین آمدم، می توانستم بهت و ناباوری را در نگاه خانم بزرگ بخوانم، شفق با اسفند به استقبالم آمد: ماشالله چقدر خانم، چقدر خوشگل.

لبخند خجولی زدم و گوشه مبل نشستم خدمه و خانم بزرگ همگی در سالن جمع شده بودن که شایان خان با اقتدار خاصی از پله ها سرازیر شد، شفق و انسیه خدمتکار های عمارت، با دیدنش کل کشیدن و دست زدن.

شایان خان از شنیدن کل کشیدنشان متعجب شد و ابرو در هم کشید: اینجا چه خبره؟!

خانم بزرگ گفت: عروس رو آوردن.

شایان خان جلو آمد، برق نگاهش در هنگام دیدنم را حس کردم.

کنارم روی مبل نشست و بی مقدمه انگشت های سرد و یخ زده ی دستم را بین پنجه های داغ و قویش فشار داد: خانم بزرگ همه خدمه هستند؟!

_ آره پسرم هستند.

شایان خان رو به همه گفت: این دختر که دیدین هانا همسر من، باید صداهش کنید خانم کوچیک اگه بهش بی احترامی ببینم ازش به آسونی نمی گذرم.

خدمه یک صدا چشم گفتم و با اشاره دست شایان خان از سالن رفتند.

شایان خان حلقه دستش را دور گردنم انداخت و گونه های گلگونم را بـ سوسه باران کرد، در آن لحظات تنها حسی که داشتم خجالت بود و بس، با هر بـ سوسه اش گونه هایم سرخ تر از قبل می شد و چیزی درون دلم تکان می خورد.

خانم بزرگ سرفه مصنوعی کرد و گفت: نمی دانستم انقدر تشنه ای، فکر حال دخترک هم باش.

شایان خان نگاه عمیقی به لب های سرخم انداخت: مادر جان من مدتی دور زن های رنگ و وارنگ رو خط کشیدم، حالا که انتظار سر آمده و همسری دارم باید آتشم تند باشه.

خانم بزرگ با لبخندی زهر دار جواب حرف های شایان را داد. از شایان فاصله گرفتم و با انزجار خودم را جمع کردم، اما انگشتان باریکم را میان پنجه های قدرتمندش اسیر کرد و در چشمانم نگرست. از زهر خشم در نگاهش به خود لرزیدم، چه چیز او را از تصمیمش برای انتقام از من وا داشته بود و حالا او را به عنوان شوهر کنارم قرار داده بود. با سرفه مصنوعی خانم بزرگ از جا برخاستم و رو به او گفتم: خانم بزرگ _بله

_ خب راستش من نمی دونم باید چی کار کنم الان یعنی. شایان میان حرفم پرید: از خانم بزرگ لازم نیست بپرسی خودم بهت میگم. منتظر نگاهش کردم، گوشه ی لبش را خاراند و عمیق نگاهم کرد: الان برو توی اتاق، آرایشگر رو خبر می کنیم و آماده می شی برای مراسم شب. _ مراسم برای چی؟!

شایان خان بلند شد کنارم ایستاد و کنار گوشم گفت: شب قراره به همه معرفیت کنم، اونا از ماجرای فرار دختر عموت بی خبرند و من قراره بهشون بگم از اولم هدف ما تو بودی نه هدیه.

دیگر حتی توان و حوصله ی افسوس خوردن را نداشتم بی توجه به همه به طبقه ی بالا رفتم و و توی آغوش اتاقم به خواب عمیقی رفتم گویا خواب می تونست من را از این کاب*و*س نجات دهد.

کت و دامن صورتی کم رنگی را به تن کردم و با کمک شفق خدمتکار عمارت آرایش ملیحی روی چهره نشاندم.

و راهی سالن شدم، سالن با دکراسیون

سنتی عمارت طراحی شده بود لبخندی به آن همه خوش سلیقگی که در طراحی به خرج داده بودند زدم و با راهنمایی میزبان مجلس کنار شایان خان نشستم.

قبل از اینکه کلامی از دهانم خارج بشود شایان خان با خشم غرید: این چیه تنت؟!

نگاهی به لباس هایم انداختم: کت و دامنه دیگه همون که خودتون فرستادید. پوف کلافه ای کرد و دست به سینه نشست.

با اینکه جرعت سوال کردن نداشتم اما بالاخره دلم را به دریا زدم و پرسیدم: شایان خان، می شه بهم نگاه کنید.

نگاهش را پایین آورد و زل زد به مردمک های لرزانم و گفت: هوم!

پوست گوشه ی ناخنم را به بازی گرفتم و لب گزیده گفتم: خب شما چه طور با من...

میان حرفم دوید و پوزخندی گوشه ی لبش نشانند: فکر کن عاشقت شدم. نگاه دزدیدم: منو احق فرض نکنید.

تکیه اش را از صندلی برداشت و از جا بلند شد قبل از رفتن از کنارم خم شد توی صورتم طوری که حرم نفس هایش گونه ام را قلقلک می داد، با لحنی جدی گفت: دلم برات سوخت، عصبانیتیم که خوابید به این فکر کردم که تو همون دختر فضولی هستی که جونم رو چند سال پیش از خطر حفظ کرد پس جوان مردونه نبود تو رو به خاطر دختر عموت مجازات کنم.

بهت زده نگاهش می کردم که لبخند محوی زد و انگشتش را نوک بینیم کشید: زیاد بهش فکر نکن کوچولو.

دستم را گرفت و از جا بلندم کرد: با یک ر*ق*ص دو نفره چه طوری؟!

با خجالت گفتم: موافقم

با هم به میان سالن رفتیم، شایان خان وشکنی زد و خطاب به یکی از خدمتکاران اشاره کرد.

خدمتکار منظور ارباب زاده را گرفت و با کمک گرامافون آهنگ لایتی را پخش کرد.

با سکوت جمعیت من در آغوش گرم شایان خان جا گرفتم و با هم شروع به ر*ق*ص کردیم، من زیاد وارد نبودم و فقط در آغوش شایان چرخ می خوردم اما کمی بعد صدای دست مهمانان بلند شد در میان جمعیت نگاه گنگ مردی کهن سال روی صورتم زوم بود، با وحشت نگاهم می کرد، از شایان خان پرسیدم: اون مرد کیه؟!

نیش خندی زد و پاسخ داد: ارباب سالاره

دشمن پدر من و البته من.

– پس چرا این مدلی نگاهم می کرد؟!

– چون متوجه شده چیزی که سالهاست پنهان کرده رو من پیدا کردم.

یک دور دیگر چرخ خوردم: چی؟!؟

به جای پاسخ به سوالم لب هایم را شکار کردو بـ سوسه عمیق و پر از حسی روی آن نشاند...

از بـ سوسه اش سراسر وجودم گرم شد، اما ناگهان عقب کشید.

رو به جمعیت ایستاد، انگشتانم هنوز هم میان پنجه های نیرومندش پیچ تاب می خوردند، بالحنی جدی و صدای بمش شروع به صحبت کرد: مهمان های عزیز امشب اینجا جمع شدیم تا من همسرم هانا رو به همتون معرفی کنم، هانا دختر عمه ی من و یکی از ما ست که متا سفانه مدتی رو دور از ما زندگی می کرده اما حالا به جایی که بهش تعلق داره برگشته.

مهمان ها همگی کف زدند و تبریک گفتند، با آرامش به سمت یک یکشان رفتیم، شایان خان مرا معرفی می کرد و در جواب دست های دراز شده ی مرد های فامیل چشم غره ای نثارم می کرد و برایم خط و نشان می کشید.

نزدیک سالار خان که شدید متوجه گرفتگی چهره اش شدم شایان با لحن مرموزی نگاه سیاهش را به سمت چهره درهم سالار خان روان کرد: به به ببین کی اینجاست، سالار خان چه خبر از ساسان و سامان؟

سالار خان نگاه از من گرفته و به شایان خیره شد، گوشه ی لبش به نشانه ی پوزخندی کمی کج شد، در جواب دست دراز شده ی شایان بی تفاوت شروع به حرف زدن کرد: ساسان چند وقتی از روستا به شهر کوچ کرده و اونجا تو شرکت کار می کنه.

شایان دست دراز شده اش را جمع کرد، خان گوشه ی ابرویش را بالا انداخت و لبش را خاراند: در چه زمینه ای فعالیت می کنه؟!

_ می دونی که ساسان و سامان بر خلاف تو که به دیپلم بسنده کردی، هر دو تحصیلات دانشگاهی دارند، شرکت ساسان هم مربوط به تولید مواد پلی مر و شیمیاییه.

شایان بی تفاوت به نیش کلام سالار خان قهقهه ای زد و گفت: خوبه پس از سرمایه شما شرکت زدن و کلاسش رو می ذارن منم از جوانی توی روستا بزرگ شدم و عاشق کشاورزی و نظارت به زمین های کشاورزیم و این باعث افتخارمه.

سالار خان که انتظار این همه خونسردی از جانب شایان خان رو نداشت بار دیگر گفت: درسته ارباب زاده اما حداقل پسرای من بدنام نیستن.

شایان بی تفاوت سیگاری آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت: پیرزن شدی خان، یک کلاغ چهل کلاغ های خاله خان باجی ها رو تکرار می کنی.

نگاهم را به سیگار میان انگشتان شایان دادم؛ مدل سیگار کشیدنش خیلی خاص بود سیگار را بین انگشتانش به ر*ق*ص در می آورد و گاهی به آن پک می زد و دود را حلقه حلقه بیرون می فرستاد.

سالار خان جرعه ای از ش... راب سرخ میان انگشتانش نوشید و به من اشاره کرد: دختر فروغ و اون مرد روستاییه؟

شایان پوزخند زد: دختر فروغ هست اما پدرش رو شما خوب می شناسید.

سالار خان بار دیگر اخم کرد و گوشه انگشتش را روی کت شایان فشار داد: نمی تونی اون فکر کثیفی که تو سرت هستو اجرا کنی

شایان در حالی که میچم را به طرف دیگری می کشید گفت: خواهیم دید . کنار پنجره ایستادم، به حیاط نگاه می کنم تک تک چراغ های عمارت خاموش شدند، مشتی رمضان فریاد زنان از اسمائیل خواست از بسته بودن درب عمارت مطمئن شود، با خاموش شدن چراغ اتاقک نگهبانی نگاه از پنجره گرفتم و گوشه ی تخت نشستم

ذهنم کشیده شد سمت شایان خان و پیشنهاد ازدواج بی مقدمه اش، ته دلم ندایی آمد که او نفعی از این ازدواج می برد اما عقلم نهیب زد در پس ازدواج با دخترکی رعیت و یتیم چه چیزی نهفته است.

وارد اتاق شد و گره کرواتش را شل کرد، بی اختیار با حس عطر حضورش که آمیخته شده با دود سیگار بود، قلبم تپش بیشتری گرفت.

شایان نگاه بی تفاوتی نثارم کرد، ناخودآگاه جمع تر نشستم.

از جعبه فلزی طلایی رنگ داخل کتتش یک نخ سیگار وینستون بر میدارد و گوشه لبش کاشت.

در همین دود کردن سیگار پنجره را باز می کند: سردت که نیست؟

نگاهش کردم: نه.

اما چند دقیقه بعد سوز سرما در هوا جولان داد لرزش تنم را مخفی کردم و دست به سینه نشستم.

پنجره را بست، سنگینی نگاهم را حس کرد و دوباره روی کاناپه چوبی نشست.

پای بلند و کشیده اش را روی پای راستش قلاب کرد و دست هایش را تکیه گاه گردنش با بسته شدنش چشم هایش به آرامی زمزمه کردم «پس مراسم امشب چی می شه؟!»

همان طور چشم بسته می گوید: فراموشش کن.

خجالت کشیدم و سعی کردم با مشغول کردن خودم بحث را عوض کنم..
از جا بلند شدم و پشت جا لباسی مشغول تعویض لباسم بودم، که صدای شایان خان بلند شد: راستی ماجرای امشب و بی میلی من نسبت بهت جای درز پیدا نکنه

جا خوردم سعی کردم بغض چسبیده به گلویم را نا دیده بگیرم، ولی مگر می شود.

تن خسته ام را به خنکای تخت سپردم.

گوشه ی تخت پایین می رود.

شایان خان پشت به من می خوابد و مرا در دنیایی فکر و خیال رها می کند.

بی سختی خواب چشمانم را می دزدد.

از جا بر می خیزم و نگاهم به سینی صبحانه ای که گوشه تخت گذاشته شده می خورد، پس از خوردن صبحانه راهی سالن شدم.

شایان خان را با لباس بیرونی در حال خروج از عمارت دیدم.

جلو رفتم و با خجالت سلام کردم.

سر تکان داد: صبحونه ت رو خوردی؟

در جوابش سکوت کردم.

فضای سرد حاکم بر دو طرفمان با شنیدن قدم های کسی شکست. شایان به مقدمه بـ. سوسه ای روی پیشانیم نشانند و به پشت سرم اشاره می کند: سلام خانم بزرگ.

خانم بزرگ جواب شایان را با خوش رویی داد: سلام عزیزکم، خوبی؟ شایان لبخند محوی در جواب خانم بزرگ زد: بله مادر جان قبل از خروج عقب گرد می کند و باز رو به خانم بزرگ می گوید: خانم بزرگ می شه هانا رو مشغول یک سرگرمی کنید.

خانم بزرگ دستی به کمرش زده و با اشاره دست می خواد در راه رفتن کمکش کنم و در جواب شایان می گوید: خیالت تخت، می فرستمش کتابخونه و یا اتاق نقاشی.

با رفتن شایان خان خانم بزرگ با تلخی نگاهم می کند: برو طبقه بالا اونجا یک کتابخونه ست خودتو مشغول کن و تا بعد از ظهر جلوی چشمم نباش. از خدا خواسته محیط سنگین سالن رو ترک کردم.

به طبقه بالا رفتم و مشغول دیدن تک تک اتاق ها شدم. یکی از در ها را باز کردم و با دیدن سالن بزرگ کتابخانه با آن همه قفسه و کتاب، تمام ناراحتیم پرکشید و با شوقی وصف نشدنی به میان قفسه ها سرک کشیدم.

با آمدن شایان همه سر میز نهار نشستیم، تمام روز را در کتابخانه بودم و از ترس شنیدن طعنه به طبقه پایین نرفتم.

صدای بر خورد قاشق و چنگال ها تنها سمفونی اتاق بزرگ و مجللی بود که ما سر میز پر از تشریفاتش نهار می خوردیم.

ظرف غذای من و شایان یکی بود و این مرا معذب می کرد، با برخورد قاشق نقره ی در دستم به ظرف ماست مقداری از ماست های درون ظرف روی کت و شلوار گران قیمت و شایان خان پاشیده شد، شایان با خشم فرو خورده نگاهم کرد: دست و پا چلفتی.

سریع معذرت خواستم و با دستمال قسمت ماستی روی شلوارس را پاک کنم اما با برخورد دستم با پایش دستم را گرفت و مانع از کارم شد: لازم نکرده!

غرق در نگاه زیبایش بودم که با شنیدن صدای سرفه ی مصونعیش

سرم را پایین انداختم و دستم را از میان پنجه های قویش بیرون کشیدم.

دقایقی بعد با ببخشید شایان خان از جا بلند شدیم و راهی اتاقمان شدیم.

بعد از ورود به اتاق دستم را گرفت و واردارم کرد به ایستادن: گندی که زدیم

تمیز کن؟

سوالی نگاهش کردم: چی کار کنم؟

_ شلوارم رو بشور

متوجه منظورش شدم با خجالت کمک کردم شلوار کثیفش را تعویض کند،

در همین انجام کارم با پوزخند تحقیر آمیزی نگاهم می کرد: خوب می شوری

و اتوش می کنی.

_ چشم ارباب .

بعد از شستن و اتو کردن لباس به اتاق برگشتم.

روی تخت دراز کشیده بود، کنارش نشستم.

_ هانا!

نگاهش کردم، دستانش را پشت سرش قفل کرده بود و خستگی در چهره اش مشهود بود: بله ارباب

نگاه گنگی بهم انداخت: خسته م پاهام ماساژ بده.

جا خوردم، انتظار نداشتم این کار را از من بخواهد.

تعلمم را جور دیگری برداشت کرد و با عصبانیت گفت: چیه نکنه بدت میاد به من خدمت کنی.

به عادت همیشگیم که سر به زیر و کم رو بودم، با خجالت سر پایین انداختم و لب گزیدم.

دستم آرام به سمت پایش رفت، با فشار دستم نگاه از چهره ام گرفت.

_ خوبه به درد این کارها می خوری.

_ کدوم کارها شایان خان؟

پوزخند تحقیرکننده ای زد اما حرفش را فرو خورد.

کارم که تمام شد، از جا برخاستم: دیگه با من کاری نداری؟

چشم هایش را بست و گفت: برو یک ظرف غذا از پایین بیار برام، هنوز گرسنه

م.

چشمی زیر لب گفتم و راهی آشپزخانه شدم، تا از اقدس سینی غذا درخواست کنم.

قبل از خروج در به صدا در آمد و من را سر جایم متوقف کرد.

کاظم با چهره ای خشک و جدی وارد اتاق شد و گفت: ارباب وکیلتون از شهر اومده.

ا با انگشت به کمدش اشاره زد: تو کشوی آخری کمد یک پرونده ست اون رو براش بیره بخونه تا پیام .

– چشم.

کاظم که رفت، شایان خان نگاهی سرد به

من انداخت: حالت نمی شه وقتی غریبه میاد خودت رو جمع و جور کنی؟ نگاهی به پراهن بلند و سرمه ای رنگم انداختم حتی موهایم را کاملاً پوشانده بودم، اما از ترس لب گزیدم و گفتم: ببخشید .

شایان همون طور که روی تخت دراز کشیده بود چشم هایش را بست و کم کم به خواب رفت کمی برای کارم دو دل بودم، اما با فکر این که خوابش سنگین تر از این است که به این زودی بیدار شود با احتیاط کنارش دراز کشیدم، حس بالا پایین شدن قفسه سینه اش و تپش های منظم قلبش کنار گوشم دلم را زیر و رو کرد .

سرم را با احتیاط نزدیک قلبش بردم و به صدای نفس هایش گوش دادم، عاشقش نبودم اما فکر اینکه خطبه ی عقدی که بینمان جاری شده او را نزدیک ترین کس به من بی کس کرده وادارم می کرد بیشتر به او وابسته شوم.

کم کم چشم هایم سنگین شدند، سرم را روی سینه ی شایان خان گذاشتم و چشم هایم را بستم.

با حس سنگینی جسمی روی سینه ام بیدار شدم، دست شایان خان درست روی قفسه ی سینه ام بود.

کمی تکان خوردم اما فرقی نکرد، با ترس شانه اش را تکان دادم: شایان خان.
چشم باز کرد و گفت: هوممم.

_ همیشه دست تون رو بردارید دارم خفه میشم.

گیج و منگ بود، بی هوا دستش را دور کمرم حلقه کرد و با تشر گفت: ساکت شو تا بخوابم.

از برخورد نفس های داغش که زیر گلویم را نشانه می گرفت، دلم زیر رو شد،
با صدایی لرزان گفتم:

_ تورو خدا بذارید برم اینجوری خجالت می کشم

با بی حالی گفت: اگه خجالت می کشیدی خودت نمی اومدی کنارم.

_ من اصلا خوابم میاد

کلافه نفسش را بیرون داد و از کنارم فاصله گرفت و باز چشم هایش را
بست، گویا روز پر کاری داشته که این جوری خسته و بی حال بود

از روی تخت بلند شدم و لباس هایم را مرتب کرده به سالن رفتم، عادت به
بیکاری نداشتم باید از خانم بزرگ می خواستم کاری برام جور کند .

طبقه پایین عمارت کمی شلوغ بود با دیدن چند کارگر که ساعت چوبی و
گرامافون قدیمی را در دست داشتند متعجب پرسیدم: این جا چه خبره؟

الفت جوابم را داد: ارباب یک دست کامل وسایل خانه از شهر خریده و
وسایل کهنه به انباری منتقل می شه.

سری تکان دادم و محض کنجکاوی دنبال کارگرانی که وسایل را به انباری می
بردند راهی شدم .

مشتی رمضان و چند باغبان دیگر در حال تمیزکاری باغ بودند و همین کارشان حیاط را شلوغ کرده بود.

با دیدن کلبه سوخته که نزدیک انباری کنکاویم افزایش پیدا کرد. از کنار خدمه داخل حیاط بی سر و صدا رد شدم و وارد کلبه شدم. و ساییل کلبه کاملاً سوخته بود و تعدادی از صندلی‌ها و میزهای کهنه داخل کلبه تار عنکبوت بسته بود.

با دیدن تابلو بزرگی که چهره زن زیبایی را نشان میداد ایستادم و با تعجب به زن خیره شدم که وزش باد در کلبه را محکم بست، از حضور در کلبه ی نیم سوخته ترسیدم خواستم برگردم اما هر چه قدر در را تکان می دادم در باز نمی شد.

شروع کردم به داد و فریاد کردن اما فایده ای نداشت.

شایان"

آرام آرام به طرف کلبه رفتم، با دیدن مرد های قوی هیکلی که دوره اش کرده بودند ترسیدم.

صدای جیغش را که شنیدم بی اختیار پشت کنده درخت پنهان شدم، چند مرد مسلح فریاد می زدند و با لگد به شکمش می کوبیدند.

قلبم از دیدن این صحنه به تلاطم افتاد، دست های عرق کرده ام را روی دهانم فشار دادم تا صدای هق هقم به گوششان نرسد.

دست های پدر اسیر بود و با دهن بسته ناله می کرد.

یکی از مرد ها موهای مادر را گرفت و محکم به طرف کلبه هلش داد.

صدای جیغ بلندش دلم را زیر و رو کرد.

می ترسیدم جلو بروم، دور تا دور کلبه را نفت ریختند و با فندک روشن کردند. از طرف دیگر حیاط به درپستی کلبه رسیدم، از دریچه کوچکی وارد کلبه شدم، دود همه جا را پوشانده بود.

با بغض گفتم: مامانی

نگاهش را به من دوخت و با جیغ و فریاد گفت: برو شایان برو نیا تو تکه ای از چوب کلبه که مثل مشعل سوزان بود جلوی پایش افتاد، آتش بینمان فاصله انداخت

باز فریاد کشیدم: مامانی!!!

جلو تر آمدم، صدای شلیک گلوله از بیرون کلبه می آمد شعله های آتش به سمتم مایل شد، قبل از گر گرفتن لباسم در آغوش مادرم فرو رفتم، به عقب هلم داد، شعله آتش دامنش را گرفت.

صدای فریاد من و مادر در انبوهی از شعله ها دفن شد، با حس دستی که مرا از آتش بیرون می کشد از خواب پریدم، نفس نفس می زد صحنه شعله ور شدن مادرم میان کلبه مثل خنجر در قلب فرو می رفت، بغضم را با آهی فرو دادم.

بی اختیار راهی حیاط شدم، با دیدن شلوغی محوطه عمارت به پشت ساختمان رفتم، غرق در افکارم بودم اما با حس بوی چوب سوخته زیر بینیم از فکر بیرون آمدم، هر چه جلو تر می رفتم متعجب تر می شدم، کلبه نیم سوخته ته حیاط در میان شعله های آتش گرفتار شده بود.

صحنه مرگ مادرم برایم تداعی شد، دست روی گلویم گذاشتم، نفس به سختی بالا پایین می شد.

با شنیدن صدای جیغ از کلبه زانو هایم سست شده و به زمین خوردم. هر چه بیشتر می گذشت صدای کمک خواستن بیشتر می شد، به کندی جلو رفتم.

صدا ها کاملاً واضح شد: شایان خان ، خانوم بزرگ کمک باورم نمی شد هانا در کلبه باشد، با نیرویی عجیب جلو رفتم. وارد کلبه شدم، گرما صورتم را سوزاند، جسم بی هوش و نحیف هانا را دیدم. با یک حرکت به آغوش کشیدمش و از کلبه بیرون پریدم. روی چمن های باغ خواباندمش، گلویش خس خس می کرد، سیلی محکمی توی صورتش زدم.

شروع کرد به سرفه کردن، دستم را گرفت و زمزمه کرد: خیلی ترسیدم صدایش موقع حرف زدن می لرزید. بار دیگر در آغوش کشیدم و اجازه دادم آرام بگیرد، نفس های کم جانش به قفسه سینه ام برخورد می کردند.

انگشتان ظریفش را میان پنجه م گرفتار کردم و محکم فشردم. متوجه شدم آسیب جسمی ندیده ولی ترسیده است، با این حال از جا بلندش کردم و به طرف ماشین رفتیم.

– کجا می ریم ارباب.

در جواب گفتم: در مانگاه.

حس عذاب وجدان به دلم چنگ زد، خودم را مسئول این ماجرا می دانستم.

هانا را به درمانگاه روستا منتقل کردم، در را برگشت بودیم، تمام مدت به بیرون ماشین خیره بود، ترجیحی برای شکستن سکوت نمی دادم.

هانا سرفه مصنوعی کرد و با احتیاط سوال کرد: شایان خان می تونم یه چیزی بگم؟

آرنج دست چپم را روی شیشه ماشین گذاشتم و با گوشه ی چشم نگاهش کردم: حرفت رو بزن

لبس را گزید، سرش را کج کرد و مظلوم ترین حالت نگاهش را به من دوخت: من خیلی ترسیدم، وقتی تو کلبه اسیر شدم.

دستی به شال سنتی روی سرش کشید و با تعلق ادامه داد: شما رو که دیدم خیلی خوشحال شدم شما...

سکوت کرد، با تعجب به صورت بی حسم زل زد، گوشه انگشتش را نزدیک شقیقه ام آورد

_ وای نه، گوشه شقیقتون قرمز صورتتون سوخته؟

تازه یاد سوختگی ناچیز طرف راست صورتم افتادم، زخم کمی تیر می کشید اما نه زیاد.

_ چیز مهمی نیست!!!

مردمک هایش لرزیدند و با بغض گفت:

_ به خاطر من این بلا سرتون اومد، خدا مرگم بده .

کم مانده بود گریه اش بگیرد، با تشر محکم سکوت کرد.

تا رسیدنمان به عمارت، هانا زیر چشمی نگاهم می کرد و زیر لب چیزی می گفت.

به محض رسیدنمان، در با تک بوغی که زدم توسط خدمه باز شد. چند تا از خدمتکاران با دیدنم ترسیدند، می دانستند اتفاق چند ساعت قبل به گردنشان است.

هانا از ماشین پیاده شد، پشت سرش را افتادم به محض دیدن رمضون باغبان که کنار نگهبان ایستاده خشم به دلم چنگ زد.

با فریادی از سر خشم غریدم: مردیکه احمق، پدر جفتتون رو در میارم! هانا با شنیدن فریادم، دو متر به هوا پرید و با بغض اسسم را صدا زد: شایان خان.

رمضون و نگهبان هر دو وحشت زده به التماس افتادند. بازوی باریک هانا را که با یک حرکت گرفتم و به جلو کشیدم. زن من وسط آتیش اسیر بوده اون وقت شما دوتا بی پدر به ریش من می خندید.

بازوهای هانا به حدی لاغر بود، که حس می کردم بال جوجه یک روزه را فشار می دهم.

کل خدمه با تعجب دور من که با خشم فریاد می زدم، ایستاده بودند. نگاهم به بدن لرزان هانا که در میان پنجه هایم اسیر بود خورد، نگاه خجالت زده و ترسیده اش دلم را سوزاند، به طرف خودم کشیدمش؛ سرش را در آغوشم پنهان کرد، بالا پایین شدن قفس سینه اش را حس می کردم، هر چند ثانیه

سرش را بالا می گرفت و با دلهره، به من که مشغول توییح آن دو بودم نگاهی می انداخت.

صدای داد و فریادم، پدر و خانم بزرگ را به سالن کشاند.

پدر این روزها سخت تر از گذشته راه می رفت بیماریش هر چه بود، جسمش را از درون خورده بود.

خانم بزرگ با خشم جلو آمد، ۷۶ سالش بود ولی سالخورده گیش را پشت اقتدار نگاه و زیبایی چهره اش پنهان می کرد.

جلویم ایستاد و عصایش را به زمین کوبید.

— اینجا چه خبره شایان؟

کلافه دستی میان موهایم کشیدم، خانم بزرگ فراموش کرده بود من ارباب این عمارتم و نباید به کسی جواب پس بدهم.

به راحتی میان سالن اشاره کردم و نگاه از چشم های گستاخ خانم بزرگ گرفتم: بهتر برید روی اون صندلی بشینید و دخالت نکنید، قراره این دو نفر به خاطر سهل انگاریشون مجازات بشن.

خانم بزرگ پوزخند زد و با لحنی که نشان می داد سر جنگ دارد گفت: هنوز مهر اربابیت خشک نشده دنبال مجازات خدمه ای؟

— این کار هر اربابیه که متخلفین رو مجازات کنه.

— پس منم مجازات کن.

هر دو ابرویم بالا پرید: چرا

با بی خیالی که از لحنش می بارید جواب داد: چون من دستور دادم کلبه رو بسوزونن و هیچ خبر نداشتم این فضول خانم تو کلبه ست، کسی که باید تنبیه بشه هانا ست، نه این بدبخت ها

با آمدن اسم تنبیه، رعشه به اندام هانا افتاد و خودش را در آغوشم جمع کرد. باید روی خانم بزرگ و خودسری هایش را کم می کردم با صدای محکمی گفتم: رمضون و نگهبان اشتباه کردند، ممکن بود من به جای هانا در کلبه باشم. این که شما گفتید کلبه رو آتش بزنن مهم نیست، مهم حماقت این دو نفره

به کاظم و عبدالله که گوشه پله ها ایستاده بودند اشاره زدم: هر دو نفری ۱۵ ضربه شلاق می خورن و حقوقشون این ماه نصف می شه بازوهای رمضون و نگهبان جوان اسیر درست کاظم و عبدالله شد. بازوی هانا را گرفتم و باهم به طبقه بالا رفتیم، هانا کمی مظطرب و خجالت زده بود.

در راه که باز و با اشاره ابرویم هانا را به داخل تاق هدایت کردم. هانا با کمی تعلل وارد شد، به طرف کمد رفتیم در هین تعویض لباسم به هانا چشم دوختم، بد نبود کمی از او زهر چشم می گرفتم، از نوجوانی تحت تاثیر حرف های پدر این باور را داشتم که زن در همه حال باید مطیع و خدمتگذار به مردش باشد.

با صدایی جدی که رگه هایی از خشم درونش موج می زد صدایش زدم: هانا! خیلی سریع جلو آمد و در حالی که با ننگه داشتن بازوهایش سعی در پنهان لرزش بدنش داشت گفت: جانم ارباب!

گوشه لبم رو داخل دهنم فرو بردم و با نگاهی نافذ و ابروهایی گره خورد سر تا پایش را و جب کردم.

– امروز با اجازه کی رفتی تو کلبه ته باغ، مگه ندیدی حیاط پر از مرد غریبه ست؟

با خجالت سرش را پایین انداخت و چانه اش را به گردنش چسباند.
سر سگک کمربندی که در دست داشتم را زیر چانه اش نگه داشتم و سرش را رو به بالا دادم

– جوابم رو نمی دی؟ نکنه قصد شیطنت داشتی؟

بدنش به وضوح می لرزید، به ذهنم هم نمی رسید دختری به پر حرفی و گستاخی او اینقدر ترسو و شکننده باشد.

کمربند را به میز کنار او کوبیدم، صدای پاره شدن هوا با چرم کمربند ترس را به دلش انداخت.

جیغ خفه ای کشید و در خود جمع شد، شیطنتم گل کرد برای بیشتر ترساندن دختر کوچولوی رو به رویم.

جلو آمد و او گامی به عقب برداشت، دستم را به دیوار پشت سرش گذاشتم و خم شدم تو صورتش.

– چرا سکوت کردی؟ هان.

اشک در چشم هایش حلقه زد و رنگ از رخس پرید، دست سرد و لرزان را به روی سینه برهنه ام گذاشت و هل داد رو به عقب.
از جا تکان نخوردم، دست روی دستش گذاشتم.

_ با اجازه کی دست هات بهم خوردن؟

اشک از گوشه چشمش جاری شد، گردن کج کرد و با لحن مظلومی گفت:
درد داره؟

_ نمی دونم بهتر امتحانش کنیم.

سرش را به چپ و راست تکون داد: نه خواهش می کنم ارباب.

_ نبینم دیگه خراب کاری به بار بیاری!

وحشت زده سرش را بالا و پایین تکان داد: چشم چشم.

از او که هنوز ترسیده و بهت زده میان اتاق ایستاده بود، فاصله گرفتم و مشغول

پوشیدن لباس هایم شدم، ناگهان دستم توسط هانا کشیده شد.

سوالی نگاهش کردم، نوعی تشکر و قدر دانی در نگاهش موج می زد لب های

خشکش را روی پوست دستم گذاشت و ب*و*سید

_ ممنون ارباب لطفتون رو فراموش نمی کنم.

پوست دست از حس بـوسه اش داغ شد، قبلا بـوسه های زیادی تجربه

کرده بودم، بـوسه های داغ که پشتش ش*ه*و*ت و هـ--وس خوابیده بود

ولی این بـوسه حلاوتی دیگر داشت.

نگاه هانا در صورتم چرخ خورد سپس با نگرانی گفت: وای گوشه پیشونیتون

خیلی بد سوخته، بذارید از آشپزخانه جعبه کمک های اولیه رو بیارم.

بی آنکه منتظر جوابم بشود، با سرعت اتاق را ترک کرد و رفت، دستم را روی

جای بـوسه اش گذاشتم و با تعجب مسیر رفتنش را دنبال کردم.

چقدر رفتار هایش مادرانه و مهربان بود.

تن خسته ام را روی تخت خواب رها کردم و ذهنم را به سمت نقشه هایی که در ذهن داشتم بردم...

سپهر"

با دیدن بدن نحیف و صورت رنگ پریده سهند، قلبم برای هزارمین بار میچاله شد.

هانیه سرش را روی دست های سهند گذاشته و غرق در خواب بود. رد اشک خشک شده از کناره پلک هایش مشخص بود، تمام شب را بالای سر بچه گذرانده بودیم ولی تب سهند هنوز بالا بود.

دست در میان موهایم کشیدم و نفسم را محکم فوت کردم. دلم کمی آغوش می خواست، آغوشی که از غم هایم برایش بگویم، از نگاه مظلوم سهند و دلخوری های هانیه، از شبنم و داروهایی که جدیداً دور از چشم من می خورد و خودم را به کوچه ی چپ میزدم و ناباروریش را به یادش نمی آوردم.

عصبی از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، لیوانی آب سرد ریختم اما قبل از خوردن آب دست سرد هانیه روی شانه هایم نشست.

به طرفش برگشتم و نگاه خسته اش را با لبخندی به تلخی حال درونم جواب دادم.

عرق نشسته در گوشه پیشانیش را پاک کردم.

_ کاری داشتی عزیزم؟

انگشت هایش را درون هم قلاب کردم و سرش را پایین انداخت.

_ راستش تب سهند پایین اومده.

منتظر نگاهش کردم

_ خب الحمدالله

باز گوشه لبم را گزید، انگشتم را روی لبش گذاشتم و گفتم: زخم شد.

خجول لبخند زد و گفت: امروز همش ب*غ*لم بود، کتفم هنوز درد می کنه.

از نگاهش شیطنت می بارید، خواست آشپزخانه را ترک کند که دستس را

گرفتم و گفتم: کجا کجا؟

با تعجب نگاهم کرد: می رم بخوابم

بازویش را گرفتم و به اتاق پذیرایی رفتیم، روی مبل نشستیم

_ چیزی شده سپهر؟

دست روی بازوی راستش گذاشتم: درد داری؟

بازویش را لمس کرد و مظلومانه گفت: اهوم خیلی درد می کنه.

از جا بلند شدم و از یکی از کشوهای آشپزخانه، پماد مسکن درد را برداشتم و

کنارش نشستم.

با کنجکاوی نگاهم میکرد، روی بازویش را مالیدم و لباسش را کنار زدم: برات

ماساژ میدم دردش کم بشه.

لبخند تشکر آمیزی زد و تکیه داد، دستم را روی بازویش کشیدم و لبخند زدم.

در جوابم لبخندی زد و اجازه داد بار دیگر طعم یکی شدن با او را بچشم.

تن هانیه بود و نوازش های دست من، چند ساعت بعد صدای مامان گفتن

های سهند اتاق را گرفت.

هانیه سرش را از روی سینه م برداشت

– سپهر جان من برم به بچه برسم.

مچ دست را گرفتم: نه عزیزم بمون خودم هستم.

سراغ سهند رفتم و بدن عرق کرده اش را در آغوش کشیدم و برایش لالایی خواندم تا به خواب رفت، بدنش سرد از قبل بود و دیگر تب نداشت.

آفتاب نزدیک به طلوع بود به اتاق خواب رفتم تا وسایلم را جمع کنم و برم که صدای نماز خواندن هانیه برای لحظه ای سر جا میخکوبم کرد.

صدای آرامش موقع خواندن سوره حمد دلم را لرزاند، چه زیبا و با وقار نماز می خواند.

آه عمیقی کشیدم و فکر کردم چرا دختر مومنی مثل هانیه باید بی آبرو بشود و دست سرنوشت او را قسمتم بکند.

آهسته از کنارش رد و راهی شرکت شدم.

در خانه را باز با پیچیدن بوی غذا زیر بینیم لبخند روی لبم را پررنگ تر کردم. جلو تر رفتم، تن خسته ام راروی کاناپه وسط حال رها کردم و دستم را گوشه ی شقیقه هایم گذاشتم.

سرم میان دست هایم اسیر بود که دست سرد شبنم روی شقیقه ام نشست و صدای نگرانش در گوشم پیچید

– سلام سپهر جان خوبی؟

نگاه بی حسم با دیدن لباس زیبا و چهره ی آراسته اش برقی از شوق گرفت.

او را روی پایم نشاندم و زیر گوشش گفتم: بانوی زیبایم رو بینم عالی ترم.

موهای بلندش را با ناز تکون داد و شروع کرد به حرف زدن، دستم را محکم دور پهلویش پیچیدم و فکر کردم او همان دختر است که به خاطرش جلوی همه ایستادم و حالا برابرم نشسته و نگاه پر مهرش را به چشم هایم دوخته و برایم از خودش می گوید، این بود نهایت خواسته ام و حالا که به آرزویم رسیده ام چرا خوش حال نیستم؟!

موقع شام تمام مدت نگاه به چشم های پر استرس شبم بود طاقت نیاوردم و پرسیدم: چیزی شده عزیزم؟

سرش را تکان داد و لبخند پر استرسی حواله صورتم کرد

– نه چرا باید چیزی بشه؟

آهانی گفتم مشغول جویدن ادامه غذا شدم، با پیچیدن مزه عجیب در دهانم سرفه ای کردم و کمی آب نوشیدم، غذا مزه مزخرفی می داد و هر چه می جویدم بدتر می شد.

قاشق را با خشم در بشقاب رها کردم و با نگاهی ریز بینانه به صورت رنگ پریده شبم خیره شدم.

شبم نگاه عسلیش را با مهربانی به سمتم روان کرد و لبخندش را عمیق تر کرد، صورت گرد و سفیدش واقعا دوست داشتنی بود، با صدای نازش گفت: دوست نداری سپهر جان؟

پوزخندی زدم و با خشمی بیشتر، از زیر دندان های چفت شده غریدم: چه کوفتی تو غذا کردی؟ غذا مزه گندی میده حتی نمی شه یک قاشق ازش خورد. شبم دو دستی تو صورت خودش کوبید و گفت: حتما زیاد ریختم.

چانه اش را اسیر دست هایم کردم و با اخم هایی که گره کور بهم خورده بود گفتم: چندمین بارته که فریب جادو جنبلای دو ست هات رو می خوری آت و آش*غ*ل*به خوردمون می دی؟

شبم متقابلا اخم کرد: خب سپهر جان!!!

مشت کوبیدم رو میز: سپهر جان مرض سپهر جان درد، مگه نگفتم حق نداری به خاطر نازایی این مسخره بازی ها رو دربیاری. بغض کرد و لب ورجید، دستش را روی دستم که با قدرت چانه اش فشار می داد گذاشت گفت: بسته سپهر این فقط یک دارو برای کم کردن علاقه ت به هانیه بود.

مروارید غلطان اشک از گوشه ی چشممش چکید.

دستم را روی سرش کشید و با جدیت تمام گفتم: دفعه آخرت باشه از این کار ها می کنی.

مکث کردم و سر بینی قرمز رنگش را فشار دادم: من علاقه ای به هانیه ندارم که قرار باشه با جادو جنبل کمش کنی.

بی محابا خودش را در آغوشم رها کرد و اشک ریخت، دست روی کمرش گذاشتم و چندبار ضربه زدم: هیس هیس کوچولو...

حالی که آب رو تنظیم می کردم سعی کردم لرزش بدنم را متوقف کنم.

شایان درون چهارچوب در ایستاد و با تعجب گفت: داری می لرزی؟ سردته؟ شانه بالا انداختم و گفتم: از صدای فریاد شما ترسیدم.

لبخند محوی گوشه لبش جا خوش کرد و آرام زمزمه کرد: رعیت کوچولو

وان سرامیکی پر از آب شد، دستم را درون آب گذاشتم برگشتم طرف ارباب تا بگویم آب آماده است که با هیکل برهنه اش رو به رو شدم.

به سختی از آن هیکل عضلانی ورزیده نگاه گرفتم و با سری چسبیده به یقه پراهنم و خجالتی نشسته در چهره گفتم: ارباب حمام حاضره.

بی حرف جلو آمد و در آب دراز کشید و چشم هایش را بست، با کمی تردید گفتم: با من امر دیگه ای ندارید؟

بدون اینکه هیچ واکنشی در چهره اش ظاهر شود گفت: اون شامپوی سبز رنگ رو بریز داخل آب وقتی کف کرد شروع کن به ماساژ، این کارها رو من نباید بگم خودت باید بدونی.

دست به طرف شامپو بردم و در آب ریختم، عرق پیشانیم را که به خاطر بخار آب بود پاک کردم و روی سطح سنگی پشت شایان خان نشستم و با دلهره دستم را روی بازوی عضلانش کشیدم.

– شروع کن عجله دارم.

با این حرف به خودم آمدم و شروع به ماساژ دادن کردم.

باز صدای شایان خان بلند شد: بعد از من خودت حمام کن، صبح به صبح باید حمام کنی اینجا مثل روستا نیست که برای حمام باید یک هفته صبر کنی و بعد به حمام نمره بری.

با صدایی آهسته جواب دادم: چشم شایان خان.

دقایقی با سکوت سپری شد، حس عجیبی از لمس اندام مرد رو به رویم داشتم، حسی که دلم می خواست ساعت ها ادامه داشته باشد.

بی اختیار خیره شدم به جز جز وجودش، با تکان که خورد، متوجه اشتباهم شدم و نگاه دزدیدمژ

از جا بلند شد و به من که ترسیده و خجالت زده نگاهش می کردم پوزخند زد.
_ سعی کن احساسات رو کنترل کنی دختر کوچولو.

با خجالت لب گزیدم: گستاخی کردم، ببخشید ارباب.

از لگن فلزی آب گرم را روی بدنش ریخت و به حوله اش اشاره کرد.
بیرون رفتم تا لباس هایش را آماده کنم.

چند دقیقه بعد در حالی که شانه چوبی را روی موهای پر پشت و مشکیش می کشیدم از حرفی که زد از خجالت یخ کردم.

_ از این به بعد همه کار های من با توست پس سعی کن به احساسات مسلط باشی.

من اگه خواستم بهت نزدیک بشم، خودم اقدام می کنم دوست ندارم از روی ه*و*ست دائم سعی کنی بهم نزدیک بشی.

سر به زیر انداختم و کاش می تواستم بگویم، این حق من است که برای نزدیک شدن به شوهرم مشتاق باشم، چرا احساسات و خواسته هایم را زیر پای غرور و خود خواهیش له می کرد.

سر که بلند کردم با جای خالیش در اتاق رو به رو شدم آه عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم، نمی دانم چرا کلاف زندگیم این چنین پیچ و تاب خورده بود و خبری از روز های خوش نبود.

تا بعد از ظهر خودم را مشغول خواندن کتاب کردم، با شنیدن صدای انسیه خدمتکار عمارت سرم را از روی رمانی که می خواندم برداشتم و سوالی نگاهش کردم.

— سلام انسیه اتفاقی افتاده؟

انسیه لبخند کم جانی زد و جواب داد:

— خانم بزرگ و ارباب و پدر شون همه در سالن جمعی از شما هم خواستن بیاید.

چشم هایم را ریز کردم:

— کس دیگه ای هم هست؟

— آره چند تا از اقوام ارباب برای دیدن شما و دادن کادوی عروسی او مدن، ناسلامتی شما تازه عروسید.

کتاب را روی صندلی گذاشتم و توی دلم به کلمه تازه عروس پوزخند معناداری زدم، من که حتی یک — سوسه خشک و خالی هم از آغوش همسرم نصیبم نشده بود کجایم به تازه عروس ها شباهت داشت؟! حتی نمی دانم چرا شایان به یک باره تغییر موضع داد و من پاپتی را عقد کرد.

در جواب افکار پرشانم تنها آه عمیقی کشیدم و از کتابخانه بزرگ عمارت که با آن قفسه های چوبی و کتاب های کهنه و ویتترین پر از اشیاء عتیقه اش بی شباهت به موزه نبود راهی سالن شدم، قبل از ورود نگاهی به لباس های ساده ام که شامل یک دست کت و دامن سفیدکرم و شالی قهوه ای و پولک دار بود انداختم و با کمی دلهره وارد سالن شدم.

نگاهم اول از همه دنبال شایان خان بود اما با دیدن شبنم و سپهر لبخند کم جانی زدم و به سمتشان رفتم.

سلام احوال پرسى گرمم با شبنم تعجب عده ای از مهمانان را جلب کرد، اکثراً افرادفامیل سالاری جمع بودند.

بعضی با دیدنم اخم می کردند و زیر لب چیزی زمزمه می کردند، بعضی هم با لبخند و مهربانی جواب نگاه کنجکاوم را می دادند.

در بین جمعیت شایان را در حال گفت و گو با زن و شوهری جوان دیدم، رفتارش در نظرم زنده بود، او عملاً همسرش را در مهمانی شلوغ و غریبه تنها گذاشته بود.

شبنم که سکوت مرا دید با لحن متعجبی پرسید: هانا تو چقدر ساده اومدی به مهمونی معرفیت.

سرم را پایین انداختم و گفتم: خب را ستش خبر ندا شتم از برگزاری مهمونی، همین لباس های سادم هم ممکنه داد شایان خان رو در بیاره. شبنم کنار خودش نشاندم و گفتم: آره از سپهر شنیدم شایان مرد متعصب و غیرتی.

گرم صحبت با شبنم بودم که با سنگینی نگاهی سرم را بالا آوردم با دیدن دو مرد جوان اخم در هم کشیدم: بفرمایید کاری داشتید؟ یک از جوانان که هیکلی و بور بود و چشم های آبی و دریده اش در یک لحظه تم را به سرعت می کاوید با پرویی گفت: اومدیم با دو الهه زیبا آشنا بشیم.

شب‌نم نگاهی به دور و اطرافش انداخت، سپهر فاصله زیادی با ما داشت و گرم صحبت با چند مرد غریبه بود.

شب‌نم در کمال ناباوری لب‌خندی زد و رو به پسر دومی که چشم قهوه‌ای و کمی محبوب تر بود گفت: شما هم برای آشنایی اومدید؟

پسر سکوتش را شکست و رو به شب‌نم گفت: بله من سامان و برادرم ساسان تقریباً تاب و تحمل این طور مهمونی‌ها رو نداریم، ولی حضور شما خانوما می‌تونه مهمونی رو برامون مفرح‌تر کنه.

شب‌نم دستش رو به سمت سامان دراز کرد و سامان در جواب روی دستش رو ب*و*سید و کنارش نشست.

منکه همان‌طور شک زده ناظر صحنه بودم با اخم سقلمه‌ای به شب‌نم زدم که از چشم‌های تیز بین ساسان دور نماند

با خنده مسخره‌ای گفت: چی کار به دوستتون دارید؟

خجالت زده سر پایین انداختم و خواستم از اونجا دور بشم که مچ دستم اسیر دست ساسان شد

_بیاستید بانوی زیبا.

با اخم‌هایی گره خورده گفتم: مراقب رفتارتون باشید آقا.

_ من قصد بدی ندارم بانو اما واقعا دوست دارم باهاتون صحبت کنم.

حوصله کل کل نداشتم، از طرفی می‌ترسیدم رفتارم نظر اطرافیان را جلب کنند، کنار ساسان نشستم و گفتم: اگه صحبتی دارید می‌شنوم

خدمتکاری سینی به نزدیکمان شد

و مشغول تعارف جام های ش—راب به مهمانان شد، سامان دو جام سرخ رنگ برای خودش و شبنم برداشت و بی توجه به حضور ما مشغول ادامه صحبت مسخره اش با شبنم شد.

ساسان هم یک جام ش—راب برای خودش و من برداشت.

با استرس به جایی که شایان خان بود نگاه کردم، اما وقتی او را غرق در بازی نزد با چند تن از جوانان فامیل دیدم، کمی خیالم آرام گرفت.

نگاهم رابار دیگر به ساسان دادم، به جام اشاره کرد: نمی خورید؟
سر بالا انداختم و جواب دادم: حرام است.

کمی جمع تر نشستم و سرفه ای مصنوعی چاشنی حرکتش کرد.

— مومن ماب هستید؟

— هر چه نامش رو بذارید، ولی من لب به حرام نمی زنم، از صحبت با شما هم اگه راه فراری داشتم می گریختم.

تک خنده ای کرد و گفت: حیف شما که زن یک ارباب بدنام و خطاکار شدید. خواستم پاسخ دندان شکن به گستاخیش بدهم اما به سرعت ادامه داد: هر چند شایان از ازدواج با شما مقاصد دیگه ای داشته، شرط می بندم حتی دستتون هم نزده.

با تعجب و کمی خشم نگاهش کردم، قبل از اینکه جواب گستاخیش را بدهم، صدای عصبی و دورگه شایان خان لرزه بر اندامم انداخت: تو سگ کی باشی
در باره من و زندگیم شرط ببندی؟

چشم های غرق در دریاچه خون شایان خان تنم را لرزاند با من من گفتم:

شایان خان

نگاه زهر دارش را به من دوخت و با عصبانیت زمزمه کرد: چرا نیومدی پیش

خودم؟

سرم را پایین انداخت، مچ دستم را محکم چسبید و با نگاه زهر دارش برابم

خط و نشان کشید.

ساسان که در حضور شایان نمی توانست زیاد جولان دهد بی خیال از کنارمان

رد شد ولی تنه محکمی نثار شایان کرد، که نشان از حرصش داشت.

دستم را محکم فشار داد و کشید به سمت راه روی سالن برد.

روی به روی دیوار ایستاد سپس با اخم زل زد به صورت بی تفاوتم.

_ چرا به محض ورود نیومدی کنار خودم؟

سر به زیر جواب دادم: شما مشغول گفت و گو با چند زن و مرد غریبه بودید.

دستش را محکم به دیوار کوبید: حرف می زنی به من نگاه کن نه زمین.

به ترس سرم را بالا گرفتم: ببخشید، اما شما هیچ کدوم به من درباره مهمونی

اطلاع ندادید.

سری به نشانه تاسف تکان داد: جناب عالی تمام مدت تو کتابخونه سنگر

گرفته بودی، اگه کمی از اون کتابخونه کوفتی که هر روزت رو اونجا می

گذرونی دور بشی متوجه می شی دور و برت چه خبره.

سکوت کردم، حق داشت منم رفتارم در این یک هفته کمی بیچگانه و نا

درست بود.

به راه پله اشاره کرد و با جدیتی پنهان در لحن صدایش گفت: برو به اتاق و یک دست لباسی که رو تخت برات گذاشتم رو بپوش.

آرایش نمی کنی اما خیلی مرتب بر می گردی به مهمونی و کنارم می شینی. چشم آرامی گفتم و سریع به طرف اتاق پا تند کردم، دوست داشتم لباس جدیدم را ببینم.

با دیدن کت و دامن زر شکی و پیراهن سفید زیرش که جلوه زیبایی به پوستم می داد آفرینی به سلیقه شایان خان گفتم و بعد از تعویض لباس به سالن مهمانی رفتم.

این بار بی توجه به همه، کنار شایان خان نشستم، با مهربانی نمایشی دستم را فشرد سپس رو به اطرافیان گفت: همسرم هانا، دختر عمه فروغ الزمان خدا بیامرزه.

چند نفر با تحسین سر تکان دادند، نگاهم را گرداندم، با دیدن شبنم که جام ش—راب سرخ می نوشید و تقریبا در آغوش سامان تکیه داده بود، با نفرت چین به پیشانیم انداختم.

شایان خان رو به یکی از زن های اطرافمان کرد، زن قدر بلند و کشیده ای بود و موهای بور و صورت سفیدش چهره اش را سرد و بی حس نشان می داد.

_ خانم ملکی هانا تا دوره متوسطه تحصیل داشته می خواستم بدونم برای ادامه تحصیلاتش کی می تونه اقدام کنه؟

زن نگاه مهربانی به من انداخت و گفت: هر زمان که دلش بخواد می تونه شروع کنه.

نگاه بهت زده ام را به شایان دوختم و سعی کردم بغض نکنم اما... نمی توانستم مانع لرزش چانه ام شوم، من عاشق درس خواندن بودم و حالا شایان داشت آرزوی من را برآورده می کرد.

نگاه عمیقی بهم انداخت و به آرامی لبخند زد، لبخندش از التهاب درونم کم کرد.

تا چند رفتن مهمانان فقط توی بهت بودم و باورم نمی شد آرزویم توسط مردی چون شایان برآورده شود.

نفر آخری که رفت ساسان و برادرش بودن، تا لحظه آخر خروجشان سنگینی نگاه ساسان رویم بود.

گویی منتظر گفتن حرفی بود ولی موقعیتش را پیدا نمی کرد.

با رفتن مهمانان سپهر و شبم که هر دوازده خوردن مشم — روب در حال خود نبودند، در یکی از اتاق های طبقه بالا جا گرفتند.

دست شایان روی شانه ام نشست: چرا انقدر گیج هستی؟

— هنوز از کار شما متعجبم.

شانه بالا انداخت و پشت سرش را خاراند: کدوم کارم؟

— همین که اجازه دادید درس بخونم، راستش گمون می کردم برای شما خیلی بی ارزش باشم.

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم، دست زیر چانه ام گذاشت

— صدبار گفتم سرتوانقدر پایین ننداز، در ضمن من هوا سم به همه آدم های این خونه هست.

خواستم دنبال شایان خان به اتاق خواب بروم که صدای خانم بزرگ سر جا
میخکوبم کرد

_ هانا بایست!

نگاه پر معنایش بین من و شایان حرکت کرد

_ با هر دوتون کار دارم.

شایان کلافه دست در موهایش فرو برد و جواب داد: خستم مادر جان

_ خسته باشی کار من مهم تره.

عصا زنان جلو آمد و با عصبانیت که در چهره اش مشخص بود رو به شایان

گفت: تو و هانا با هم رابطه نداشتید درسته؟

اخم های شایان در هم گره خورد و گوشه لبش به نشانه پوزخند کج شد: باز

می خواید تو زندگیمون دخالت کنید؟

میج من را گرفت و گفت: رابطه ما به خودمون مربوطه.

خانم بزرگ عقب نشینی نکرد و با لحنی طلبکارانه گفت: درک نمی کنی علت

اصلی اصرارم برای ازدواجت داشتن فرزندی ازته؟ تو ارباب این روستایی و

صاحب اموال سالاری نباید یک وارث داشته باشی؟

این بار مرا نشانه رفت: آگه کمی زنانگی داشتی اجازه نمی دادی همسرت ازت

دوری کنه.

چهره ام از شدت ناراحتی در هم رفت و باز هم کمبود هایم به رخ کشیده

شد.

با حرف خانم بزرگ من و شایان خان هر دو پکر شدیم

_ اگه تا آخر این ماه فکری برای زندگیتون نکنید، مجبورم زن دیگه ای رو برای شایان بگیرم تا اون رو سر به راه کنه.

شایان با تحکم گفت: حرفاتون رو زدید خانم بزرگ حالا حرف های منو بشنو از فکرت خارج کن اجازه بدم در زندگیم دخالت کنی تمام. با کشیده شدن محکم دستم دنبال ارباب رفتم.

وارد اتاق شدیم ارباب کت و کرواتش را در آورد و تن خسته اش را به تخت سپرد.

مشغول شستن صورتم بودم که صدای بم و خسته اش پرده گوشم را نوازش داد: دلم می خواد از فردا خوب دل به درس و آموزش های مربیت بدی، من اهداف بزرگی دارم که تو هم جزئی از اون هایی برای کنار من بودن باید رشد کنی کوچولو.

چیزی از حرف هایش نفهمیدم، بی خیال شانه بالا انداختم و روی تخت نشستم.

روی تخت کاملاً دراز کشد و دستش را زیر سرش تکیه گاه کرد.

خواستم روی کاناپه وسط اتاق بخوابم که میچ دستم را گرفت و به کنارش اشاره کرد: روی تخت بخواب، ممکنه صبح خدمتکار ها برای خانم بزرگ گزارش ببرن، حوصله گرلند هاش رو ندارم.

معذب گوشه تخت مچاله شدم، مدل خوابیدنم پوزخند شایان خان را بر انگیخت.

قبل از اینکه خواب به چشم هایم بیاید بار دیگر صدایش را شنیدم: از فردا قراره یک تحولی توروستا ایجاد بشه، سر منشاء اون تحولات منم، تو هم به پیروی

از من ممکنه مجبور به پذیرش خطراتی بشی، دلم می خواد بهم اعتماد کنی و هر چی شد باهام در میون بذاری.

از حرف های شاخه به شاخه اش گیج شدم و با دلهره گفتم: ارباب دارید من رو می ترسونید.

نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت: نگران نباش تو این ماجرا ها مراقبت از تو اولیت کار هاست، من پای همه امضا هام بودم و هستم مخصوصا امضای پای عقد نامه م.

چشم هایم را بی طاقت از آن نگاه مشکمی و جذاب گرفتم، جملات آخرش همچون آب بر روی آتش نگرانی قلبم را خاموش کرد، پلک هایم را روی هم فشار دادم و زمزمه وار گفتم: امیدوارم

کمی بعد شایان خان هم بی توجه به من به خواب رفت.

صدای نفس های آهسته اش را که شنیدم لبخند محوی زدم و سرم را به سمتش بردم و با دقت جز جز صورتش را کاویدم، هیچ وقت فکر نمی کردم زمانی برسه که صدای نفس های شایان خان آخرین نوایی باشد که در پایان روز می شنوم.

خواستم دستم را به طرفش ببرم که یاد سردی نگاه هایش پشیمانم کرد آهی کشیدم و به خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم با دیدن جای خالی شایان خان اهی عمیق کشیدم و جا بر خواستم.

از طبقه پایین سر و صدای زیادی می آمد، دست و صورتم را شستم و کت و دامن سفید مشکی تنم کردم و در آخر شال بلند طرح داری روی سرم انداختم، از راهرو عبور کردم و در راه پله ایستادم.

صدای خانم بزرگ در حالی که با فریاد اسم سپهر را می خواند میخکوبم کرد.

– سپهر چرا انقدر خون به ج*ج*ی*گ*گ*ر مننه پیرزن می کنی؟

دیشب زن پاپتید از بس م*س*ت کرده بود سر از پانمیشناخت، آبرو نداشت برامون جلوی فامیل.

سپهر در جواب گفت: مادر شبنم دختر شادی و من اجازه نمی دم عقاید شما دست و پاش رو ببند.

خواستم از پله ها پایین بروم که دستی روی شانه ام نشست، برگشتم و با دیدن شایان خان که رکابی سفیدی تن کرده بود و بازوهای ورزیده اش را به نمایش می گذاشت، لبخند زدم و سلام کرد.

نفس عمیقی کشید و گفت: برو حمام رو آماده کن فعلا نمی خواد جلوی چشم خانم بزرگ باشی ممکنه عصبانیتش از شبنم رو سر تو خالی بکنه.

– ارباب چه لباس هایی براتون آماده کنم؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت: هر چی سلیقه ت هست، راستی خودتم لباس بیرونی آماده کن می خوام با هم بریم توروستا و بعد از اون بریم دفتر وکیلیم.

چشمی گفتم و با عجله راهی اتاق شدم.

شایان "

بعد از گرفتن دوش و پوشیدن لباس های شیکی که هانا سلیقه کرده بود بی سر و صدا از عمارت خارج شدم، رفتار سبک سرانه سپهر و شبنم باعث عصبانیت خانم بزرگ و پدر شده بود.

هانا با چشم های درشت شده و صورتی شاداب به اطراف را نگاه می کرد، چهره اش به قدری با نمک شده بود که بی توجه به همراهانم به سوسه محکمی روی گونه اش زدم، چشم هایش را درشت تر کرد و اسمم را با بهت صدا زد.
_ شایان خان!!!

لب های تپلش را کشیدم و اشاره کردم سوار ماشین شود، هانا تا پایان مسیر با لب های سرخ و سری افتاده زیر چشمی براندازم می کرد.
وقتی به دفتر وکالت رسیدیم دستش را محکم گرفتم و از ماشین پیاده اش کردم.

موهای بیرون ریخته از شالش عصبیم کرد و هیکل ظریفش میان مانتو، کاش هانا را مجبور می کردم به عادت زنان روستا نقاب و لباس سنتی بپوشد.
وارد اتاق وکیل شدیم، به هانا اشاره زدم: بشین دختر کوچولو امروز خیلی کار داریم.

وکیل پدر آقای صالحی جلو آمد و به گرمی از من و هانا استقبال کرد و به آبدارچی اشاره کرد جای بیاورد.

_ جناب ملکان اگه میشه زود تر پرونده ها رو بیارید ما کار ها رو جلو بندازیم.
ملکان چشمی زیر لب گفت و با زیرکی موضوع را گرفت.
چند ورق جلوی هانا گرفت و با مهربانی گفت: بیا دخترم این ها رو امضا کن.

هاناکه توفکر بود، با صدای ملکان به خود آمد و بهت زده پرسید: من امضا کنم؟ آخه من چی که کار اداری ندارم.

ملکان خواست هانا را توجیه کند که من جای او

گفتم: خانم کوچولو این ورقه یک وکالت تام الاختیار به مننه تا بتونم برات کارای مدرسه رفتتو درست کنم، می دونی که غیرتم اجازه نمی ده زنم رو دائم از این اداره به اون اداره بکشم؟

هاناکه از خجالت سرخ شد و لب گزید، با محبت نگاهش کردم و لبش را کشیدم: لبِت رو خون نکن فسقلی.

نگاه هانا رنگ تعجب گرفت، با اشاره ابرویم نگاه از من گرفت و با دست هایی لرزان پای برگه ها را امضا زد.

ملکان با خیال راحت پرونده را جمع کرد و از کنارمان بلند شد.

آبدارچی چای را آورد در حال نوشیدن چای بودم و زیر چشمی هانا را دیدم می زدم، معلوم بود دلهره دارد برای القاء کردن آرامش بهش دستش را گرفتم و با شصتم پوست را نوازش کردم.

با چشم های در شتش دوباره بهم زل زد، اخمی بهش کردم منظورم را گرفت و نگاه دزدید.

در راه برگشت به رو ستا بودیم، تصمیم گرفتم هانا را برای خرید به بازار بزرگ شهر ببرم.

خطاب به راننده گفتم: بییچ سمت بازار

هاناکه کمی تعجب نگاهم کرد: ارباب می ریم بازار؟

_ بله می خوام برات لباس مناسب بخرم.

هانا آهی کشید و گفت: خوب شد من اصلا لباس مناسب نداشتم.

با هم به سمت بازار رفتیم، هانا با دیدن مغازه های مختلف و فروشگاه های لباس با تعجب اطراف را نگاه می کرد.

کنار دست فروشی ایستادم، زن بساط روسری های طرح دار و پولک دوزی شده اش را پهن کرده بود.

دست هانا را به سمت بساط زن بردم و رو به زن گفتم: اون روسری آبی رنگت رو بده.

زن با دیدن من که با لباس هایی شیک و تیپ شهری داشتم گمان برد از اشراف باشم با احترام در برابر ما ایستاد و تک تک گل و نی (روسری های سنتی مردم کرد های ایلام) های مختلف و شال های پولک دارش را نشانمان داد.

روسری آبی پولک دوزی شده را روی سر هانا انداختم، به صورتش می آمد و بلندی ش تا روی کتف ها و سینه هایش را می گرفت.

بدون برداشتن شال با گیره آن را دور سرش بستم و موهای پریشانش را کاملا زیرش مخفی کردم.

تمام مدت هانا با تعجب و خجالت نگاهم می کرد و برخورد نفس گرم هانا با زیر گلویم ته دلم را قلقلک داد، کارم که تمام شد چند دست روسری و گل و نی متنوع هم برداشتم.

هانا سکوت را شکست و با وجد گفت: ممنون شایان خان این همیشه دوست داشتم لباس سنتی تن کنم.

انگشت هایش را به بازی گرفتم و با نگاه عمیقم سر تا پایش را از نظر گذراندم: منم دو ست دارم اندام ظریفی بین پیراهن های بلند و آستین دار پنهان بشه تا کمتر جلوی چشم های غریبه ظاهر بشن.

گونه های هانا اناری شد آرام اسمم را زمزمه کرد و سر به زیر انداخت. پول پیر زن را حساب کردم و از مغازه های اطراف چند دست لباس بومی و مجلسی برای هانا خریدم.

با اینکه به خاطر هدفی جز عشق و علاقه با او ازدواج کردم اما نسبت فامیلی و اسمش درون شناسنا مه ام اجازه نمی داد بی تفاوت از کنار نیاز ها و احتیاجاتش بگذرم.

هانا با نگاهی براق تک تک مغازه ها را از نظر می گذراند و گاهی جلوییشان می ایستاد و با صدای پر از ناز و نوازشش می گفت: شایان خان این چقدر قشنگه!

مثل دختر بچه ها جست و خیز می کرد و نمی توانست ذوقش را خاموش کند. با عبور از کنار پیرزنی دست فروش هانا به یک باره سر جایش خشک شد و با چشم های بهت زده به اندام خمیده پیرزن نگاه کرد

_ هانا چی شده؟ بنزینت تمام شد؟

هانا میج دستم را محکم فشرد و با چانه لرزان زمزمه کرد: طلعت، زن عمو طلعت.

جهت انگشش به پیرزنی بود که با سینی نان سنتی دور از ما ایستاده بود.

_ مطمئنی هانا؟

با بغض سرش را پایین انداخت: خودش ولی اینجا چی کار می کنه.

– به روی خودت نیار دیدیش، باید تعقیبش کنیم.

هانا

همراه شایان خان و با فاصله ای مناسب، طلعت را تعقیب می کردیم. از چند کوچه ی باریک و ویرانه گذشت و جلوی در چوبی خانه ای کوچک ایستاد.

در را که زد صدای آشنای دختری در حیاط پیچید

– صبر کن الان میام در رو باز کنم.

در که باز شد من و شایان خان با چشم های از حدقه در آمده به هدیه که با شکمی برآمده و چهره ای رنگ پریده در چهار چوب در بود خیره شدیم.

– شایان خان چرا هدیه این جوری شده؟

شایان ابرو در هم کشید: نمی دونم تو این چند ماه چی بهشون گذشته.

جلو تر رفتیم و با کمی تعلل صدای سلام شایان نگاه مادر و دختر را به سمتمان کشید.

زن عمو با رنگی پریده از ترس زمزمه کرد: خان زاده؟

هدیه هم با بهت و ناباوری به من نگاه کرد: هانا تویی؟

قبل از هر عملی زن عمو به پای شایان خان افتاد و با عجز و زاری به التماس افتاد: ارباب غلط کردیم، ارباب رحم کن دخترم حامله است به بچش رحم کن.

شایان کلافه دستی بین موهایش فرو برد و به هدیه اشاره کرد: مادرت رو ببر تو خونه.

هدیه زیر شانه های مادرش را گرفت و وارد خانه شدیم
 وارد خانه شدیم، نمی شد گفت خانه بهتر بود بگویم ویرانه، دیوار ها دود
 گرفته و ترک خورده بود و فرش کف اتاق پاره.
 هدیه دست به کمر گرفته و به سختی راه می رفت.
 زن عمو هنوز می لرزید.

کنار شایان خان نشستیم، شایان با تعجب به هر دو نگاه کرد و گفت: چه اتفاقی
 براتون افتاده؟

زن عمو با عجز و لابه گفت: خان رحم کنید به خدا...

شایان بی حوصله گفت: ساکت شو.

رو به هدیه کرد و پرسید: خب خانم دکتر چی شده؟ چی اتفاقی واست افتاده؟
 هدیه بغض کرد و سر به زیر انداخت، دروغ بود اگر بگویم دلم برایش سوخت،
 کم تحقیر و توهین بهم نشده بود که حالا بخوادم برای عاملش دل بسوزانم.
 زن عمو باز زد زیر گریه و بین گریه هایش گفت: خان زاده دخترم رو بی عفت
 کردن، نمی دونی چی به سرمون آوردن تا دم نزنیم.
 شایان با تعجب و شک گفت: کیا بی عفتش کردن؟

هدیه در حالی که از شدت گریه هق هق می کرد، جواب داد: سامان خان پسر
 ارباب سالار در شهر یک فرو شگاه بزرگ پارچه و لباس داره، اون موقع ها که
 دانشجو بودم دیدمش، وقتی فهمید کی هستم بهم نزدیک شد و با محبت
 دروغی و زبون چربش رامم کرد.

مکث کرد نفسی عمیق کشید و به شکمش اشاره کرد: نطفه حرومش رو
 کاشت تو شکمم و زد زیر همه چیز حتی قبول نکرد این بچه ی خودشه، بی

ابروم کرد، به خاطر شایعاتی که پشتم راه انداخت از دانشگاه اخراج شدم، حتی نمی‌تونم از خونه بیرون بیام.

صدای گریه مادر و دختر فضای خانه را پر کرد.

چشم‌های شایان خان برقی از خباثت زد و به فکر فرو رفت.

با احتیاط پرسیدم: از پدرام چه خبر؟

زن عمو توی سینه زد و گفت: بچه م طاقتم نیاورد و رفت خونه ارباب سالار می‌خواست حق خواهرشو از اون خدا نشناس‌ها بگیره اما به جاش کتک خورد و آجان‌ها بردنش شهربانی.

شایان گوشه‌ی ابرویش را بالا داد و با بی‌تفاوتی گفت: الان زندانه؟

هدیه با صدایی که از شدت گریه دورگه شده بود پاسخ داد: یک ماهی همیشه افتاده زندان، به خاطر کتک کاری براش ۶ ماه حبس بریدن.

دل‌م برای پدرام سوخت سر به زیر انداختم و آه عمیقی کشیدم، پدرام تنها عضو خانواده‌ی عمو بود که رفتار مهربانی با من داشت.

شایان از جا بلند شد و خطاب به زن عمو گفت: کارهای پست‌تو پیگیری می‌کنم تا آزاد بشه، اگه دلت می‌خواد آبروی دخترم برگرده از این دیدار ما چیزی به کسی نگو.

زن عمو و هدیه با چشم‌هایی از حدقه‌ی بیرون زده به شایان خان نگاه کردند.

شایان اسمم را با تحکم صدا زد: هانا

— بله ارباب

— زود همراهم بیا کارهای زیادی داریم.

نمی دانم در سر شایان خان چه می گذشت، چشمی گفتم و همراه شایان از خانه خارج شدم.

هانیه"

کنار پنجره نشستم و به رد انگشت فرشته ها روی شیشه ی خیره شدم، بوی نم خاک باران خورده زیر بینیم پیچید و باز غرش آسمان آرامش فضا را درید. نگران به سهند خوابیده در میان گهواره خیره شدم، صدای رعد و برق کمی تکانش داد ولی بیدارش نکرد.

یاد سپهر مدت ها بود خواب را از چشم هایم ربوده بود.

چرا نباید سهم من از زندگی سر تا سر عذابم یک لحظه آرامش با شد، هنوز نگاه های سنگین حاج آقا و ایمان از یاد نبردم، وقتی آن روز به خانه مادرم رفتم و حرف از طلاق زدم چشم غره حاج بابا در دم ساکت کرد. پرنده افکار با شنیدن صدای زنگ به حصار ذهن برگشت.

با دیدن سپهر با شانه هایی افتاده و نگاهی خسته دلم از جا کنده شد.

به استقبالش رفتم: سپهر جان چرا انقدر خسته ای

کت و کلاهش را روی جالباسی انداخت: امروز کارم زیاده بود، جسمم خستس اما روحم حسابی سرحاله

و روی کاناپه وسط سالن لم داد و با علاقه خاصی سهند را تماشا کرد اما کوچک ترین توجهی به من نداشت.

با یک سینی چای به حال برگشتم و کنار سپهر نشستم.

سپهر کمی از چای نو شید و با خوشحالی گفت: دو روز پیش رو ستا بودیم، اتفاقات خوبی اونجا برام افتاد.

ابرویم را بالا انداختم: چه اتفاقاتی عزیزم.

_ تورا برگشت، شبم حالش بد شد و ما رفتیم در مانگاه روستا اونجا تشخیصی دادن بارداره.

از شدت شک به سرفه افتادم، سپهر تک خندی زد و گفت: خیلی خوب شد، تنها آرزوم دیدن بچه م بود.

جوری گفت بچه ام که انگار سهند وجود خارجی ندارد.

با خشم نگاهش کردم و با تحکم گفتم: پس حالا که آرزوت برآورده شده اینجا که غلطی می کنی؟

از برخوردم جا خورد و با بهت گفت: هانیه این چه جور حرف زدنه؟

همون لحظه صدای جیغ سهند، سپهر را به طرفش کشاند، سپهر خم شد و سهند را که خواب بد علت جیغ زدنش بود توی آغوشش پناه داد.

خشم و حسادت بر عقلم چیره شد، به طرف سپهر رفتم و بچه را از ب*غ*لش کشیدم: حق نداری به بچه م دست بزنی، برو با بچه شبم خوش باش.

با خشم فریاد زد: گمشو اون ور هانیه، این اداها چیه؟

جیغ بلندی زدم و باز سهند را به سمت خودم کشیدم، صدای جیغم گریه سهند بلند تر شد...

با فریاد سپهر و سیلی محکمش بهت زده، سر جایم ایستادم.

سپهر سهند ترسیده را در ب*غ*لش نگه داشت و وارد اتاق خوابش شد.

تمام مدت بی حرکت ایستاده بودم، تا سپهر را با اخم و گرهی کور میان ابرو رو به رویم دیدم.

با خشک ترین حالت ممکن اسمم را خواند: هانیه، فقط برام توضیح بده علت رفتار وحشیانه چند لحظه پیشت چیه؟

این بار سکوت نکردم و با فریادی از سر خشم گفتم: تو کی هستی که برات توضیح بدم، اصلا در جایگاهی نیستی که توضیح بخوای.

فک سپهر از خشم لرزید و دست هایش را جوری مشت کرد که انگار می خواهد گردنم را خورد کند.

با فکی چفت شده گرید: هانیه! من شوهرتم و پدر سهند سریع عذر خواهی کن بابت بی ادبیت.

پوزخند پر معنای زدم و گفتم: تو شوهر من نیستی شوهری ازت ندیدم، بهتر بری دنبال شبنم هرزه و بچه ح*روم زاده ت

سپهر با فریاد اجازه نداد ادامه بدم، هیکل او از شدت خشم و بدن من از شدت ترس و البته نفرت می لرزید.

سپهر بی مقدمه ضربه محکمی زیر گوشم نواخت و با خشم کمر بند چرمیش را بیرون کشید.

_ امروز خیلی بی شتر از کُپنت حرف زدی باید جوری فکت رو گل بگیرم که تا آخر عمر بلبل زبونی یادت بره.

کمر بند را دور دستش پیچید و موهایم را محکم گرفت و سرم را خم کرد.

جوری که بالا تنه ام روی میز وسط سالن خوابید.

ضربه ی محکمش که به پشتم خورد از شدت درد جیغ کشیدم و زیر دستش به تقلا افتادم.

اما لحظه ای رهایم نکرد، انقدر ضربه زد و التماس شنید که خسته شد و پرتم کرد کف سالن اتاق.

درد وحشتناکی در ب*ا*س*ن و کمرم پیچ می خورد.

با بغض گفتم: لعنتی ع*و*ض*ی، خدا دستت رو بشکنه.

سپهر جلو آمد و با پوزخند گفت: کتک خوردنم آدمت نکرده؟ شاید خوبه یکم از مفهوم شوهر بودنم برات بگم؟

چنگ در گیسو هایم زد و کشان کشان بردم سمت اتاق خواب.

درد و ضعف مانع دفاع می شد، روی تخت انداختم و بی هیچ رحمی لباس هایم را دریدم.

_ هانیه پدری ازت در بیارم همینجا، تا آخر عمرت جرعت نکنی سرت رو بالا بیاری جلوم، که شبنم هرزه ست و بچه من حرومی؟

لحاضاتی بعد هر دو برهنه بودیم و من بیشتر از قبل می لرزیدم.

با خیمه زدن سپهر روی تن پر دردم آه از نهادم بلند شد.

تمام مدت زیر و دست و پایش جان دادم و التماس کردم که بلاخره دست از کار کشید: بلند شو از جلوی چشم هام گمشو.

با خشونت تن کبود و زخمیم رو پرت کرد وسط اتاق.

درد در ناحیه لگن و ب*ا*س*نم می پیچید.

خواستم از شدت درد گریه کنم که فریاد زد: آگه باز هوس کتک کردی گریه کن.

دو دستم را روی دهنم گذاشتم و از درون باریدم، سپهر کلافه نگاهم کرد و چشم هایش را بست

قلبم درد می کردم، دردی که عمقش از زخم های تم بیشتر بود، سپهر روی تمام نامرد های عالم را سیاه کرده بود او به ناحق تم را درید و بر زخم هایم نمکی پاشید.

آرام گریه می کردم که صدای گریه و ناله سهند قلبم را سوزاند، سهند که با ترس در آستانه در ایستاده بود، با دیدن آغوش بازم دوید به طرفم و حالا هر دو به حالم هم اشک می ریختیم.

با تکان خوردن تخت و دیدن چشم های نیمه باز سپهر از ترس تکانی خوردم و خواستم از اتاق خارج شوم که قبل از ایستادن میچ دستم اسیر دست های قدرتمند سپهر شد.

_ هانیه گریه می کنی؟

سکوت تنها جوابم به سپهر بود، بلند شدم اما او باز دستم را رها نکرد، سهند وحشت زده زد زیر گریه، سپهر کلافه از دست ما دو نفر هر دو را در آغوش گرفت و روی تخت خواباند.

دقایقی بعد من و سهند هر دو میان آغوش سپهر پناه گرفته بودیم...

سپهر با خشم شصتتش را روی کبودی گونه ام کشید و چشم هایش را با درد بست.

صدای چک چک فندکش سکوت اتاق خواب کوچک و ساده یمان را شکست.

سپهر تنها در اوج خشم سیگار می کشید...

_ هانیه!

آرام جواب دادم: بله

– دلم می خواست می تو زستم مردی با شرم که همه خواسته هات رو برآورده کنم اما نمی توانم حلالم کن بابت همه کمبودهایی که می دارم واسه تو و پسر من.

– سپهر فقط بهم قول بده سهند رو فراموش نکنی.

سپهر تلخ خندی زد و روی موهایم را ب* و* سید، از او دلگیر بودم اما این چیزی از لذت بوسه اش کم نمی کرد.

– هانیه سهند جون منه، نفسم به نفسش بسته س.

لبخند روی لبم جا گرفت و بغضی که روی دلم سنگینی می کرد کمی سبک تر شد، اما فقط کمی.

– زخم هات درد دارن؟

– آره ولی یکم.

باز پکی به سیگارش زد و بازویش را زیر سرم تکان داد: راحت بخواب من حواسم به سهند هست.

بی حرف چشم بستم و عطر سرد سپهر را که با دود سیگار آمیخته شده بود به عمق جان کشیدم....

وقتی چشم باز کردم سهند را غرق در خواب کنارم دیدم، ولی جای خالی سپهر به قلبم نیشتتر می زد، فقط نامه چند خطی اش روی قاب آینه آخرین چیزی بود که از خود به جا گذاشته بود

" هانیه جان من چند روزی با شبنم می ریم سفر، نگرانم نباش به مامان مهری و بابا خسرو سپردم هواتو داشته باشن، شرمنده روی مهربانت سپهر"

نامه را روی قلبم گذاشتم و فکر کردم چرا اینقدر زود و چرا بی خداحافظی؟

سپهر آمده بود خدا حافظی کند، که رفتار احمقانه ام او را به جنون کشید.

سه‌ه‌ند را در آغوش کشیدم، چشم‌های درشت و مشکیش در آن صورت

کوچک و سفید درشت تر از حد معمول جلوه می کرد، چقدر چشم‌های به

رنگ شب و صورت مهتابیش شبیه پدرش بود، روی موه‌ای خرمایی اش را که

تنها وجه اشتراکش با من بود، بـ سوسه‌ای از سر علاقه کاشتم و اتاق خواب را

ترک کردم، تصمیم گرفتم به خانه مادر سپهر برم و از دلتنگیم کم کنم...

صدای مامان مهری بلند شد: کیه؟

با صدای بلند گفتیم: ماییم

در باز شد من و سه‌ه‌ند در آغوش پر مهر مامان مهری فرو رفتیم.

مامان با ذوق گونه‌هایمان را بسوسه باران کرد و تعارف کرد بریم داخل خانه.

حیاط با صفای خانه سپهر که در میان باغ بزرگی قرار داشت، آرامش بخش

ترین مکان برای قلب سرد و یخ زده ام بود.

مامان مهری از همان جلوی در سه‌ه‌ند را محکم در آغوش گرفته بود و می

ب*و*سید.

به عمارت که رسیدیم مامان ایستاد و با احتیاط اس‌م را صدا زد: هانیه جان.

نگاه منتظم را به چهره سفید و چشم‌های شبیه سپهرش دوختم: جانم مامان.

_ ممکنه کسایی رو داخل خونه ببینی که برات و جودشون خوشایند نباشه.

با تعجب گوشه‌ی ابرویم را بالا انداختم: کیارو ببینم؟

مامان با دلهره گفت: شایان و هانا مهمون ما هستند، گویا کاری برا شون پیش اومده باید مدتی رو تو شهر بمونن.

با آمدن اسم شایان لرز خفیفی به تنم نشست، مامان چهره رنگ پریده ام را که دید به نگرانی گفت: دخترم می خوای تو حیاط بشینی؟

سر بالا انداختم: چیزی نیست مامان.

صدایم موقع گفتن این حرفها می لرزید.

وارد خانه شدیم، روی مبل نشسته بود، هیکل تنومندش را روی مبل رها کرده بود و پاهای کشیده اش را روی هم سوار کرده بود.

با دیدن مامان همراه هانا ایستاد و سلام کرد.

پاسخ سلامش را دادم، با دیدنم چشم هایش را درشت کرد، گویا انتظار دیدنم را نداشت.

صداها و تصاویر در سرم جان گرفت، شب بود و قهقهه مردان، شب بود و من برهنه میان بازوهای این مرد به خود می پیچیدم و درد می کشیدم.

ناخوابه حلقه اشک پرده بر شیشه ی چشم هایم انداخت، با بیخ شیدی سالن را به قصد اتاق طبقه بالا و فرار از آن محیط تلخ رها کردم.

خودم را روی تخت انداختم و بغض چنبره زده در باریکه گلویم را با ریزش اشک شکستم...

با دیدن شایان پشت سرم جیغ خفه ای کشیدم و با تعجب و بهت نگاهش کردن.

با تردید جلو او آمد و نگاه غمگینی بهم انداخت، از حرف های پشت نگاهش چیزی دستگیرم نشد.

کنارم ایستاد و شمرده شمرده گفت: چرا نیومدی بالا.

آرام لب زدم: من اونجا جایی ندارم.

با گوشه ی چشمش نگاهم کرد: به خاطر منه؟! هنوز برات نفرت انگیزم؟!

_ مگه چیزی عوض شده که نفرتم از شما کم بشه؟!

_ نه، ولی انکه ت*ج*ا*و*ز بهت خواست من نبوده هم نمی تونه تغییری تو

تصمیم تو ایجاد کنه؟

_ نمی دونم، فقط می تونم بگم الان شرایط روحی خوبی ندارم!

دست گذاشت درون جیبش و نگاه دوخت به سبزی باغ

_ قصد نداشتم ناراحتت کنم، ولی خبر خوبی برات دارم، البته شاید خوب!

سوالی نگاهش کردم: چه خبری؟

_ اون پسری که پشت ماجرای ت*ج*ا*و*ز به تو بوده، حالا خودش یک نفر

رو بی آبرو کرده، به تلافی نامردی که در حقم شده، برای انتقامم که شده،

پتشون رو می ریزم رو آب.

بی حس نگاهش کردم: از بدبخت شدن یک دختر دیگه خوشحال نشدم، برای

من بهترین خبر این روزا حضور سپهر کنارمه.

کلافه دست داخل موهایش کشید: هنوز اذیتت می کنه؟

سر به زیر گفتم: فعلا رفته مسافرتم اما زمانیم که ایرانه فقط کنار شبنم و بس..

_ باید باهش صحبت کنم...

بی حرف از کنارم گذشت، مطمئن بودم خبر بدی در راهه، دلم بد شور می زد...

هانا"

خاله تو اتاق مهمون برایمان رخت خواب انداخت، کنار شایان خان دراز کشیدم، دلم — سوس شیطنت کرده بود، با بسته شدن چشم های شایان، به سمتش رفتم و فاصله یمان را کم کردم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و زیر گلویش را ب* و* سیدم.

اولش کمی خجالت داشتم، ولی با فکر اینکه شایان همسر و محرم است، آرام تر شدم...

دیگر اختیار بـوسه هایم را نداشتم، نگاهم که به شایان خورد و سوسه ام بیشتر شد، می دانستم خوایش سنگین است با خیال راحت لبم را روی لب هایش گذاشتم و از جام لب هاش شـراب شیرینی نوشیدم.

در حالی با عشق می ب* و* سیدمش نگاهم به چشم های بازش گره خورد. آب دهنم را به سختی قورت دادم و فاصله گرفتم.

_ شایان خان.

در سکوت فقط نگاهم می کرد، چشم هایش عجیب سرخ بود.

اولین شبی نبود که پنهانی می ب* و* سیدمش ولی هیچ گاه طعم لب هایش را نچشیده بودم.

با اسیر شدن مچ دستم در میان پنجه های شایان، بی اختیار ناله کردم که...

_ وای ارباب مچ دستم رو شکستید.

_ داشتی چه غلطی می کردی؟

خیلی سعی می کرد صدایش بالا نرود، اما با خشم مچم را می فشرد.

به سختی بغضم را قورت دادم: ارباب من ... من کار بدی نکردم...

صدایم از شدت خجالت و البته ناراحتی دورگه بود.

با مظلومیت زل زدم به لب هاش که محکم بهم فشار میاورد.

_ من فقط همسرم رو ب*و*سیدم....

جانم در رفت تا این یک جمله را گفتم، شایان فشار دست هایش را کمی کمتر

کرد اما چیزی از خشم موج زده پشت نگاهش کم نمی کرد...

_ پس ه*و*سم رو کردی امشب؟! خانم ح.ش.ری شده؟

با خجالت نگاه دزدیم کمی رگه شیطنت در کلامش به گوش می خورد.

_ خب من خیلی وقتی کنار شما...

سکوت کردم، شرم مانع شد بگم وقتی کنارش هستم دلم هـوس آغوش امن

مردانه اش را می کند.

کشیدم به طرف خودش و ادامه داد: و نتونستی مانع خواستنت بشی؟

می خواستم جیغ بکشم و بگویم بس کن، اما باز سکوت کردم.

در یک حرکت غافلگیرانه در آغوشم کشید و نگاه دوخت به چشم های

خجالت زده ام: چیه، لپات گل افتاده؟

_ تورو خدا بس کنید، غلط کردم.

خم شد و زیر گلویم گفت این غلطو چند شبه می کنی؟

سکوت کردم، می خواستم فرار کنم.

_ گفتم چند شبه تو خواب بهم دست درازی می کنی؟

از لحن جدی و حرف مسخره اش خنده ام گرفت، بی هوا لبخند زدم اما با دیدن چشم غره اش با ترس جواب دادم: یک هفته ست چشم هایش برق زد و سرش را جلو آورد

سرش هر لحظه به من نزدیک تر می شد، لباس را مماس لاله ی گوشم گرفت و زمزمه کرد: هیچ وقت از عاشق شدن خجالت نکش خانم کوچولو!

خودم را به نوازش های دستش سپردم، نمی دانم حسش چه بود، اما حس من تنها عشق بود و بس

با خجالت نگاه از او که با شیطنت حرکاتم را می کاوید انداختم.

_ هانا کوچولو خجالت می کشی؟

از مهربانی نهفته پشت صدایش لرزیدم..

سنگینی نگاهش را احساس کردم

_ شایان خان، میشه زل نزنید بهم!

سرش را میان موهای فر خورده ام فرو برد و نفس کشید.

_ نگاهت تب دار شده جوجه

چشم هایم را با آرامش بستم، حالا تمام کمال احساس خوشبختی می کردم

فردای آن روز شایان خان به دنبال کار های آزادی پسر عمو پدرام از خانه خارج شد و من هانیه فرصت پیدا کردیم با هم درد و دل کنیم...

هانیه از نامردی سپهر و بارداری شبنم گفت و من از اخلاق دوگانه و پیش بینی نشده ی شایان خان.

عصر همان روز بود، که شایان خبر داد، پدرام تا چند روز آینده آزاد می‌شود و باید به روستا بازگردیم.

از هانیه و خاله مهری به سختی دل‌کندم و همراه همسر تازه مهربان شده ام به روستا باز گشتیم.

قرار بود شایان خان نقشه هایش را عملی کند، نقشه‌هایی مربوط به انتقام از سالار خان و پسر هایش و کوتاه کردن دست عده‌ای خلافکار بد ذات از منافع روستا.

دائم دعا می‌کردم خدا آخر و عاقبت‌مان را به خیر کند ولی چند روز بعد همه چیز دگرگون شد...

صبح با سر و صدایی که از سالن می‌آمد از خواب پریدم، شایان خان کنارم نبود، عجیب بود تا این موقع خوابیده بودم و متوجه جای خالی‌اش نشدم. بعد از پوشیدن لباسی آراسته و رسیدگی به سر و صورتم از طرف اتاق راهی سالن شدم.

سالن عمارت شلوغ بود، خاله مهری و چند تن از زنان فامیل سالاری همگی در حال پیچ‌پیچ بودند، ارباب شاهین و شایان و عمو خسرو (پدر سهر) سخت گرم گفتگو...

با دیدنم همه لب‌خند زدن و دعوت‌م کردند، به جمعشان بیایم. با آرامش کنارشون نشستم، انسیه و الفت گرم پذیرایی بودند. جمع شادی و صفای زیادی نداشت و گویی همه از آشفتگی در رنج بودند. در عمارت به یک باره باز شد و صدای پای چند نفر توجه همگی را جلب کرد.

با دیدن زن عمو و هدیه و البته پدرام، آن هم در جمع خانواده سالاری سخت متعجب شدم.

پدرام با آن ته ریش مرتب و لباس های نو و شهری خیلی جذاب و مردانه شده بود.

بی اختیار تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم.

با نشستن زن عمو و هدیه روی میل رو به رویم، دل از نگاه کردن به پدرام کندم، همین که صورتم را برگرداندم چشم غره ی شایان قلبم را دگرگون کرد.

ارباب شاهین با تعجب پرسید ماجرا از چه قراره؟

شایان با اخم هایی که به شدت در هم بود جواب داد: ماجرا مربوط به این زن بارداره که مورد ت*ج*ا*و*ز و آزار و اذیت قرار گرفته.

شایان خان ادامه داد: گویا سامان پسر کوچک سالارخان این دختر رو بی عفت کرده و بعد منکر همه چیز شده و از قبول او و فرزند درون بطنش شانه خالی کرده.

نگاه خاله مهری و خانم بزرگ رنگ غم گرفت، پدرام این بار به حرف آمد: سامان خواهرم رو بی عفت کرده و مهر هرزگی روی پیشونیش زد به خدا که ازش نمی گذرم.

ارباب شاهین با تحسین پدرام را برنداز کرد: بینم تو پسر ارشد محمود سرکار گر مزرعه ای؟

پدرام دست هایش را مشت کرد و رو به ارباب گفت: بله همونم، خوش حالم پدرم به دیار باقی رفت و شاهد ریختن آبروش نشد.

خانم بزرگ متوجه منظور شایان از آوردن طلعت و هدیه به عمارت شد و با لحنی سرد و خشک در حالی که به عصایش تکیه زده بود گفت:

— سامان و ساسان رو به اینجا دعوت کن پسر، تو به عنوان یک ارباب موظفی به این ماجرا رسیدگی کنی.

شایان سری تکان داد و گفت: زود تر خبرشون کردم، قراره تا ساعت ۵ خودشون رو به عمارت برسونن.

سپس رو به من کرد و ادامه داد: همراهم بیا.

به دستور خانم بزرگ، خانواده ی عمو در اتاق مهمان جا گرفتن.

من هم به دنبال شایان خان راهی اتاقمان شدیم.

به محض ورود شایان با صدایی پر از حرص غرید: به چه جرعتی اون طور به مرد غریبه زل زدی هان؟

با خجالت سر پایین انداختم: خب اون پسر عموی منه، و من دلتنگش بودم.

گویی جوابم به مذاق شایان خان خوش نیامد چرا که عصبی تر از قبل به سمتم پاتند کرد و با خشم یقه ام را چسبید: غلط می کنی دلتنگش بشی.

در خود جمع شدم و با شیطنتی نا شناخته از جانب خودم، گفتم: یعنی شما این قدر دل بسته من هستید که نمی تونید محبتم به دیگران رو ببینید.

شایان خان پوزخند زد و گفت: من تو رو مثل داریم می دونم، درست مثل اسب محبوبم که اجازه نمی دم دست کسی بیوفته.

با صدایی پر از حرص غریدم: یعنی من اسبم؟!!

شانه ام را محکم فشرد: شاید حدت از اسب با اصلو نسبم هم کمتر باشه، ولی به هر حال جزئی ملک و دارایی من هستی.

سپس زیر گوشم ادامه داد: اگه می دونستی من چقدر در برابر دارایی هام غیرتی و حساس هستم، از شدت ترس به خودت می لرزیدی...

با دور شدن شایان خان خودم رو به درون اتاق پرت کردم و روی تخت رها شدم.

نمی دانم حس عجیبی به من می گفتم، با بیشتر شدن علاقه شایان به من اوضاع زندگیم برعکس چیزی که گمان می بردم بدتر می شود...

ساعتی بعد بی حوصله از اتاق خارج شدم و راهی راهرو...

قدم می زدم که صدای پیچ از طرف اتاق مهمان شنیدم.

گویا زن عمو داشت به هدیه کنایه می زد

_ دختر احمق اگه از ازدواجت فرار نمی کردی، این خونه و زندگی الان زیر دست تو بود، نه هانا...

_ هیس ماما! اگه حرفامون به گوشه اهالیه خونه بخوره کینه شون دوباره سرباز می کنه و ممکنه بهم کمک نکنن.

زن عمو باز نالید: اگه زن اون پسر نحس هم بشی باید هر روز طعم تلخ کتک و تحقیر رو تحمل کنی.

هدیه بالحنی محزون جواب داد: حد اقل فرزندم بی پدر نمی مونه.

دلَم برای هدیه سوخت اما قبلاً عمیقاً از دست زن عمو دلگیر بود، هنوزم نسبت به من کینه داشت.

با نشستن دستی روی شانه ام از در فاصله گرفتم و با دیدن پدرام و نگاه شیطانش خجول لبخند زدم.

– سلام پدرام.

او هم چون من خشک جواب داد: سلام دختر عمو، دلت برای پسر عمویه بی معرفت تنگ نشده بود؟

– خوبه خودتم می گی بی معرفتی.

بغض گلویم را گرفت: خیلی نامردی پدرام...

سرم را پایین انداختم و گوشه لبم را گاز گرفتم: چرا یهو بی خبر رفتی؟ می دونی چه بلایی قرار بود سرم بیاد؟ آگه اون روز سپهر و شبنم به دادم نمی رسیدن چی می شد؟

اشک هم چون مروارید از چشمم چکید: خیلی نامردی.

پدرام مردد جلو آمد و دستش را جلوی صورتم گرفت، با خجالت اشک چشمم را پاک کرد

– الهی پدرام بمیره این مروارید ها رو نینه.

خواستم بگویم خدا نکند که با شنیدن صدای سر و خشک شایان از جا پریدم

– به به هانا خانم، بی اجازه اومدی تو راهرو

پدرام خجالت زده از کنارم فاصله گرفت و گفت: ارباب هانا فقط می خواست از خانواده ی عموش دیدنایی کنه.

شایان پوزخندی نثار نگاه ترسیده ام کرد و گفت: هانا علاقه چندانی به طلعت

و هدیه نداره، مگه اینکه هدفش دیدن پسر عمومی عزیزش بوده

پدرام که متوجه لحن دلخور شایان خان شده بود، سعی کرد مسئله را ماست

مالی کند.

– خب دختر عمو جان امیدوارم زندگی فعلیت جبران سختی که ما بهت
تحمیل کردیم رو کرده باشه.

سری تکان داد و از کنارمان فاصله گرفت.

شایان نگاه زهرداری بهم انداخت و بازویم را در چنگ گرفت

– بهت گفته بودم تو اناقت باش.

اومدی با پسر عموت دل و قلوه میدی؟

با چهره ای جمع شده از درد نالیدم: بس کنید، منکه کار بدی نکردم.

شایان با خشم کشان کشان بردم به طرف اتاق و گفت: خیلی سبک سری، آگه
انقدر ظریف و مظلوم نبودی امشب یک کتک درست و حسابی مهمونت می
کردم.

بازوی دردناکم را فشرد: حیف دلم برایت می سوزد.

با بغض نالیدم: دستم رو شکستی!

پرتم کرد توی اتاق و با خشم گفت: چند بار بهت گفتم من حساس هان؟!!

از فریادش جمع شدم، تقریباً چسبیده به دیوار بودم با دلهره گفتم: شما خیلی
عصبی و دم دمی مزاجی!

آمد جلو و بین خودش و دیوار محصورم کرد: چی گفتی؟ تکرار کن.

با ترس نگاه از آن تپله های کدر گرفتم: من فقط حقیقت رو گفتم.

سرش را توی گردنم فرو کرد و با صدای خشن زمزمه کرد: من خیلی حساسم،
نه تحمل خ—یانت دارم نه تحمل توهین پس حواست به کارات باشه، تا
پایان این مسئله هم زیاد دور و بر پدرام نبینمت...

تا شب تو اتاق نشسته بودم و حتی اجازه نداشتم برای شام به سالن بیایم.
 با باز شدن در نگاه از شایان که با خستگی راه می رفت گرفتم...
 شایان کت و شلوارش را داخل کمد پرت کرد و روی تخت دو نفره یمان لم
 داد: بیا جلو بیینم.

سرم را پایین انداختم و جواب ندادم.

اشاره زد به بازویش: بیا یه کم ماساژم بده بیینم.

باز هم نگاهش نکردم، عصبی چنگ در موهایش انداخت: چه مرگته؟

بی حرف جلو رفتم و شانۀ اش را بی حال ماساژ دادم...

دلم عجیب تنگ بود، احساس روز مرگی و بیهودگی در دلم چنبره زده بود...

شایان پوف کلافه ای کشید و گفت: چرا ساکتی، موش زبوتو خورده؟

آرام لب زد: نه بی حوصله م

شایان تقریباً دراز کشید و مرا چون عرو سک در آغوش گرفت، نسبت جسه

ظرفم به هیکل درشتش درست عین فیل و فنچ بود.

دست هایش را میان گیسوانم فرو برد و مشغول نوازش شد.

_ امشب از هدیه و پدرام یک شکایتنامه گرفتیم، دادم کاظم بره پاسبانی، فردا

سامان و ساسان کت بسته میان عمارت.

بی رمق نگاهش کردم، لبخندی دور از انتظار زد و با شیطنت گفت: نکنه

منتظری بخوابم بیای سروقتم.

با دیدن صورت غمگین و بی حسم پوف کلافه ای کشید و خم شد روی

صورت: این اخم ها فقط امشب اجازه دازه مهمون صورتت باشه، ادامه پیدا

کنه سخت تنبیه میشی.

سپس — سوسه ی سنگینی روی لب هایم کاشت و محکم دستش را دور بدنم حلقه کرد.

از فشار دست هایش احساس خفگی می کردم، اما ناراحت تر از آن قلبم بود که در حصار بی مهری هایش پژمرده می شد.

مردم روستا در حیاط جمع شده بودند، از صدای پیچ پیچشان مشخص بود، که از ماجرا با خبرند.

شایان خان با ابهت خاصی بین جمعیت آمد و مثل یک وکیل از حق پایمال شده ی هدیه دفاع کرد.

نوبت به حرف ها و دلایل سامان رسید، سامان که کلافگی و خشم از نگاه خسته اش می بارید، برادرش ساسان را وکیل خود کرد...

ساسان با پوزخند نگاهی به جمعیت و شایان انداخت: از کی تا به حال شما شدید قاضی؟

اخم مهمان چهره شایان شد، اما محکم نگاه دوخت به ساسان: بردارت عفت این دختر رو لکه دار کرده موضفه هر چه زود تر عقدش کنه...

— اون وقت تو چی کاره حسنی این وسط؟ تورو سننم؟

ساسان گوشه کت شایان را تکاند: هوم کو جوابت؟

— من ارباب روستام، وکیل مردم.

ساسان نگاهی به من که کنار شایان در سکوت ایستاده بود، انداخت و لبخند محوی زد.

— کجای دنیا نماینده مردم، خودش متهم و گ*ن*ا*هکاره؟

سا سان رو به مردم رو ستا کرد و فریاد زد: همه می دونید ارباب شایان به یک دختر دست درازی کرده، اما کی اون زمان حق اون دختر رو گرفت که این بار من شایان ادعا داره وکیل مردمه؟

نگاه ارباب شاهین رنگ غم گرفت و خانم بزرگ نگاه دزدید.

برای اولین بار تصمیم گرفتم حرف بزنم و اجازه ندهم به همسر توهین بشود. _ این که شایان به خاطر گناه ناخواسته و با دسیسه دست به گناه زده دلیل بر این نیست، برادر شما بتونه قصر در بره!

نگاه ساسان رنگ تحسین گرفت، اما پوزخندی در جوابم زد و گفت: من صلاحیت شایان رو قبول ندارم، اون خودش گ*ن*ا*هکاره... ارباب شاهین جلو آمد و گفت: پس حرف مردم حجت باشه.

نگاه پدرام و هدیه غرق در ترس و اندوه شد...

همه به مردم ده نگاه کردند، یکی از پیرمرد های کشاورز نگاهی به هدیه کرد و گفت: خدا رو خوش نمیاد این زن و بچه ش بی پناه بمونن، حالا که شایان خان با مدرک و شاهد پدر این بچه رو سامان خان می دونه، من با نظرشون موافقم.

بقیه مردمم یک صدا همین رو گفتن.

ساسان که نقشه اش برای خراب کردن وجه شایان، بی فایده بود با خشم شروع کرد به دست زدن و گوشه ای ایستاد: باشه باشه شما برنده شدید، اما بدویند از این کارتون بد خواهید دید...

سامان که تمام مدت با کلافگی به مهلکه وسط عمارت خیره بود، نگاهی سرد و بی حس به هدیه انداخت و سپس گفت: بسه دیگه عصر فردا این دختر رو عقد می کنم.

با خشم عمارت را ترک کرد کمی بعد جمعیت پراکنده شد و شایان و پدرش گرم صحبت شدند.

همان لحظه ساسان خان با طمأنینه به طرفم گام برداشت، دستی به کت سرمه ایش کشید و کنار گوشم گفت: سلام عروسک زیبا.

به آرامی جواب دادم: سلام

نامحسوس فاصلیمان را کم کرد و زیر گوشم گفت: حیف بانویی به زیبایی شما که شده اسباب بازی شایان بی پدر.

با خشم نگاهش کردم، نفرت از چشم های من و حسی نامعلوم از عمق چشمان او می بارید.

آرام لب زد: عروسک سرامیکی...

عقب کشیدم: حد خودتون رو بدونید

— حد من چیزیه که خودم مشخص می کنم، اما حد تو چیزی بی شتر از سند زمین های کنار رود و اموال ارباب شاهرخه.

با چشم هایی درشت نگاهش کرد: چی می گید؟ از چی حرف می زنید؟

— خوشگل خانم سر وقتش بهت میگم، راستی آگه شایان پدر سوخته اذیتت کرد

آروم تر زمزمه کرد: جات پیش پسرعموت محفوظه

وقتی گفت پسر عمو دست روی قلبش گذاشت، از چه چیز می گفت؟ چه نسبتی بین من و او بود، این حس علاقه ای که به او داشتم از چه بود؟
 ساسان سرفه مصنوعه کرد و ازم فاصله گرفت
 شایان"

با دیدن هانا که با دقت به حرف های ساسان گوس می داد، خشم سر تا سر وجودم را گرفت.

سخناتم با پدر و خانم بزرگ را کوتاه کردم و به سمتشان رفتم.
 ساسان بی توجه به من از کنار هانا گذشت...

کنار هانا ایستادم و سعی کردم به جای خشم و پرخاش با روش دیگری او را تحت سلطه خودم در آورم.

هانا از فکر در آمد و با لبخندی دلنشین رو به من کرد و گفت: وای شایان خان چقدر خوب که مردم حرفتون رو باور کردن و آبرو داری کردن.

با فکر به حمایت مردم از ته دلم احساس خوش حالی و رضایت کردم...

اما دوباره ذهنم به سمت دختر آرام ولی گاهی چموش رو به رویم منعطف شد...

_ خب بانو ننگفتن چی داشتی با ساسان پیچ می کردی؟

به او نزدیک تر شدم طوری که حرم نفس هایش به یقه باز سینه ام می خورد، با خودم اندیشیدم چه چیزی مرا از دست نزدن به این دختر ظریف و زیبا محروم کرده، غرورم یا تجربه تلخ همخوابی با شیوا!!!

هانا سرش را بالا گرفت، طره ای از موهایش از روسری آبی سنتی سرش بیرون افتاد، نگاهم بین صورت سفید و مویش در نواسان بود.

انگشت های کشیده اش به سمت روسریش رفت.

همین طور که موهایش را به سمت روسری هدایت می کرد گفت: ساسان می گفت با من نسبت فامیلی داره.

اخم هایم در هم گره کور خورد، ساسان چه از زندگی می خواد، جوابش را می دانستم اما دلم نمی خواست دختر بچه رو به رویم را وارد بازی کند: دیگه نینیم باهاش حرف بزنی.

زیر گوشش گفت: این کارت برام قابل بخشش نیست...

_ گفتم که چشم، شایان خان.

نگاهم به لب هایی که اسمم را می خواند کشیده شد: جان

_ میشه امروز منو تو عمارت تنها نذارید؟ لطفا.

دلم نیامد جواب نگاه خواهشمندهش را به تلخی بدهم...

_ برو یک دست لباس درست و حسابی تنت کن، چادر عربی که برایت از شهر خریدم رو هم سر کن بعد همراهم بیا.

نگاهش از خوشی درخشید: شایان خان

_ جانم

با خوشی گفت: یک دنیا ممنونم.

بوسه اش که زیر گلویم نشست، همه وجودم را لرزاند.

از کنارم فاصله گرفت و من با خود فکر کردم از کی تا به حال جانم هایم را نثار شایان خان گفتن هایش می کردم؟!!!

هانا

پیراهن کردی آبی گلدار و جلیقه بلندم را پوشیدم، گل و نی مشکی رنگ پولک دارم را روی سر انداختم و موهایم را به دقت پشتش پنهان کردم.

در آخر چادر مشکی بود که پوشیدم.

وقتی جلو در رفتم و شایان خان را ندیدم، گمان بردم فرییم داده بغض کردم و اشک در چشمم به حلقه نشست...

اما با شنیدن صدایش در ست زیر گوشم خوش حال در آغوشش پریدم: وای شایان خان فکر کردم رفتید.

چند ضربه آرام پشت کمرم زد و گفت: ای جوجه ی خنگ من دروغ گوم مگه؟
سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم: نه

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: الان جلوی در ایستادیم اگر خدمتکارها نگاهشون بهمون بخوره خیلی بده، بیا بریم قول میدم شب انقدر فشارت بدم تو آغوشم که سیر بشی...

خجالت زده از آغوشش فاصله گرفتم و داخل ماشین بنز مشکی رنگش نشستم.

ماشین را راه انداخت، و با حالت خاصی دستش را روی فرمان قرار داد...

_ ارباب کجا می ریم؟

_ نگو ارباب خوشم نیما.

_ همه میگن ارباب، ارباب شایان.

نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: تو بگو شایان خان، دوست دارم وقتی سرتو کج می کنی و می گی شایان خان.

با این حرف کمی خجالت زده شدم و ریز خندیدم...

سپس ادامه داد: می ریم کنار رود.

یاد حرف ساسان افتادم: می ریم زمین های کنار روز رو ببینیم؟

اخم های شایان در هم فرورفت: از کجا می دونی، اونجا زمین داریم؟

_ ساسان گفت، سند زمین کنار رود هم...

حرفم با مشت محکم شایان خان بر روی فرمان قطع شد.

_ دیگه اسمشو از زبونت نشنوم، مفهومه؟

بله آرامی گفتم و با ترس و البته تعجب نگاهش کردم، چرا به یک باره آتش

خشمش زبانه می کشید؟

با ر سیدن به مقصد و پیاده شدن از ما شین دست شایان به دور بازویم حلقه

شد.

نگاه متعجبم را نثارش کردم، در جواب لبخندی پررنگ به روی لب نشانده.

_ شایان خان، امروز عقد هدیه است؟

شایان در همین راه رفتن به طرف رودخانه ی زیبا و پر آب جواب داد: اهوم امروز

حال اون سامان حروم زاده گرفته می شه، اون و برادرش سالهاست دارن از

سادگی مردم روستا سوء استفاده می کنن و برای خودشون مال و زندگی دست

و پا کردن.

باز سوال دیگری ذهنم را مشغول کرد: چرا چندبار به جان شما سوء قصد

شده؟ کار همین دونفره یا افراد دیگری از حضور شما ناراحتند؟

شایان خان لگدی به سنگ جلوی پایش زد و با صدای بم و گیرایش جواب

داد: خودمم هنوز نمی دونم این عداوت از جانب چه کسی و یا چه کسانیه!

چون ساسان و سامان بزرگترین خلافتشان برگزار می‌کنند و خوشگذرانی و خوردن م*ش*ر*و* به که خارج از مرزهای روستا جرم محسوب نمی‌شود...
چهره ام کمی درهم رفت، پس چه کسی ممکن بود که پشت این سوء قصد باشد، اصلاً مگر شایان خان چیزی بیشتر از یک زمین دار و ارباب آن هم در یک روستای ساده است...

خواستم باز سوال کنم که شایان این بار لب گشود: بیاست و چشم‌ها رو ببند.

متعجب نگاهش کردم: چی؟ چه کار کنم؟

نگاهی به چشم‌های درشت شده از تعجبم انداخت و گفت: چشمات این طوری نکن، وگرنه یه لقمه چیت می‌کنم.

دست روی چشمم گذاشت و هدایت‌م کرد سمت رودخانه.

با حس خیزی می‌چایم متوجه شدم در بین آبم از شدت ترس به شایان خان چسبیدم و او همچنان به حرکت ادامه داد.

با وزش باد ملایم به صورتم، نفسم را با آرامش بیرون فرستادم، دست شایان خان کنار رفت...

با دیدن کلبه کوچک چوبی بین درختان بلوط و پیچک‌های تنیده شده دورش، جیغ کوتاهی از خوشحالی کشیدم و شروع کردم به پیر پیر کردن...

شایان خان با لبخند محوی تمام حرکاتم را زیر نظر داشت، با درک موقعیتم به یک باره آرام گرفتم و با خجالت سرم را پایین انداختم.

این بار صدای قهقهه اش بود که به آسمان رفت: عین بچه‌ها می‌مونه، دخترک گنده خجالت‌م نمی‌کنه.

مشت کوتاهی به بازوی شایان حواله کردم: اِ بدجنس نباش!
با دو انگشت گونه ام را نوازش کرد و گرمای دست هایش را به وجودم هدیه داد.

وارد کلبه شدیم، با دقت همه جایش را بررسی می کردم، شایان خان هم گوشه ای نشسته بود و به سیگار آتش زده اش را پک می زد.
با دیدن دود حلقه حلقه سیگار با کنجکاوی جلو رفتم و گفتم: شایان خان همیشه منم امتحان کنم؟

شایان سیگار را گوشه لبم گذاشت، فوت محکمی به سیگار کردم اما با دیدن نگاه نا امید و عاقل اندر صفییه ش با خجالت سرم را عقب کشیدم: خب بلد نیستم سیگار بکشم.

شایان بی حوصله گفت: باید پک بزنی مثل زمانی که از نی می خوای بنوشی.
باز سیگار را گوشه لبم گذاشت، این بار پک محکی به سیگار زدم، دود غلیظ و تلخش تا عمق گلویم را سوزاند، دست روی سینه ام گذاشتم و محکم سرفه کردم...

_ وقتی بلد نیستی چرا می خوای امتحان کنی؟ چیز خوبی نیست.
نگاهی به سیگار در دستش، که تقریباً خاکسپار شده بود انداخت و روی دسته صندلی خاموشش کرد.

سیگار بعدی را از جعبه اش در آورد و گوشه لبم گذاشت.
با فندک سیگار رو روشن کرد و از دستم گرفت.

_ این سیگار کشیدن داره.

عمیق نگاهش کردم، کاش جای سیگار در دستش بودم و با تلخیم آرامش را به جانش می کشیدم.

سپهر با صدایم از جا کنده شد و همراهم آمد.

موقع نهار خوردن فقط با غذایش بازی می کرد.

انگار چیزی عذابش می داد، که سپهر با آن روحیه قوی این چنین ناراحت بود. برای شکستن سکوتش به حرف آمدم

– سپهر، علت این سفر دو هفته ای که داشتی تفریح بود یا مسایل کاری؟

بی حوصله جواب داد: کار، یعنی برای کارای تحصیلم رفتم.

– کارای تحصیلت، یعنی می خوای ادامه تحصیل بدی؟

قاشقی از برنج خورد: آره، توی ایران نمیشه، یعنی رشته ای که می خوام بخونم

تو ایران زیاد جا نیوفته، اینه که رفتم آلمان برای درست کردن کار هام...

کمی نگران شدم، و البته دلگیر، من حق داشتم زود تر در جریان باشم نه حالا.

با تردید سوال کردم:

– خب تنها می ری؟ یا اینکه من و سهند رو هم می بری؟

جانم بالا آمد برای پرسیدن این سوال، حس می کردم غرورم را شکسته ام.

– برای درس خوندم می رم نمی تونم مراقب شما ها باشم.

دلم شکست، صدایش را خودم هم شنیدم.

یعنی چه چرا بدون ما، سرش را پایین اندخت...

– پس حواست می تونه به شبنم و بچه اش باشه اون وقت من...

عصبی قاشق را پرت کرد داخل بشقاب: بس کن هانیه، انقدر با مظلوم بازی

حق رو به خودت نده!

– از چی حرف می زنی؟ چه حقی؟

– ببین من می خوام تکلیف جفتمون رو روشن کنم، من و شبنم قراره بریم آلمان، دورادور مراقب تو و پسریم هم هستیم، برای اینکه زیادی سختی نکشی طلاق میدم، این طوری می تونی ازدواج کنی و از قید من آزاد بشی.

با شنیدن حرف هایش دنیا روی سرم خراب شد، چه ظالمانه حقیقت را پتک کرد و در سرم کوباند، حقیقتی به نام ناخواسته بودن، اضافه بودن...

با بغض نگاه از چشم های به رنگ خونش گرفتم، از آسپزخانه خارج شد، کتکش را برداشت و بی خداحافظی رفت، گویی اصلا نیامده.

صدای برخورد محکم در بود که سهند را بیدار کرد.

بی توجه به حال بدم خود را به آغوش پسرکم رساندم...

ده روزی از رفتن سپهر می گذشت، بی حوصله در خانه قدم می زدم.

مادر سپهر سهند را چند روزی برای مسافرت و دیدن اقوام به روستا برده بود، چون حوصله دیدن شایان خان و اهالی آن روستای نفرین شده را نداشتم، سهند را تنها راهی سفر کردم.

با شنیدن صدای زنگ در خانه به سمت جالباسی رفتم و چادر گلدارم را روی سر انداخته و در را باز کردم.

با دیدن مامور اداره پست متعجب شدم، مامور نامه ای به دستم داد و گفت:

خانم هانیه احمدی؟

– بله درسته

– امضا کنید.

روی دفتری را که نشانم داد را امضا کردم و به خانه برگشتم...
 پشت در خانه ایستادم، نگاه روی مهر دادگاه پشت نامه ثابت ماند.
 نامه را باز کردم "احضاریه دادگاه بود"
 به در تکیه دادم، پاهایم توانایی نگهداشتن بدنم را نداشت.
 کم کم زانوهایم ناتوان از ایستادن به زمین خورد.
 نامه را در دستم محاله کردم. باورم نمیشد، سپهر مرا نخواستته بود، از اول
 نمیخواست و تمام تلاشم برای محبت به او بی نتیجه ماند.
 دلم گرفت بی طاقت سر روی زانو گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم راهشان را
 پیدا کنند.

با ریختن هر قطره اشک صدای سپهر در سرم پخش میشد. صدای خداحافظی
 آن روزش، صدای هانیه گفتن هایش، چه بی مهر و ظالم بود، چرا آن همه
 علاقه ای که به او داشتم را ندید؟ چرا حرف دلم را از چشم هایم نخواند؟
 با پاهایی لرزان از جا برخاستم، دستم را به دیوار گرفتم و چون پیرزنان با
 کمری خمیده به سمت اتاق رفتم.

اسم طلاق و فکر جدایی لحظه رهایم نمی کرد، لباس ساده ای به تن کردم و
 آرام به سمت بیرون گام برداشتم.

هوای کوچه به نظرم خفه و سنگین می آمد، چادرم مشکی رنگم را محکم دور
 خودم پیچیدم، باید می رفتم، جایی خارج از این خانه و خاطرات لعنتی
 زندگی مشترکم با مرد بی روح و قلبم...

کمی بعد خود را جلوی در امام زاده ی سر کوچه ی مان دیدم، درست روی به
 روی پنجره ی سبز رنگ ایستادم، زنی همراه دخترکش شمع تازه ای برداشت و

با شعله بقیه شمع ها روشنش کرد، زیر لب دعایی خواند و شمع را پشت پنجره سبز باقی گذاشت...

باتردید جلو رفتم، دست روی میله های پنجره گذاشتم و نیت کردم، شمع خاموشی را برداشتم و نیت کردم " خدای مهربون درسته از روی خیریت یه مدت باهات فهر کردم، اما تو که با دادن سهند نعمت بهم تموم کردی، کمکم کن و نذار سهند بی پدر بزرگ بشه"

شمع را روی تاقچه گذاشتم، از کنار دیوار فاصله گرفتم، در فکر بودم که دستی روی شانه ام نشست و صدای مادر در گوشم طنین انداخت: دخترم اینجایی؟ برگشتم و با دیدنش از خوشی لبخندی پررنگی زدم و درون آغوشش فرو رفتم، با هدایت دست مادر به سمت خانه رفتم فقط لحظه آخر نگاهم به پنجره سبز خورد، شمع خاموش شده بود، مادر دستم را کشید و وادارم کرد همراهش

بروم

"هانا"

موهای سهند را نوازش کردم و گوشه لپش را ب* و* سیدم، حدوداً ۲ سال داشت و خیلی شیرین و با مزه بود...

شایان با شیطنت نگاهم کرد و گفت: مامان شدن خیلی برازنده.

با خجالت گوشه لبم را گزیدم و گفتم: اِ شایان خان! من خودم هنوز بچه م فقط ۲۱ سالمه، بچه چیه...

شایان کنارم روی صندلی نشست و دست انداخت دور گردنم: خانم کوچولوی من کجا بچه س؟ تازه من دارم ۳۳ ساله میشم نباید فکر منم باشی؟ سر به زیر انداختم و جوابش را ندادم، پسر کوچولوی سپهر واقعا بامزه و خوردنی بود، شایان بچه را از آغوشم گرفت و محکم گونه اش را ب*و* سید، چند بار هم گردنش را بویید و گفت: این بچه فوقالعاده س، خیلی دوست داشتتیه.

نگاهم به سهند بود که ناگهان شایان چانه ام را محکم گاز گرفت.

با چشم های درشت نگاهش کردم: وای این چه کاریه؟ شایان که نمی توانست خودش را کنترل کند، با بدجنسی گفت: خیلی خشمزه ای و سوسه میشم بخورمت خانمی، بذار مهمونی تموم بشه حساسی خدمت می رسم.

گونه هایم از شرم گلگون شد و نگاهم رنگ خجالت گرفت.

شایان زیر گوشم زمزمه کرد "جوجه همچین نکن می خورمت" صدای در بلند شد، از کنارم فاصله گرفت، خاله مهری با لبخند ثابتی که روی لب هایش جا خوش کرده بود وارد اتاق شد: یا الله صاحب خونه. شایان جلوی آینه ایستاد و ضمن مرتب کردن کت و شلوار مشکی رنگش گفت: اختیار دارید عمه جان...

سهند به محض دیدن خاله دست و پا زنان خود را به طرف خاله متمایل کرد. خاله با نهایت عشق سهند را به آغوش گرفت و با مهربانی ذاتیش گفت: الهی دورت بگرده مادر بزرگت، نگاه بچم چقدر بهم اُخت پیدا کرده

در حالی که از روی تخت بلند می شدم، رو به خاله گفتم: چه خوب میشد مادرشم میومد.

خاله آه عمیقی کشید و گفت: چی بگم که هرچی گلم کنم تف سر بالا ست، این پسره سپهر آرامش نذاشته واسه هانیه بخت برگشته، دم به ساعت آزارش میده و یه بازی نو سر این بنده خدا در میاره

چهره شایان در هم فرو رفت، میدانستم خود را مقصر ماجرای هانیه می داند... سعی کرد چیزی بروز ندهد، اما غم چهره اش به وضوح قابل مشاهده بود. از جا بلند شدم، دستم را دور بازوی محکم و مردانه اش حلقه کرد و سرم را برای دیدنش بالا بردم: شایان خان
مهربان نگاهم کرد: جان دلم.

به خودم جرعت دادم و گفتم: تقصیر شما نبود، شما خوش قلب ترین مردی هستید که من دیدم...

لبخند دلگرم کننده اش خوشی را به قلبم بازگرداند، آرام لب زد: می دونم کوچولو ولی زندگی هانیه و ناراحتی می کنه، دوست دارم به جبران گ*ن*ا*هم کمکش کنم.

نگاهش را به خاله که سرگرم لباس پوشاندن به سهند بود داد و گفتم: به گمونم آماده اید؟

خاله موهای خرمایی پسرک بامزه را نوازش کرد و گفت: آره خاله جون بریم طبقه پایین که همه منتظرن

نگاهی به کت و دامن سرمه سفیدم انداختم، شیک و پوشیده بود، از ترس شایان روسری بلند سرمه ای رنگی هم به سر داشتم، همگی با هم پا به مهمانی خانوادگی که هر ماه در عمارت بزرگزار می شد، گذاشتیم...

شایان نگاهش را توی چشم هایم دوخت و گفت: مهمونی دوست داشتی؟

با لبخند زمزمه کردم: اهوم

آرام از کنار در فاصله گرفتم و روی تخت نشستم، به مهمانی فکر کردم، مثل همیشه با شکوه و مجلل برگزار شد و اکثر اقوام و خانواده پدری شایان در آن حضور داشتند...

شایان در حال شل کردن کرواتش گفت: فردا به کنار رود می رم، باید زود

بخوابم که صبح کسل نباشم...

گوشه ابرویم بی اختیار بالا رفت: کنار رود برای چی؟

کتش را در آورد و روی جالباسی انداخت، کنارم روی تخت نشست و گفت: می خوام توی روستا کارخونه تاسیس کنم، تا کی قراره روستایی ها حاصل زحمتشون رو مفت بفروشون به مردم شهر و خودشون سهمی از سودش نداشته باشن؟....

در حالی که باکش مویم بازی می کردم گفتم: روستا نه مدرسه داره نه یک

درمانگاه مجهز اون وقت شما فکر کارخونه اید؟

– پس خبر نداری؟!

– از چی؟

_ خانم معلمی که بعد از ظهر ها میاد سراغت و درست می ده، قراره از هفته دیگه توی ده یک مدرسه برای دوره ابتدایی بزنه، برای دوره های بعد هنوز آمادگیش رو نداریم ولی همینم غنیمته...

به وجد آمدم، با خوش حالی دستم را بهم دیگر کوبیدم و گفتم: این خیلی خوبه، چه طور زود تر به خودم نگفت؟! می تونستم کمکش کنم. چهره ی شایان از ناراحتی در هم رفت...

با کنجکاوای نگاهم را چرخ دادم روی اجزای صورتش و گفتم: چیزی شده؟ کلافه دستش را درون موهای پریشان و بهم ریختش فرو کرد: مطمئنم مرد روستا نسبت به این تحولات موضع گیری می کنند...

نگاهم رفت سمت موهایش، چقدر وقتی بهم ریخته و نامرتب است، جذاب تر می شود.

متوجه شد حواسم به حرفش نبوده، دلخور گفتم: متوجه شدی چی گفتم؟! از فکر بیرون آمد و سرم را تکان دادم: آره داشتی راجع به مردم و بدبینی و دعوا و اینا می گفتی.

تلنگری به گونه ام زد و گفتم: مشخصه کاملاً که حواست بهم بوده. لبخند م سخره ای زدم و بی فکر گفتم: موهاش رو همی شه بهم ریخته در ست کن بیشتر بهت میاد...

نگاه نا امیدش را سمتم روان کرد: تو کجا سیر می کنی؟ بی اختیار جواب دادم: تو موهاش...

متوجه حرف نا مربوطم شدم و دست را روی دهانم گذاشتم...

شایان شانه بالا انداخت و دکمه پیراهنش را باز کرد، نگاه دزدکی به سینه پهن و ورزیده اش انداخت و بی اختیار لبخند زد، نمی توانستم نیش بازم را جمع کنم، نمی دانستم امشب چه مرگم بود که همه حرکات و رفتار های شایان برایم جالب و جذاب شده بودند، انقدر خیره نگاهش کردم که متوجه شد. نگاهی به خودش انداخت و با تعجب گفت: هانا، چیز جدیدی توی من کشف کردی؟

جا خوردم؛ فهمیدم منظورش چیست، سریع نگاهم را دزدیدم...

رفتار دست پاچه ام لبخند را مهمان لب هایش کرد...

برای عوض کردن بحث گفتم: شایان خان شما فامیل مادری ندارید؟

_ دارم اما خیلی کم، یک دایی دارم که ایران نیست.

_ خب داییتون کجاست؟

نوک بینی ام را فشار داد: فضولی نکن، خوابم میاد...

از جا بلند شدم و به طرف کمد رفتم.

در حالی که لباس خواب صورتی رنگم رو می پوشیدم، دوباره زل زدم به

شایانی که بانیم تنه لخت و شلوارک کوتاه در حال مرتب کردن لباسش بود.

لباس تا خورده اش را به طرفم گرفت و گفت: هانا این رو بذار توی کشو.

جلو آمدم و لباس را از دستش گرفتم، باز یاد نیش و کنایه های خانم بزرگ در

مهمانی افتادم، هرچند در برابر هر حرفی که زد سکوت کردم، اما خاله مهری

خوب از من دفاع کرد.

صورتم از فکر به حرف هایش در هم رفت، لباس را داخل کشو گذاشتم و رو

به شایان گفتم: امروز خانم بزرگ باز کلید کرده بود روی من بخت برگشته...

شایان تکیه داد به تاج تخت و بالشتم را در آغوش گرفت: اولاً نگو بخت برگشته از این حرف خوشم نمیاد، بعدم مگه چی بهت می گفت؟! چشم هایم را در شت کردم و با لحنی شاکی گفتم: چی بهم می گفت؟! مگه ندیدی توی جمع فامیل برگشته می گه من توانایی مادر شدن ندارم، آخه ما فقط ۲ ماهه رابطمون شکل درستی به خودش گرفته چه انتظاری از من داره؟! شایان بی خیال در برابر آن همه حرص و جوش من با خونسردی جواب داد: خب راست می گه، من بچه می خوام، ۳۳ سالم شده یک بچه از خودم ندارم...

_ شما هم من رو مظلوم گیر آوردید، دیدی نه سر زبون دفاع از خودمو دارم، نه فامیلی که طرفمو بگیره دارید ازم سوء استفاده می کنید.

این حرفم به مذاق شایان خوش نیامد، ابرو در هم کشید و پوزخند زد: فعلا که خوب سر و زبون پیدا کردی، چند ماه پیش جرعت ندا شتی توی چشمم نگاه کنی حالا ایستادی جلوم و حرف رو حرفم میاری...

با اخم گفتم: یعنی بده بتونم از حقم خودم دفاع کنم؟! لابد دوست داری تو سری خور و مظلوم باشم، تا بتونی سوارم بشی.

ریش خندی زد و با بدجنسی گفت: تو زیادی سرکش شدی، نیاز نداری بهت یاد آوری کنم جایگاهت چیه؟

با دندان های کلید شده، از شدت خشم غریدم: جایگاهم هرچی باشه از اینکه عمری سالم و بی حاشیه زندگی کردم راضیم.

حرفم برایش زیادی گران آمد، بالشت درد سستش را محکم پرت کرد سمتم و فریاد زد: انقدر به توی کلفت رو دادم که جلوی من می ایستی و زبون درازی می کنی؟ اگه بندازمت گوشه طویله هیچ کس نمی تونه جلو مو بگیره پس یادت نره هر چه هستی صدقه سری دلسوزیه منه...

سکوت سنگینی در فضا حاکم شد، خم شدم، بالشتم را که محکم به سینه ام کوبیده شده بود، از جا برداشتم، تلخی بغض را در گلویم حس می کردم، همه ذوق و شوق چند لحظه پیشم پرید، بدنم بی اختیار می لرزید و دست هایم یخ کرده بود...

چه شد که کلکل ساده یمان به اینجا کشیده شد...

بی خیال شانه کردن موهایم شدم و با ناراحتی به طرف تخت رفتم، بالشتم را روی تخت گذاشتم، سنگینی نگاه شایان آزارم می داد، بی توجه به او گوشه تخت دراز کشیدم.

خواب از چشم هایم رفته بود، فقط سنگینی بغض بود که قلبم را می سوزاند... مغرور تر از آن بود که بخواهد بابت حرف نا مربوطش عذر خواهی کند، اما می دانستم او نیز نمی خواست کار به اینجا بکشد...

چشم هایم را بستم، صدای چیک چیک فندک سکوت مسخره اتاق را شکست....

بوی بد سیگار بینیم را آزورد، پتو را برداشتم و روی سرم کشیدم و اجازه دادم بغضم بشکنند...

آرام اشک می ریختم که حس کردم تخت تکان خورد،

دستش را دور شانه ام پیچید، با پتو در آغوشم گرفت، سرش را روی شانه ام گذاشت و آرام زمزمه کرد: هانایی دختر کوچولوی من...

برای امشبم کافی بود، همین صدای شرمنده اش هم نمی توانست آرامم کند، چشمم را محکم بستم و به سردی جواب دادم: خوابم میاد ارباب...

متنفر بود از اینکه ارباب صدایش کنم، اما خود او چند لحظه پیش مرا کلفتی ناچیز خطاب کرد.

با صدایی گرفته نالید: نگو، این جوری نگو هانا...

پتو را کنار زد، جلوتر آمد، برخورد نفس گرمش به شانه های ل*خ*تم، آزار دهنده بود.

خواستم پتو را روی سرم بکشم که اجازه نداد، محکم در میان بازوانش محصورم کرد.

لب های داغش روی بازویم نشست، آرام بـ. سوسه ای روی شانه ل*خ*تم زد: عزیزم دلم چرا اینجوری می لرزی؟ تو دوست نداری بچه دار بشیم، نمیشیم چه اصراریه ها؟

با بغض زمزمه کردم: اذیتم نکن.

پشت گوشم روب*و*سید: من چه اذیتی کردم...

دوباره گردنم را ب*و*سید و تا سر شانه ام، امتداد داد.

نفس ها داغش حالم را زیر رو می کرد، اما نمیخواستم الان کنارش باشم، حرف چند لحظه پیشش دوباره در گوشم پیچید "کلفت، دلسوزی،"

برای اولین بار در این مدت پشش زدم و با خشم غریدم: بهتر با کلفت هایی که جاشون تو طویله س هم خواب نشید، براتون افت کلاس داره... نگاه براقش کدر شد، ناباور و بهت زده اسمم را خواند: هانا! جوابش را ندادم، خیلی عصبانی بودم، طوری که حتی نمی توانستم لحظه ای تحملش کنم...

_ اسمم رو هم صدا نزنید، چون نیاز به دلسوزیتون ندارم. در همین گفتن این حرف ها اشک می ریختم، سرم از شدت درد به ذوق ذوق افتاده بود...

دراز کشیدم روی تخت و در خود جمع شدم، شایان هم رفت کنار تراس، با رفتنش، اشک هایم با شدت بیشتری باریدن گرفت، بلند هق هق می کردم و خودم رو سر زنش....

سر جایم غلتیدم، دستم را روی جای خالیش گذاشتم. دلم خیلی گرفت، دیشب می توانست یک شب رویایی برایمان باشد، اما همه چیز بهم ریخت...

از جا بلند شدم و با خودم زمزمه کردم "من اصلا ناراحت نیستم، اون نباید غرورم را میشکست"

بی حوصله از روی جالباسی حوله ام را برداشتم، نمی دانستم این حس مسخره ای که نامش بغض است چرا در گلویم جا خوش کرده بود.

به طرف حمام رفتم، با دیدن بخار آب حمام متوجه شدم پیش از من شایان اینجا بوده...

یعنی خودش به تنهایی و سایل حمامش را حاضر کرده و صبحانه هم خورده، آن وقت با عجله به سمت کنار رود رفته، نکند همین عجله کار دستش بدهد، اگر تصادف کند چه؟!

کلافه از دست فکرهای مختلفی که به سرم می زد، سر تکان دادم و شیر آب را باز کردم، گرمای آب کمی از تشویش درونم را کم کرد...
بعد از گرفتن دوش از حمام خارج شدم...

لباس ساده ای که شمال یک دست لباس چهارخانه ابی مدل مردانه و یک شلوار مشکی پارچه ای بود به تن کرده و راهی سالن عمارت شدم...
خاله مهری در حال غذا دادن به نوه اش بود و خانم بزرگ نیز بافتنی می بافت...

آرامش عجیبی بر فضای خانه حکم فرما بود...

نگاه متعجبی به چند تکه کارتون دور و بر خانه انداختم و از خاله پرسیدم:

خاله این کارتون ها برای چه؟

خاله لبخند مهربانی نثارم کرد و پاسخ داد: شایان خان چند وسیله برقی از شهر خریده و گفته عصر امروز چند نفر کار گر بیان دستی سر و روی خونه بکشن.

آهانی گفتم و با تعجب نگاهی به کارتون که روی همه قرار داشت،

انداختم: خاله این کارتون اولیه تلوزیون رنگیه؟

خاله سری تکان داد و گفت: آره خاله.

_ خب کی شایان بر می گرده که وصلش کنه؟

به جای خاله خانم بزرگ پاسخ داد: شایان تا شب نیاید، امروز قرار همراه چند مهندس و نقشه کش برنامه ریزی ساخت کارخانه جدیدش رو کلید بزنه...
 شانه ای بالا انداختم و گفتم: خب تا شب صبر می کنم، من عاشق تلوزیونم، از بعد او مدن به عمارت هم نتونستم هیچ سریالی تماشا کنم...

برای سرگرمی تا برگشت شایان خان، مشغول بازی با سهند شدم، بچه بانمکی بود ولی مثل پدرش بی معرفت و سنگدل چه طور می توانست بعد از یک هفته دوری از هانیه دلتنگش نشود و بهانه گیری نکند؟

در دل به خودم نهیب زدم "کمتر چرت بگو هانا او فقط یک کودک سه ساله است، چه میفهمد دلتنگی چیه!"

بعد از ظهر همان روز شایان به خانه برگشت، من کنار تلوزیون نشسته بود و به کنترل دم و دستگاهش نگاه می کردم، گاهی نیز خانم بزرگ نهیب می زد مراقب باش خرابش نکنی، که شایان مبلغ بالایی بابت خریدش داده.

با دیدن این تلوزیون رنگی یاد خانه خودمان در شهر افتادم، همان روز هایی که مادر و پدرم زنده بودند، مادرم هم مثل من عاشق تماشای فیلم بود، آهی از سر دلتنگی کشیدم که، صدای سرد و گرفته شایان خان را شنیدم: خرابش نکنی!!!

برگشتم به سمتش، با آن کت و شلوار اتو کشیده ی مشککی خط دار و کراوات ضمیمه اش، چقدر جذاب شده بود.

سرفه مصنوعی کرد و ادامه داد: ازش فاصله بگیر ممکنه خرابش کنی!
 پشت چشمی نازک کردم و گفتم: ترس خراب نمیشه...

خواستم نگاهی به باقی و سایل بندازم که دستم را پس زد و گفت: دست نزن خراب میشه...

ابرو در هم کشیدم: چی کار می کنی؟! می خواستم فقط نگاهش کنم... همچون پس بچه های تخس و شرور سرش را بالا انداخت و گفت: نج! نمی خوام دستش نزن مال خودمه...

با حرص از جا بلند شدم خشمگین گفتم: اصلا نخواستم همش مال خودت...

با قدم هایی بلند از کنارش رد شدم و پناه بردم توی کتابخانه، انگار نه انگار که ۳۳ سال سن دارد، مثل بچه ها لجبازی می کند...

خودم را مشغول خواندن کتاب کردم اما تمام حواسم در سالن بود، عجیب بود که خدمتکار برای خوردن شام صدایم نمی زد...

با در آمدن صدای غار و غور شکم راهی سالن شدم و با دیدن الفت و انسیه که در حال تمیز کردن میز شام هستند، متعجب گفتم: چرا برای شام صدام نکردید؟

الفت دست از کار کشید و خجالت زده گفت: ارباب اجازه نداد خانم... بی خیال شانه بالا انداختم و گفتم: خب اشکالی نداره الان میام شام می خورم، لطفا جمع نکنید.

صدای شایان از پشتم آمد، برگشتم، روی پله ایستاده بود نگاه بی تفاوتی به سمت روان کرد و گفت: اینجا هیچ کس حق نداره بعد از ساعت ۹ بیاد و جدای از بقیه شام بخوره، این خلاف قوانین خونه س.

اشاره ای به الفت کرد و گفت: میر و جمع کنید، به ایشونم شام نمی دید تا یاد بگیره موقع صرف شام خودشو به سالن برسونه، نه اینکه چمبره بزنه توی کتابخونه

#پارت_نود_نه

اخم هایم را در هم کشیدم و دست به کمر زدم، پس شایان خان شمشیر را از رو بسته بود...

با قدم های سنگین به طرفش رفتم و زل زدم درون تپله های شب رنگش و انگشت اشاره ام را گرفتم جلوی چشمش و با حرص گفتم:

_ ببینید ارباب شایان با این بیچه بازی ها نمی تونید من رو شکست بدید، من دیگه ضعیف و ترسو نیستم.

انگشت اشاره ام را بین دستش گرفت

و با تمسخر زل زد به صورتم.

_ آخه تو جوجه چه کار از دستت برمیاد؟ الکی برای من شاخ شونه نکش وگرنه بد می بینی...

حرصم گرفته بود، دلم می خواست گردنش را بشکنم، چگونه مرا به باد تمسخر می گرفت...

_ خیلی کارها از دستم برمیاد....

خیبث نگاهم کرد، انگار در ذهنش نقشه شومی می کشد...

با شنیدن صدای خانم بزرگ نگاه از شایان گرفتم، خانم بزرگ با کمر خمیده جلو آمد و رو به شایان گفت: پسرم چی شد، کار زمین ها به کجا کشید؟

شایان هم شانه بالا انداخت و جواب داد: هنوز مشخص نیست، احساس می‌کنم دست به کار خطرناکی زدم...

_ در سته پسر، کاری که می‌کنی مثل راه رفتن لبه یک شمشیره، آگه خدایی ناکرده کار هات به مشکل بخورن بدهکاری زیادی ببار میاری. بی حوصله جمع دو نفره شان را ترک کردم، کمی نگران شایان خان بودم، بارها با چشم شاهد کینه تیزی دشمنانش بودم، دلم گواه بد میداد...

روی تخت غلت می‌زدم، که در باز شد و سایه شایان خان افتاد درون اتاق. خودم را به خواب زدم و چشم‌هایم را بستم. شایان به طرفم آمد و کنارم نشست، منتظر بودم مثل عادت هر شبش با نوک انگشتانش گونه ام را نوازش کند، اما او با بی‌رحمی بالشتش را برداشت و روی کاناپه گذاشت...

از این کارش به شدت خشمگین شدم، خودش گفته بود زن و شوهر نباید جدا از هم بخوابند حالا با این رفتار بی‌جانانه اش فقط قصد داشت مرا تنبیه کند.... پلک‌هایم را محکم فشار دادم و سعی کردم واقعا بخوابم، اما خواب به چشم‌هایم حرام شده بود، با خیال آنکه شایان کاملاً به خواب رفته از جا بلند شدم و پاورچین، پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم.

نوک پنجه راه می‌رفتم تا کسی را بیداریم نکنم، وقتی به آشپزخانه رسیدم، با آرامش به طرف یخچال رفتم و ظرف خورش یخ زده را برداشتم، ظرف را روی

گاز کوچک و تک شعله کنار آشپزخانه گذاشتم و با آرامش زیر گاز را روشن کردم.

غذا که گرم شد، با خیال راحت غذا را کشیدم و مشغول خوردن شدم. عاشق فسنجان های انسیه بودم، عاشق بزرگی از برنج و خورش را توی دهنم فرو کردم که دست مردانه ای روی شانه ام نشست...

با دهانی پر برگشتم به طرفش، چشم هایش غرق در خون بود، نمی دانستم علتش خشم است، یا خستگی؟

غذا را نجویده قورت دادم و به زور گفتم: شایان خان شما اینجا چی کار میکنید؟

گوشه ابرویش بالا رفت: اومد شکار یک موش فضول!

لبخند مسخره ای زد و گفت: آهان موفق باشید، آقا گربه.

_ موفق شدم، خانم موش رو تو تله انداختم...

همان طوری که بشقابم را در دستم گرفته بودم، رفتم سمت در خروجی.

_ کجا کجا؟

_ چیزه، می رم تو حیاط شمام با اون موشه راحت باشید.

_ لازم نکرده، اون ظرف غذا رو سر جاش بذار و بعد هر جا خواستی برو.

دیگر واقعا حرصم گرفته بود.

_ شما دست پیش گرفتین، پس نیوفتین؟

شایان چانه اش را خاراند و گفت: منظورت چیه؟

یکی از دست هایم را زدم به پهلو و با دلخوری گفتم: تو دیشب بهم توهین کردی، اون وقت الان داری الکی ادای آدمای شاکی رو در میاری که چی بشه؟

شایان بی تفاوت سری تکان داد:

– توهین اصلی رو تو کردی، در ضمن تکلیفتو رو شن کن یه بار میگه تو بیار میگه شما..

راست می گفت، دستور زبانم بهم ریخته بود.

– حالا هر چی تو یا شما، مهم اینه جناب عالی بی دلیل قهر کردید در صورتی که من باید از رفتار شما ناراحت باشم.

– قهر من بی دلیل نبود، دلیل اصلیش سرکشی جناب عالی و قبول نکردن خواسته های منه.

– چه خواسته های؟

چشم های شایان خان از برق درخشید، زیر گوشم زمزمه کرد: من دلم بچه می خواد، ولی جناب عالی اوقات تلخی می کنی.

ترس به دلم افتاد، بچه یعنی مسئولیت، یعنی تعهد و این من را به شدت نگران می کرد.

محکم گفتم: اصلا امکان نداره، من آمادگیشو ندارم.

شایان خونسرد شانه بالا انداخت: پس انتظار نداشته باش، من باهات مثل گذشته رفتار کنم.

از حرص چندتا نفس عمیق کشیدم و بشقاب خورشیدم را گذاشتم روی میز و آشپزخانه رو ترک کردم...

رفتم داخل اتاق خواب. نمی دانم چرا از بارداری هراس داشتم.

شایان وارد اتاق شد و بی توجه به من روی تخت دراز کشید، از بی توجهی بیزار بودم ولی تحمل زورگویی را نداشتم.

*

یک هفته از قهر من و شایان می گذشت، خیلی دل تنگش بودم ولی اون سنگدل تر از این حرف ها بود و با بی توجهی هایش، تنبیهم می کرد.

تصمیم گرفتم برای عوض شدن آب هوایم از خانه بیرون بزنم و به گردش برم. از انسیه هم خواستم همراهم بیاید.

درون باغ پشت عمارت قدم می زدم، انسیه دائم از ترس دستانش را بهم می پیچید.

_ انسیه بس کن، آخه چیزی نمیشه.

_ خانم جا شما نمی دونید ارباب خیلی بدش میاد احدی بیان اینجا.

شانه بالا انداختم: آخه چرا باید بدش بیاد؟

انسیه با تردید گفت: چون این باغ یاد آور یه خاطره تلخ برای اربابه.

_ چه خاطره ای؟

_ چی بگم خانم جان، حتما می دونید مادر ارباب تو اون کلبه قدیمی که الان حکم انباری رو داره کشته شده.

نگاهم رفت سمت کلبه، من هم مدتی پیش اسیر آتش این کلبه شدم، باعثش هم آن خانم بزرگ بد ذات بود.

افکارم را پس زدم و پرسیدم: انسی، چی باعث آتش سوزی اون کلبه شد؟
 انسیه دستش را در هم فشرد و با ناراحتی گفت: خانم ازم نخواید بگم.
 همین جمله اش برای جلب کردن توجهم کافی بود، مصرانه گفتم: بگو دیگه،
 من زن اربابم باید بدونم.

انسیه کمی دلپره داشت آخر دل به دریا زد و گفت: راستش را بخواید، مادر
 ارباب زن مهربون و فرشته ای بود، من خیلی نوجوان بودم اون موقع که عروس
 این عمارت شد، از اولم با خانم بزرگ سرنا سازگاری داشت و تنها حامی و
 دوستش مادر شما فروغ بود.

انسیه ادامه داد: مادر ارباب یاسمن خانوم تک دختر منصور خان ارباب
 روستای بالاییه، هی سرت رو به درد نیارم زن ارباب که شد نفوذ ارباب شاهین
 و ثروت رفت بالا، همین هم باعث حسادت سالار خان شد، اونم سعی کرد
 بین یاسمن و ارباب شاهین رو بهم بزنه.

متعجب گفتم: وای چه گذشته پر پیچ خمی، من شنیدم سالها پیش مادر مو
 برای خون بسی به نامزدی برادر سالار خان در آوردن اما از گذشته باقی اهالی
 خونه بی خبر بودم.

انسیه که چانه اش حسابی گرم شده بود ادامه داد: آره اون سال شاهین خان
 همین دایی شما میشن، با شاهرخ سر یک زمین کشاورزی دعوا گرفت.
 با تعجب گفتم: شاهرخ کیه؟

_ برادر سالار خان دیگه، خلاصه اون موقع شاهرخ خان بود و شاهینم همین طور برای آشتی کردن ارباب های روستا مادر شما شد خون بسی، آخه جنگ و جدل اهالی روستا داشت به خون و خون ریزی می کشید.

مادرتون شد عقد شاهرخ و ارباب که حسابی خوش حال بود زمینای کنار رود کرد مهریه ش، اما بسوزه پدر چشم شور که شاهرخ شب بعد از عروسیش مرد و مادرتون به دلیل نامعلوم از خونه سالار خان که جانشین برادرش بود فرار کرد.

از شنیدن این حرف ها چشم هایم درشت شده بود.

این حجم از اطلاعات و خیر های شک آور سرم در حال انفجار بود.

_ وای انسیه پاک گیج شدم، مادر من قبل از پدرم شوهر داشته؟! دایی شاهین مادرمو پیشکشی کرده؟!

انسیه با صدای جیغ و نازکش اسمم را صدا زد و گفت: دخترم قسمت می دم از این حرفا به عهدی چیزی نگوی؟

دستش را گرفتم و گفتم: نمیگم ولی نگفتید، مادر شایان خان چی شد.

انسیه فکر کرد و ادامه داد: بعضی ها میگن، یاسمین خانم رو دشمن های ارباب کشتن، بعضی ها هم میگن خود شاهین خان برای طمع اون زمین ها و اموال زنشو کشت، همین شایعه ها هم باعث کدورت و اختلاف منصور خان با شاهین خان شده، منصور خان خیلی مرد با نفوذی و ثروتمندیه، میگن حتی با شاه و وزیر ها حشر و نشر داره.

_ اون پدر بزرگ شایانه؟

_ درسته دخترم منصور خان پدر بزرگ مادریه شایان و غیر از اون یک نوه دختری به اسم پریناز داره، اما شایان رو به دلیل حمایت از پدرش ترد کرده و اموالشو داده به پریناز.

برگشتم سمت انسیه و گفتم: وای انسیه تو چقدر از همه چیز با خبری!
انسیه خندید و گفت: من خیلی فضولم، اون قدیم به خاطر این رفتارم چندباری فلک شدم.

چهره م رو تو هم کشیدم: وای فلک خیلی درد ناکه!

انسیه ابرو بالا انداخت: مگه شما هم فلک شدین!؟

_ اهوم، چند سال پیش زن عموم فلکم کرد، انقدر زدم تا بهش التماس کردم ولم کنه، هنوز اون کتک ها و سختی های گذشته رو فراموش نکردم.

انسیه متاسف گفت: حق داری خانم جان، خدا رو شکر کنید ارباب انقدر به فکرتونه و گرنه همین خانم بزرگ عین زن عموتون خونتون رو تو شیشه می کردن....

به فکر فرورفتم، حق با انسیه بود من نسبت به محبت شایان بسیار نا سپاس بودم، اون تنها حامی من در زندگی بود...

باید امشب بابت رفتارم از او دلجویی می کردم، شاید این قسمتم بود که در زندگی مشترکم با مرد مغروری چون شایان کوتاه بیایم

رو به روی آینه ایستادم، رژ لب سرخ لب هایم را به رنگ یاقوت در آورده بود.

و سرمه دور چشم هایم را مشکلی کرده بود.

لباس تنم هم از همان پیراهن های هدیه ای شایان خان بود...

مرتب آماده آمدن شایان بودم، با باز شدن در و دیدن قامت شایان دلم لرزید، چه طور یک هفته تمام خودم را از آغوش گرمش محروم کرده بود و با او به سردی رفتار می کردم....

شایان با تعلق جلو آمد، سرش را بالا گرفت ابتدا با تعجب، سپس شک نگاهم کرد.

– خبریه؟ چرا این ریختی شدی؟

واقعا واکنشش تاسف بر انگیز بود.

متاسف به او که با بی خیالی لباسش را تعویض می کرد نگاه کردم: واقعا که! ناراحت روی تخت نشستم و با دلخوری گفتم: تقصیر منه که میام منت کشی آقا، به من می گه بیریخت.

اشک در چشمم حلقه زد، شایان متاثر جلو آمد و روی تخت رو به رویم نشست: وای نبینم اشکت رو جوجه...

چانه ام را در دست گرفت و گفت: نیازی به منت کشی نیست.

سرش را جلو آورد و مماس با لبم گفت: جناب عالی به حد کافی عزیزی، منتت هم روی سر خودمه.

از حرف های زیبایش ته دلم قنچ رفت...

با عشق زل زدم درون چشم هایش.

– قهر بچگونه ای بود نه؟

درون آغوشش فرو رفتم: بچگونه و عذاب آور...

– دیگه باهام قهر نکن.

_ قول نمی دم، شاید بازم —سوس منت کشی هات وادارم کنه باهات قهر کنم.

مشت محکمی نثار بازوی عضلانیش کردم: وای بدجنس نباش!
لبش را روی لب هایم گذاشت و در حالی که نوازشم می کرد گفت: هانا دوستت دار

صبح با کسلی بیدار شدم هنوز خوابم میومد، یاد دیشبم افتادم و گونه هایم از هیجان گلگون شد.
بدنم به شدت خسته و کوفته بود.

به طرف حمام رفتم و اول خودم دوش آب گرم گرفتم و سپس وان را با آب ولرم آماده کردم.

یاد چند هفته پیش افتادم، که به اصرار شایان در این وان دو نفری حمام کردیم و شایان تا توانست شیطنت کرد.

دستم را داخل آب گذاشتم و به فکر فرو رفتم، توی روستا افراد کمی وجود داشتند که درون منزلشان وان یا اصلا حمام داشته باشند.

شایان وارد حمام شد و گفت: چیه غرق شدی تو وان.
برگشتم سمتش: آره افکارم غرق شد، راستی امروز می رید سراغ کارهای کارخانه؟

_ اهوم، هانا خیلی نگرانم، من تقریبا نیمی از سرمایه خانواده رو سر این کار گذاشتم، می ترسم یک شبه همه چیز به باد بره...

لبخند دلگرم کننده ای زدم و در جواب نگرانی هایش گفتم: نگران نباش عزیزم، تو همه جوانب کار رو سنجیدی، انشالله عاقبتش به خیره.

در حالی که لباس هایش را در میاورد...

– آره اما می دونی من دشمن زیاد دارم؟

آه عمیقی کشیدم و گفتم: من حس می کنم این دشمنی ها از طرف خاندان سالار خانه!

شایان داخل وان نشست و چشم هایش را بست: حدس سخت نیست، اون ع*و*ض*ی از گذشته کینه من و پدرمو داشت.

– شایان من برم صبحانه ت رو حاضر کنم؟

– آره عزیزم، راستی سهند امشب بر میگردد شهر، بیارش کنارمون باشه.

گوشه ای لبش را نرم ب*و*سیدم و گفتم: چشم عزیزم.

قبل رفتن اسمم را صدا زد: هانا...

برگشتم به طرفش: جانم شایان

– آماده شو همراه مریبت خانم ملکان به مرکز روستا برید.

– برای چه کاری؟

لبخند زیبایی روی لب نشانند: ساختمان جدیدی برای مدرسه روستا در نظر

گرفتم، به مرکز شهر برید و از صحت اون مطمئن بشید...

با خوشحالی از جا پریدم و به طرف

شایان دویدم، با شور و شوق گونه اش را بـ سوسه باران کردم: ممنون شایان این

خیلی عالییه.

– وای دختر چی کار می کنی، برو صبحانه رو حاضر کن، سهندم بیار.

– چشم

با دو به سمت سالن رفتم، انقدر خوشحال بودم که گویی من قرار است معلم
روستا باشم...

هانیه"

با دست هایی لرزان برگه ای از روی پرونده برداشتم و خط به خط و سطر به
سطرش را خواندم.

قاضی که پیرمردی جا افتاده و بد خلق بود، با تندی پرسید: ادعای شوهرتون
رو قبول دارین؟

به عقب برگشتم، سپهر با اخم هایی درهم فرو رفته و چشم هایی سرخ نگاهم
می کرد...

– سریع امضا کن، باید بریم دفتر خونه.

یک دستش را در جیب کتش فرو برده بود و نگاهی به ساعت رولکسی که در
دست دیگرش بود، انداخت.

از او رو برگرداندم، برگه را گرفتم و باز هم ادعا هایش را خواندم، عدم تفاهم،
عدم تمکین زوجه، چه دروغ هایی پوزخندی زدم و پای تک تک برگه ها را
امضا کردم.

و پشت سر سپهر راهی محوطه خارجی شدم...

با دیدن بنز مشکی مدل بالای سپهر، نفسی عمیق کشیدم، شبنم با غرور
خاصی به ماشین تکیه داده بود و با اخم به سپهر نگاه می کرد...

موهای ل*خ*تش را به رنگ طلایی در آورده بود و به چشم های در شتش را با آرایش غلیظ جلوه ی زیبایی داده بود.

با دیدنمان جلو آمد و با تندی رو به سپهر گفت: اوه سپهر چقدر دیر کردی؟ می دونی ایستادن زیادی برام خوب نیست

سپهر در کمال آرامش انگشتش را بین دست گرفت و با مهربانی گفت: تحمل کن عزیزم.

رو به من کرد و با همان اخم های مسخره ادامه داد: نمی خوای سوار بشیم. نگاه از آن تپله های مملو از خشم و نفرت گرفتم و با تلخی ناخواسته ای که درون لحنم نشسته بود، گفتم: من بهت وکالت دادم طلاقم بدی، پس حضورم توی اون دفتر خونه واجب نیست.

بدون کوچک ترین تعللی از او فاصله گرفتم و به سمت خیابان پا تند کردم، به اندازه یک عمر غم در دلم نشسته بود.

نزدیک های خیابان بودم که صدای بوق بلند ماشینی و در آخر پیچیدن آن ماشین جلوی پایم مانع ادامه حرکتم شد.

سپهر سرش را از ماشین خارج کرد و با خشم گفت: هانیه سوار شو...

از او رو گرفتم و به راهم ادامه دادم.

اما با کشیده شدن دستم و فرورفتن در آغوش آشنایش، نتوانستم از آنجا فرار کنم.

_ هانیه چرا فرار می کنی؟ حداقل بذار برسونمت.

_ دلم نمیخواد دیگه ببینمت سپهر، این آخرین ملاقاتمونه پس بذار زودتر تمام بشه.

مکث کرد در چشم های عصبی و دلخورم خیره شد.
 حس می کردم آنچنان که باید خوشحال نیستم، اشک در چشم های او نیز
 حلقه زده بود و تنها غرور مردانه مانع ریزشش بود...
 کلافه عقب رفت، آخرین نگاهم را نثارش کردم و از کنارش گذاشتم...
 ...

با گام هایی لرزان از آن خیابان نحس دور شدم.
 به خانه رسیدم، تک تک قسمت های خانه برایم یاد آور زندگی مشترک و تلخم
 بود، با درد چشم از آن همه خاطرات مشترک گرفتم و ساک لباس هایم را جمع
 کردم، به سمت عمارت خانوادگی سپهر رفتم، حتما مادر و سهند تا کنون
 برگشته بودند.

همان طور که حدس زده بودم مادر و سهند از روستا باز گشته بودند، سهند
 حسابی آفتاب سوخته شده بود و دائم در آغوشم از مهربانی های خاله هانایش
 می گفت.

مادر که جریان طلاق مان را شنید، سخت دلگیر شد، در زمانه ما طلاق به
 شدت منفور و ننگین بود، برای همین مادر تاکید کرد اجرای طلاق را پنهان
 کنم و همچون گذشته به عنوان عروس در بینشان زندگی کنم...
 "هانا"

با کسلی از خواب بیدار شدم، لباس های محلی م را پوشیدم و از در اتاق
 خارج شدم.

در سالن خانم بزرگ را با اخم های در هم دیدم: سلام ظهر بخیر.

با خجالت جواب دادم: سلام خانم بزرگ، خوب هستید؟
پوزخندی زد و پاسخ داد: نه به خوبیه تو، تا لنگ ظهر می خوابی منتظری برات
سفره صبحانه تهیه کن، خیلی خوش به حالت شده.
سر پایین انداختم، خانم بزرگ یک ریز غر می زد و از بدی های زنان تنبلی
چون من می گفت.

دیگر به زبان تلخ و غر زدن هایش عادت کرده بودم، همان طور که به حرف
هایش گوش می دادم، با پیچیدن بوی پیاز داغ زیر بینیم با انزجار دماغم را
گرفتم: ایش بوی چیه؟!

خانم بزرگ ابرو در هم کشید: بوی پیاز داغ، بایدم بدت بیاد از وقتی از خونه
عمو...

با عرق زدن های مداومم، دست از صحبت کشید و این بار با نگرانی که از او
بعید بود اسمم را صدا زد: هانا حالت خوبه؟

واقعا حالم بد بود، مزه تلخ آهن در دهنم و از طرفی بوی بد پیاز سردرد عجیبم
را تشدید کرده بود.

دستم را به دیوار گرفتم و خواستم به طرف کتاب خانه بروم، که چشم هایم
سیاهی رفت و بی حال تکیه دادم به نرده ها: وای چشم هام همه جا رو تازیک
می بینه.

خانم بزرگ دستم را گرفت و به طرف سالن رفتیم: اینجا بشین تا بگم انسیه
برات آب قند بیاره.

روی مبل نشستم که انسیه با یک سینی صبحانه و آب قند به طرفم آمد.

آب قند را خوردم، اما به محض جویدن لقمه نان و نیمرو، دلم بهم پیچید و تمام محتویات معده ام بیرون ریخت.

با خجالت به کثیف کاری رو به رویم نگاه کردم، آرام نالیدم: وای من نمی خواستم این طوری بشه!

انسیه جواب داد: اشکالی نداره خانم جان خودم تمیزش می کنم
انسیه سریع با دستمال شروع به تمیز کاری کرد و اقدس با نگرانی به طرف اتاق خانم بزرگ رفت.

روی مبل دراز کشیدم و چشم هایم را بستم، سرم به شدت درد می کرد و دنیای اطرافم در چرخش بود.

کم کم خستگی به من غلبه کرد و فارق از همه چیز به خواب عمیقی فرو رفتم.
با حس سوزش دستم چشم هایم را گشودم...

روی تخت دراز کشیده بودم و سرم به دستم بود.

کلافه نفسم را فوت کردم، نگاهم را در اتاق چرخ دادم، شایان کنارم روی تخت خوابیده بود.

دستم را روی بازویش گذاشتم و صدایش زدم: شایان خان

با دست پاچگی از جا بلند شد و نگاهش را با نگرانی نثار چهره ام کرد.

_ حالت بهتره عزیزم؟

_ آره چند ساعت پیش خیلی ضعیف داشتم به طوری که بی اختیار به خواب رفتم.

نرم و لطیف نوازشم کرد، سپس نگاهی به سرم انداخت و گفت: دیگه آخر شه بذار برات بازش کنم، در ضمن ضعف نداشتی بلکه فشارت به شدت پایین بود، طوری که مجبور شدیم دکتر خبر کنیم.

_ درسته ولی الان حالم بهتره.

به پیشانیم بـسوسه آرامی هدیه داد و سرم را نرم از دستم خارج کرد.

_ صبحانه که نخوردی، همراهم بیا تا برات یه چیزی حاضر کنم...

دستی روی معده ام گذاشتم و گفتم: وای نه شایان، می ترسم باز هم حالم بهم بخورده.

لبخند عریضی زد و نوک بینیم را فشار داد: نترس کوچولو دکتر یه ضد تهو برات تزریق کرده، بیا که کلی حرف باهات دارم.

با هم به آشپزخانه رفتیم، شایان از خورش و برنج نهار برایم کشید و کنارم نشست، نوعی شادی و شغف در رفتارش به چشم می خورد.

به زور چند لقمه از غذایم خوردم و رو به شایان خان گفتم: چرا حس می کنم شما زیادی خوش حال هستید؟ یک تای ابرویش را با شیطنت بالا و پایین برد و جواب داد: علتش رو بگم تو هم اندازه من خوش حال میشی.

هیجان زده و گفتم: خب بگو دیگه.

با شیطنت گفت: نه نمیگم، اگه می خوای بدونی باید از قبل مژدگانیشو بدی! خم شدم روی صورتش و گونه اش را آرام ب* و*سیدم: اینم مژدگانی بگو دیگه.

_ نه این خیلی کم بود، باید بیشتر خرج کنی خانم!

با حرص گفتم: وای شایان بگو دیگه!.

— هیس! حرص نخور واسه بچمون بده.

ابتدا متوجه منظورش نشدم با تعجب گفتم: کدوم بچمون؟

دستش را روی دلم گذاشت و زل زد توی چشم هایم: این بچه

با دهن باز از شدت تعجب و شک نگاهم را قفل کردم در نگاهش: شایان چی

داری می گی؟

جفت بازویم را گرفت و نشاندم روی پایش، نفس هوای گرمش به گردنم می

خورد، دستش را دور بازویم حلقه کرد و پشت گوشم زمزمه وار گفت: همین

بچه ای که الان توی وجود توست، همین گهری که نشونه و ثمره عشق ما بهم

هست، بچه ای که خدا با لطف خودش بهمون هدیه داده.

دستم را آرام و با تردید روی رحمم گذاشتم و سپس برگشتم به سمت شایان،

صورتش درست در چند سانتی صورتم قرار داشت: یعنی من الان حامله ام؟!

وای خدا باورش برام مشکله.

اشک در چشم هایم خیمه زد بار دیگر شکمم را لمس کردم، موجود زنده ای

که از جنس من و شایان بود آنجا نفس می کشید، با بهت زمزمه کردم: دارم

مادر میشم؟

شایان آغوشش را محکم تر کرد و —سوسه ی نرمی روی لبم نشانده و جواب

داد: آره عزیزم، مبارک باشه.

لبخند عریضی زدم و گفتم: شایان باید جشن بگیریم، باید همه رو دعوت

کنیم...

_ در سته، همه باید شریک شادی مون باشن، برای جمعه شب یک جشن بزرگ می گیرم همه اقوام دعوتن.

خیلی زود زمان جشن رسید.

از چند شب قبل شایان از بهترین فروشگاه پایتخت برایم یک دست کت و شلوار شیک سفارش داد.

کت کرم با طراحی مخمل و یقه ای نسبتاً باز و دامن قهوه ای با گل های ریز کرم، لباس خیلی شیک بود با اینکه هنوز ۳ ماهم نشده بود ولی احساس می کردم شکمم بزرگ شده و الان باید دست به پهلو راه بروم...

شایان کت و شلوار قهوه ای سوخته و یک کروات شیک پوشیده بود.

وقتی کاملاً حاضر شدیم دستم را به سمت رژ لب سرخ رنگ بردم تا برای تکمیل آرایشم از آن استفاده کنم.

اما همین که دستم به سمت رژ لب رفت، صدای شایان بلند شد: آی چی کار می کنی هانایی؟

لب هایم را غنچه کردم و رژ لب را گوشه لبم گذاشتم: می خوام خوشگل کنم.

اخم هایش را توهم کشید و گفت: با اجازه کی؟

کلافه پا به زمین کوبیدم: شایان اذیت نکن.

فاصله بینمان را کم کرد و دست هایش را دور کمرم حلقه کرد: اولاً حرفم یکیه این رژ لب ممنوعه، دوماً دوست دارم اذیت کنم.

من هم هوس شیطنت کردم ادامه حرفش گفتم: چرا؟

_ چون حرص می خوری بامزه میشی.

سرش را جلوی صورتم قرار داد و زل زد در چشم هایم.

_ امشب همه فامیل میان شاهد خوشبختیم باشن.

_ هانیه هم میاد؟

_ آره چه طور مگه؟

نزیک ترین فاصله با صورتم بود: نگفتی چه طور مگه؟

_ خب اون الان خیلی تنهاست، شوهرش طلاقش داده و با یک بچه خیلی

زندگی براش عذاب آورده.

با گوشه شخصت گونه ام را نوازش کرد، دست هایش داغ بود: شما نگران اون

نباش خودم هواشو دارم.

لبش درست در یک سانتی لبم بود، منتظر حرکتی از جانبش بودم چشم، هایم

را بستم، اما به جای گرمای بسوسه اش درد بدی در گونه ام پیچید؛ فریاد زدم:

شایان!

بلند خندید و گفت: اگه الان می ب*و*سیدمت، مهمونی رو از دست می

دادیم، بدو بریم که کلی آدم منتظر ما هستن.

در حالی که گونه ام را ماساژ میدادم با غرغرگفتم: لپمو کبود کردی آبروم

جلوی فامیل میره.

دستش را پشت کمرم حلقه کرد و به سمت بیرون اتاق هدایتیم کرد...

در همین طی کردن راه، اخم هایش را نیز درهم فرو کرد تا ابهت و چهره ارباب

بودنش به خوبی نمایان باشد.

کاش می دانستم آن مهمانی آبستن چه حوادثی برای من و طفل درون شکمم

هست...

در مهمانی نگاه همه فامیل روی دست های گره زده من و شایان بود، شایان از ابتدای مراسم دستش را دور بازویم حلقه کرده بود و اجازه کوچک ترین حرکتی به من نمی داد.

زمانی که اعلام کرد من باردارم و به زودی فرزند ارباب به دنیا خواهد آمد، همه مهمانان تبریک گفتند...

بین مهمان ها نگاهم به دختر ریز نقش و لاغر اندامی افتاد، دختر که تنها گوشه مجلس نشسته بود، تمام مدت نگاهش را به ما دوخته بود.

شایان را صدا زدم

_ شایان خان میشه یک لحظه توجه کنید!

شایان دست از صحبت با دوستش کشید و به طرفم نگاه کرد: جانم خانمی اشاره کردم به دخترک و گفتم: اون دختر انگار فامیل جدیدتونه، چرا تنها نشسته و کسی ازش پذیرایی درستی نمی کنه؟

شایان جهت نگاهم را گرفت و با دیدن دختر رنگ نگاهش عوض شد.

جوری به دختر زل زده بود که گویی آشنایی نزدیک را بعد سالها دیده.

از جا بلند شد، دستم را رها کرد و به سمت دختر رفت.

تعجبم کردم، کمی هم دلخور شدم، این دختر چه نسبتی با شایان داشت که این چنین منقلبش کرده بود...

با دیدن شایان که محکم دختر را در آغوش کشید و روی پیشانیاش را ب*و*سید، خونم به جوش آمد، سر جایم نشستم؛ چون شایان و دختر به ستم می آمدند، کمی خودم را که جمع و جور کردم و نقاب لبخند به چهره زدم.

شایان با خوشحالی مقابلم ایستاد، به دختر اشاره کرد و گفت: هانا معرفی می‌کنم، پریناز نوه ی خالم.

پریناز نیشش را باز کرد و لبخند عریضی روی لبش نشاناد: سلام هانا جون، من تا حالا افتخار ملاقاتت رو نداشتم چون برای تحصیلات توی شهر بودم و فقط چند روزه برگشتم روستا.

با سردی سلام کردم و آرام و بی حس دست دادم.

شایان با خوشحالی ادامه داد: پریناز قرار به جای خانم ملک، معلم جدید روستا باشه.

لبخند مصنوعی در جواب شایان زدم، پریناز رفت سمت بقیه فامیل و من شایان کنار هم نشستیم....

از این مهمانی کوفتی خسته بودم، فقط دلم یک خلوت دونفره و عاشقانه با شایان را طلب می‌کرد.

سرم را به سمت شانه اش متمایل کردم، دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم. شایان برگشت به سمتم و با نگاهی مملوء از تعجب، سوال کرد:

– چیکار میکنی هانا؟

– شایان دلم می‌میخواست تنها باشیم.

نگاهی به جمع انداخت کسی حواسش به ما نبود و میز جلویی مانع دید بقیه می‌شد.

شایان با شیطنت گوشه ابرویش را بالا داد و گفت:

– خیلی شیطون شدی فسقلی؟

لبم را جمع کردم و گفتم:

– آره کاش الان با هم تنها بودیم اون وقت تو کلی نازم رو می کشیدی و نقاب این چهره ی جدیت رو برمی داشتی.

چشم های شایان برق زد و نگاهش رنگ مهربانی گرفت، نفسش را عمیق بیرون فرستاد، دستش را نوازش وار روی موهایم کشید.

صدایش زد:

– شایان!

سرش را نزدیک گودی گردنم برد و زیر گوشم زمزمه کرد:

– جانم چی شده؟

– بریم پشت باغ یکم قدم بزنیم؟

شایان نگاهی به مهمون ها انداخت و گفت:

– یک نیم ساعتی مهمون ها رو قال می داریم چه طوره!

از جا بلند شدم و دوستم را دور بازویش حلقه کردم:

– عالیهِ عزیزم

به سمت راهرو قدم برداشتیم..

جلوی در بودیم، که صدای نازکی اسم شایان را خواند

به عقب برگشت، پریناز در حالی که لبخند بزرگی روی لب هایش داشت با پرویی تمام جلو آمد و گفت:

– شایان جان دیر وقته من باید برم، میشه خواهش کنم برسونیم؟

شایان یک نگاه کلافه به من انداخت و دستش را داخل موهایم فرو برد:

– می تونی راننده رو خبر کنی!

به حیاط رفتم تا همراه یکی از کارگرها دنبال شایان بگردم، که با دیدن کاظم تعجب کردم!

کاظم با دو خودش را به من رساند و با لحنی نگران گفت:

_ خانم جان اینجا چی کار می کنید؟

_ کاظم تو خاله مهری نبردی تهران؟

کاظم چشم هایش را درشت کرد و با تعجب گفت: نه می دونید تا تهران چندساعت راهه؟! من خاله را تا ترمینال بردم تا خودش بره با ناراحتی گفتم:

_ پس پریناز چرا همچین دروغی گفت؟!

کاظم تو رو خدا بیا بریم دنبال شایان.

کاظم چشمی گفت و با عجله رفت سمت پارکینگ، فکر کنم از نگاهم نگرانی را خواند که سوال زیادی پرسید...

سوار جیپ کاظم شدیم و راه افتادیم سمت روستایی بالایی، جایی که منزل ارباب منصور پدر بزرگ شایان، بود.

در طول راه سکوت در ماشین حکم فرما بود، نگاهم را به بیرون دوختم، کمی از جاده تاریک را طی کرده بودیم که با دیدن نور کم سوی ماشینی از ته دره بلند فریاد زدم:

_ کاظم نگهدار نگهدار...

کاظم با وحشت ترمز کرد:

_ چی شده خانم جان.

_ اون ماشین ته دره ممکنه ماشین شایان باشه...

کاظم با وحشت پرسید:

— کدوم ماشین، یا ابلفضل.

پیاده شدیم، دلم بدجور شور می زد.

رفتیم نزدیک دره، با دیدن ماشین که تقریباً له شده بود، از وحشت جیغ کشیدم.

کاظم عصبی چنگ در موهایش زد:

— ماشین شایان نیست، اما معلوم نیست مال کدوم بنده خداست!

نفس راحتی کشیدم و با آرامش بیشتری گفتم:

— خدا رو شکر شایان نیست، ولی مال کیه؟

کاظم سمت ماشین اشاره زد:

— شما برو بشین، تا من برم بینم سرنشین هاش در چه حالی هستن.

رفتم سمت ماشین، کاظم رفت طرف ماشین له شده، نیم ستاعت خبری

نشد، اما با صدای فریاد کاظم رفتم سمت دره:

— آقا کاظم کجایی؟

— هانا برو از پشت جیب یک طناب بیار.

از ماشین یک طناب آوردم و انداخت برای کاظم.

خودم لب دره ایستاده بود، می ترسیدم پایین تر برم.

کمی بعد کاظم همراه یک جسم خونی و نیمه هوشیار اومد بالا.

— می دونی کیه؟

نگاهی به زن انداختم، توی تاریکی نمیشناختمش.

_ نه نمی شناسمش!

_ هدیه ست دختر عموت.

با وحشت دستم را روی دهانم گذاشتم، کاظم هدیه رو پشت ماشین نشانده و رفت سمت دره:

_ سامان هم اونجاست ولی کاملاً بی هوشه.

هدیه کمی هوشیار بود و آرام زمزمه می کرد.

کنارش نشستم و اسمش را صدا زدم:

_ هدیه، صدامو میشنوی؟

با صدایی ضعیف شبیه ناله گفت: آره

_ حالت خوبه؟ درد داری؟

_ شکمم، بچه م

بعد آرام ناله کرد، تازه به خاطر آوردم در ماه آخر بارداریست.

کاظم جسم بی هوش سامان را نیز در ماشین نشانده و با عجله به سمت بیمارستان شهر رفتیم...

به درمانگاه شهر رسیدیم.

به محض ورود پزشک ها سامان رو منتقل کردن به سرد خونه گویا توی راه مرده بود، من حتی نگاهش هم نکردم، دلم نمی خواست در طول بارداریم این چنین تصاویر تاجر برانگیزی در ذهنم هک بشود و روی روح بچه ام تاثیر بگذارد، ولی پا به پای پرستار ها همراه هدیه رفتم، هرچه نباشد دختر عمو محمود بود، تنها کسی که بعد والدینم یارو و یاورم بود...

قرار شد هرچه زودتر فرزند هدیه را با یک عمل ساده سزارین از رحم خارج کنند، زیر امکان خفه شدن بچه وجود داشت.

کاظم و من پشت در اتاق کوچکی که استثناً برای عمل هدیه آماده شده بود ایستادیم، اکثر پرستارها و پزشک آنجا متخصص عمومی بودند و کار خدا بود که یکی از بهترین پزشک های زنان و زایمان آن روز را آنجا کشیک بود.

دو ساعت بعد پزشک با لباس خونی همراه پرستاری بچه به ب*غ* از اتاق خارج شد، با دیدن بچه صلواتی زیر لب فرستادم و از جا بلند شدم.

جلوی دکتر ایستادم:

– آقای دکتر هدیه چه طوره؟!

دکتر که مشخص بود، با قبول عمل هدیه خطر بدی را به جان خریده عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت:

– این عمل قانونی نبود، ولی من به خاطر این مادر و فرزند ریسکش رو پذیرفتم امیدوارم مادر سالم بمونه.

با نگاهی مملوء از قدر دانی به پکتر نگاه کردم: ممنون دکتر خدا خیرتون بده، الان هدیه چه به هوشه؟

– نه خواهرم، بیمارتون قراره با یک آمبولانس به یک بیمارستان مجهز انتقال پیدا کنه.

زیر لب شروع کردم به خواندن آیت الکرسی.

کاظم شانه به شانه شایان وارد درمانگاه شدند، کاظم به سمت اشاره کرد، جهت نگاه شایان به سمت گشت.

شایان با چند گام بلند به من نزدیک شد و با حالی کلافه پرسید: هانا خوبی؟
 بغض کردم، خودم را به آغوش شایان سپردم و جواب دادم:
 _ من خوبم شایان، ولی هدیه اون تو داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم
 می کنه، حق اون نیست این همه درد و عذاب.
 دست های گرم و مردانه اش دور کمرم حلقه شد، و خستگی تنم را شریک.
 روی صندلی نشستیم، شایان یک لحظه دست از نوازشم نمی کشید، درک می
 کرد چه ترس و استرسی را به جان خریدم.
 چه شب بلندی بود آن شب، چقدر اتفاق را در دل خودش پنهان داشت.
 با صدای پرستار از فکر در آمدم:
 _ جناب سالاری.
 شایان به طرف پرستار برگشت:
 _ بله چیزی شده؟
 _ بچه تازه به دنیا اومده بیمار رو تحویل بگیرید، البته قبلش باید یک ضمانت
 هم بدید
 شایان بلند شد، گوشه ی کتس را گرفتم:
 _ کجا می ری؟
 لبخند مهربانی در جوابم زد و گفت:
 _ میرم بچه بیچاره تحویل بگیرم
 آهانی زیر لب گفتم و چشم هایم را بستم:
 _ زود بیا فقط
 _ باشه تو یکم استراحت کن تا پیام...

شایان دقایقی بعد بچه به ب*غ*ل به طرفم آمد، با ترس دستم را سمت بچه دراز کردم و آرام در آغوش کشیدمش، بچه به قدری ریز و ضعیف بود، که می ترسیدم در دست بگیرم.

بچه در ب*غ*لم تکان خفیفی خورد، و لب های غنچه مانندش را باز و بسته کرد.

با علاقه خاصی سرم را در گودی گردن نوزاد فرو بردم و عمیق نفس کشیدم. همه کودکان بوی بهشت می دادند.

با نشستن دست شایان روی بازویم به خود آمدم.

— هانا آماده شو بریم.

نگاهی به اتاق عمل انداختم:

— پس هدیه چی؟

— کاظم، پدرام و ساسان رو خبر کرده، نگران نباش!

با تردید از در مانگاه خارج شدم، بچه در آغوشم به خواب رفته بود، حس عجیبی به کودک در آغوشم داشتم، گویی سالها بود که می شناختمش.

شایان در ماشین را باز کرد مسیر عمارت را پیش گرفت.

بین راه پرسیدم: شایان دیشب چرا دیر کردی؟

شایان آفتاب گیر ماشینش را به سمت شیشه حرکت داد، در حالی که تمام حواسش به جاده بود پرسید:

— پریناز تعارف کرد برم پیشش.

با تعجب گفتم: چی؟!

منو تنهار گذاشتی به خاطر اون پریناز؟

نوک بینیم را فشار داد و دست های پر مهرش را روی دستم گذاشت:

_ هانا، دلم نمی خواد حتی یک درصد به پریناز حسودی کنی، یا حساس

بشی!

با قهر رویم را گرفتم:

_ من اصلا حسودی نمیکنم

_ باشه تو راست میگی.

_ با این حال خوشم نیامد، به نظرم اون دختر زیادی خودشیرین.

نیش شایان به نشانه لبخند از هم باز شد: خانم کوچولو، اون پریناز نوه

پدر بزرگمه، من به دید خواهرم بهش نگاه می کنم، مخصوصا اینکه شباهت

زیادی به مادرم داره.

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

_ دعوت دیشبش هم برای آستی من و پدر بزرگم بود، نه چیز بیشتری.

با شنیدن حرف هایش ته دلم قرص شد، لبخندی زدم و باز به کودک در آغوشم

خیره شدم، لب های سرخ رنگ و لب های غنچه مانندش دلم را آب می کرد،

امید وار بودم حالا که سرنوشت بی رحمانه پدرش را از او دریغ کرد، مادرش

را برایش نگه می داشت...

چند روز بعد"

انگشت شصتم را روی لب های غنچه مانند، شایا کشیدم و شیر دور لبش را

پاک کردم.

نگاهم را به چهره مهتابش دوختم، آرام دستم را زیر گردن کوچکش نگهداشتم و کم کم در آغوش کشیدمش.

لب هایش مثل ماهی باز و بسته می شد، سر شیشه شیر بزرگ تر دهانش بود و هر روز مجبور بودم با قاشق شیر به دهانش بچکانم.

محکم در آغوش گرفتمش و برایش لالایی خواندم، اکثر زن ها ذاتاً مادر بودند، من نیز بی آنکه جایی تعلیم ببینم، در این چند روز کاملاً زبان بدن فرشته ی کوچک در آغوشم را یاد گرفته بودم.

با بسته شدن پلک های نازکش، و بستن تپله های شبرنگش لبخند عمیقی زدم و به عادت همشگیم، عطر بکر تش را به عمق جان کشیدم و زمزمه کردم "بخواب پسر همه چیز درست میشه"

در اتاق خواب باز شد، مردم با همان هیبت همیشگیش در حالی که شانه های پهنش را به چهارچوب تکیه داده بود، با علاقه به تک تک حرکاتم خیره شده بود.

— بچه خوابید؟

لبخند پاشیدم به چهره نگرانش:

— آره دل دردمش با اون دارویی که دکتر داده بود، کمتر شد حالا خوابیده.

— خوبه، چقدر مادر بودن بهت میاد.

— ممنون، خجالتم نده.

— خجالت چیه عزیزم، یک فنچ کوچولو توی بطنت داره رشد میکنه، که خودش نشونه برازنده بودن تو برای مادریه.

چهره ام ناگهان در هم رفت، با ناراحتی پرسیدم: شایان تکلیف این بچه چیه؟
 شایان اخم درهم کشید و سری به نشانه ناراحتی تکان داد:

_ سالار خان و ساسان میگن این بچه رو قبول ندارن، از طرفی زن عمومت میگه
 تر خشک کردن هدیه براش کافیه نمی تونه بچه ش رو هم به دلدون بکشه.
 خشم و عصبانیت درون رگم پمپاژ شد، با دندان های چفت شده غریدم:
 _ این ها دیگه کی هستن، حیف اسم آدم که روی خودشون بذارن.
 شایان تکیه ش رو از روی چهارچوب در برداشت، جلویم ایستاد و با نوک
 انگشت بینی شایا را نوازش کرد.

_ همه که قلبشون مثل خانم کوچولوی من مهربون نیست، در ضمن نگران
 بچه نباش فوقش خودم سرپرستیش رو به عهده می گیرم.
 ذوق زده به شایان خیره شدم: واقعا این کار رو میکنی؟
 لبخند تمام صورتش را پر کرد، حتی چشم هایش نیز می خندیدند:
 _ هر کاری خانم کوچولوم رو خوشحال کنه می کنم.
 آرام لب هایش را روی پيشانیم گذاشت و عمیق ب*و* سید: محبت تو به منم
 درس داده بانو.
 در حس و حال خودمان پرسه می زدیم که ناگهان در اتاق زده شد.
 شایان کمی فاصله گرفت:

_ بیا داخل

انسیه در را باز کرد و با دلهره وارد اتاق شد. — آقا جان، ساسان خان اینجا
 هستن.
 گوشه ی ابروی شایان بالا رفت:

_ ساسان چی می خواد اینجا؟

_ نمی دونم با شما کار داره...

همراه شایان خان از پله ها پایین رفتیم.

ساسان را روی مبل در حالی که لم داده بود و پپیش را دود می کرد دیدیم. ساسان کت و شلوار سرمه و کراوات زده بود و این اولین باری نبود که لباس های شهری می پوشید.

با دیدن ما از جا برخواست و با شایان خان دست داد.

نمی دانم چرا این بار نوعی نحسی و کراهت از چهره اش می بارید، وجودش به قدری فضا را تلخ و سنگین کرده بود که بی اختیار به سمت پنجره ها رفتم تا با باز کردن در هوای عذاب دهنده حاکم بر فضای خانه را تغییر بدهم.

شایان کنار ساسان نشست و شروع کرد به سوال کردن: خب می خواستم بدونم الان اینجا چی کار می کنی؟

ساسان پوزخند حرص در آری زد و پاسخ داد: اومدم بچه برادرم رو پس بگیرم. شایان در جوابش ابرو بالا انداخت و گفت: چی بچه برادرت رو پس بگیری؟ تو که تا دیروز می گفتی اون بچه رو قبول نداریش.

ساسان که معلوم بود از جواب پس دادن به شایان حساسی کلافه ست، گوشه ی ابرویش را خاراند و لبش را نمایشی گاز گرفت: ای وای نزنید این حرف رو خان بزرگ، چه طور ممکنه بچه برادرم رو نخوام؟ من فقط تحت تاثیر داغ برادرم یک سری حرف نا مربوط زدم وگرنه، پسر برادرم روی سرم جا داره.

شایان بی تفاوت از جا بلند شد و دستش را دور کمرم حلقه کرد: من و همسر من تا زمانی که خود سالار خان نیاد اینجا و تعهد نده بچه رو تحویلتون نمی دیم. سپس دستم را کشید و با هم سالن رو ترک کردیم.

در باغ قدم می زدم و با زبان کودکانه با شایای ۳ ماهه صحبت می کردم. امروز مهمانی بزرگی به مناسبت برگشت سپهر در عمارت برپا بود و اکثر خدمه مشغول کار بودند، من هم فرصت رو غنیمت شماردم و از در پشتی به باغ رفتم.

برگ های پیچک دور شاخه های درخت سرو پیچ خورده بود، بوی خوش گل رز را به عمق جان کشیدم و به فکر فرو رفتم، ساسان چند روزی بود پیغام تهدید آمیز به من و شایان می داد و در خواست گرفتن، شایا را داشت.

با فکر به نبود شایا تم به لرزه افتاد، خدا می دانست شایا را به اندازه جنین در رحم دوست داشتم و فکر نبودش به شدت آزارم می داد.

آنقدر پرنده خیالم در افکارم غوطه ور بود، که متوجه نشدم از خانه باغ دور شدم و حالا در زمین های محافظت نشده ی پشت عمارت هستم.

کمی ترس در دلم نشست، این مکان زیادی پرت و بی سر و صدا بود، ممکن بود خطری من و شایا را تهدید کند.

تصمیم گرفتم به سرعت به خانه بازگردم، همین که عقب گرد کردم دستی دور بازویم حلقه شد، وحشت

برگشتم عقب و با دیدن چشم های دلخور ساسان آن هم در جایی که هیچ کس کنارمان حضور نداشت، وحشت کردم.

با چشم های درشت و صدایی که به شدت می لرزید گفتم: اینجا چی می
خوای؟!

دستش را درون جیب هایش گذاشت و پوزخند تلخی زد: چند روزه منتظر
بیای بیرون تا راجع خیلی چیز ها باهات حرف بزنم.

چشم هایم را ریز کردم: مثلاً چه چیز هایی؟

لب پائینش را بین دهانش فرو برد و زیر چشمی نگاهی به شایا انداخت: بچه
خوابیده.

نگاهم به گردن آویزان شایا افتاد، جایش را در آغوشم درست کردم، تاراحت تر
بخوابد.

– چقدر بزرگ شده!

آغوشم را محکم تر کردم: می خوای ازم بگیری؟

– دادگاه چند روز دیگه خودش تکلیف مون رو مشخص می کنه.

اشک در چشم هایم حلقه زد، کلی نقشه برای شایا و کودک خودم کشیده
بودم.

ساسان کلافه اشاره کرد به جاده: اینجا خطرناکه، من حرفم رو بهتون می زنم و
میرم.

اون جوریم نگاهتو غمگین نکن در عمارت ارباب سالار روی تو بازه، هر وقت
دلتنگ شایا شدی بیا دیدنش.

– شایان نمی ذاره پیام، دیگه هیچ وقت نمی بینمش.

رنگ نگاه ساسان مهربان تر شد: برو تو ماشینم بشین، باهات حرف دارم.

سر جا میخکوب شدم و با عجله گفتم: نه نه بهتره برم خونه باغ.

_ بشین درباره راز مهمیه که شایان مدت هاست ازت مخفیش کرده...

نفس عمیقی کشیدم و منتظر ماندم تا جواب بدهد.

بیچه کمی در ب*غ*لم تکان می خورد، به آرامی در آغوشم جا به جایش کردم

و گونه های گلگونش را نوازش کردم.

_ حواست رو به من بده.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم، چهره ای جدی به خودش گرفته بود.

از اینکه در ماشین دشمن شوهرم نشسته بودم حسی بدی داشتم، اگر شایان

می فهمید خون به پا می کرد، حق هم داشت، سا سان همیشه مثل مار منتظر

نیش زدن به او بوده و حالا من در ماشین چنین شخصی نشسته بودم و منتظر

بودم برایم راز فاش کند...

دستش را زیر چانه اش تکیه داد.

_ چرا بهم زل زدی؟

آهی کشید و بی جواب گفت هیچ.

_ همیشه زود تر حرفت رو بزنی؟

به خودش آمد و شروع کرد به حرف زدن.

_ این هایی که می گم، شاید اولش کمی برات کسل کننده باشه، اما بدون

خیلی مهمه.

_ خب شروع کنید میشنوم.

_ ماجرا بر می گرده به ۲۰ سال پیش من یک عموی ناتنی داشتم به اسم

شاهرخ که وارث پدر بزرگ بود و خان آینده ی روستا...

نفس را سنگین بیرون فرستاد و در ادامه گفت:

_ آن زمان همه دار و ندار عمو شاهرخ، مصطفی پسرش بود؛ مصطفی مادر نداشت و تک فرزند عمو بود؛ همین ها او را محبوب قلب ها کرده بود...
 ۱۵ ساله که بود که یک بار اتفاقی در با شاهین خان برخورد کرد و بینشون بگو و مگو شکل گرفت، سر همین ماجرا شاهین خان مصطفی را به شکار دعوت کرد.

مصطفی ی جوان هم که کله ش بوی قرمه سبزی می داد، قبول کرد و هر دو راهی جنگل شدن، همون روز سر شکار یک آهو تیر شاهین خان خطا رفت و قلب مصطفی رو درید.

دستم را روی دهنم گذاشتمو با وحشت زمزمه کردم: یعنی دایی شاهین پسر عموت رو کشت؟!

سری تکان داد و از داخل جیبش سیگار وینستونش را بیرون کشید، بین دو انگشتش گذاشت و آتش زد.

هنوز آن حرفش در سرم چرخ می خورد، دایی شاهین آدم آرام و منزوی بود، گاهی در کار ها به شایان تشر می زد که چگونه بهترین تصمیم را بگیرد اما هرگز نمی توانستم باور کنم قاتل باشد.

ساسان دود سیگار را از پنجره بیرون داد.

با اعتراض اسمش را صدا زد: آقا ساسان

_ جانم

یک لحظه مکث کردم و سعی کردم جانم گفتنش را بی منظور برداشت کنم.

اشاره کردم به پنجره: میشه دود سیگار به ریه این بچه نفرستید.

با مکث سیگار را از پنجره بیرون انداخت، نگاهی دیگری به من و شایا کرد،
 نوعی حسرت در نگاهش چرخ می خورد.

– کاش تو شاپا رو بزرگ می کردی.

نگاهم را به کودک در آغوشم دادم:

– من می خوام این کار رو بکنم، اما شما سعی دارید جدامون کنید.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

– کنار من، کنار من بزرگش می کردی.

ابتدا حرفش برایم بی معنی بود، اما به محض درک منظورش برآشفته در
 ماشین را گشودم، به قدری عصبی بودم که ممکن بود همین جا منفجر شوم و
 ویران بر سر ساسان دریده چشم.

دستگیره ماشین را کشیدم و برگشتم طرفش:

– برای فکر کثیف متاسفم.

پوزخندی زد و باز دست برد سمت سیگار درون جیبش، در ماشین را باز کردم
 که با شنیدن حرفش سر جا خشکم زد.

– بمون هنوز مونده، دوست نداری درباره پدرت شاهرخ بیشتر بدونی؟

هانیه

از دور دیدمش، بعد از ۶ ماه دوری باز به ایران برگشته بود.

کت مشکی و شلوار خوش دوخت پارچه ای از همان جنسش در تنش به
 زیبایی هر چه تمام جلوه گر بود.

در قلبم شوق موج می زد؛ هر چند دیگر محرمش نبودم، اما دل این چیزها را نمی فهمد.

از گیت پرواز که رد شد پشت شیشه ایستاد، سه‌هنگام ۳ ساله با شوق فریاد زد:
 – بابایی بابایی

بابا خسرو دست سه‌هنگام را گرفت و به طرف سپهر رفت.
 سپهر ابتدا با تعجب به هر دوی آن‌ها نگاه کرد، سپس سه‌هنگام را به آغوش کشید.

سه‌هنگام دائم وول می خورد و از خوشی در پوست خود نمی گنجید.
 به سمتمان آمدند، سپهر بین راه دستی به موهای پریشانش کشید.
 از چند روز پیش که تلفن زد قرار است تنهایی به ایران بیاید سیلی از افکار و احساسات گوناگون در قلبم جریان پیدا کرد.
 جلو آمدم برابرمان ایستاد، انتظار برخورد عاشقانه‌ای نداشتم، با سلام خشک و خالی از کنارم عبور کرد.

حس می کردم رنجور و افسرده حال است، در نگاهش نوعی حسرت وجود داشت، یعنی این چند ماه زندگی عاشقانه‌ای کنار شبنم داشته؟!!

حتما تا الان شبنم زایمان کرده؛ پس چرا همسرش را تنها گذاشته؟!
 مادرم همیشه می گفت، مردی که مسئول و علاقه مند به خانواده باشد در ۹ ماه بارداری همسرش همچون اون درد می کشد و با سختی فراوان از همسرش مراقبت می کند، چیزی که هرگز در زندگی کوتاهم کنار سپهر تجربه نکرده بودم...

پشت سر بابا خسرو و سپهر که سهند را ب*غ*ل کرده بودم و با علاقه چیزی زیر گوشش زمزمه وار می گفت حرکت کردم.

به ماشین شورلت سبز بابا رسیدیم، صندلی عقب نشستیم، سپهر هم در را باز کرد تا سهند را به آغوشم بسپارد.

خم شد و درست رو به رویم با فاصله نزدیک قرار گرفت.

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و بینیم را از عطر مردانه قاطی بوی تنش پر کردم، سپهر همیشه عطر ویژه ی خودش را مصرف می کرد.

مثل همیشه تلخ بود و بوی توتون می داد.

باز نفس کشیدم، نگاهم به تیله های قهوه ایش که با تمسخر رفتارم را زیر نظر داشت، گره خورد.

به خودم آمدم، داشتم چه غلطی می کردم!؟

دستپاچه شدم، سهند را گرفتم و لبخند مصنوعی زدم که نیش خند پر تمسخر سپهر را عمیق تر کرد.

سپهر عقب کشید و روی صندلی جلو جا گرفت.

ماشین به راه افتاد، صدای فرهاد در ماشین طنین انداز شد.

سرم را به ماشین تکیه دادم و سعی کردم تا رسیدن به عمارت به افکار محال و آرزو های پوچم پر بال ندهم.

کنار مامان مهری نشستیم و سعی کردم نگاه از سپهر بگیرم، اما تیله های سرکش چشم هایم، نا خودآگاه به سمتش پرواز می کردند و تک تک حرکاتش را زیر نظر داشتند.

با پخش موزیک آرام از گرامافون و دسته دسته شدن جوانان فامیل، دورمان خلوت تر شد.

تازه وقت کردم چیدمان جدید عمارت را از نظر بگذرانم.

لوسر های قدیمی و از مد خارج شده جای خود را به لوسر های مدل جدید داده بودند، امروزه اکثراً از مدل قندیلی و آویز استفاده می کردند، اکثر تابلو های نقاشی هم جای خود را به تابلو فرش داده بودند، در کل چیدمان خانه بسیار پسندیده تر از گذشته شده بود.

مامان مهری کنار گوشم زمزمه کرد: عزیزم داری به وسایل خونه نگاه می کنی؟

لبخندی زدم و در جوابش گفتم: اهوم به نظرم خیلی خوشگل شده، سلیقه هاناست؟

_ آره، هفته گذشته کل دکوراسیون عمارت رو تغییر داده، بنظرم فضای سالن به مراتب شیک تر از گذشته شده.

نگاهم افتاد به پرده های کرم و سفید که هارمونی زیبایی با فرش ها داشت:

_ آره، از طرفی خیلی روشن شده.

مامان لبخندی زد و با طعنه گفت:

_ عروس باید هنرمند باشه، نه این که فقط پول خرج کنه و باعث در به دری بچه آدم بشه.

منظورش به شبنم بود، سپهر که حواسش به حرف های ما نبود با سقلمه مامان مهری به خود آمد و گفت:

_ بله مامان طوری شده؟

مامان حرفش را تکرار کرد، نگاه سپهر به من افتاد و پوزخند زد سپس دستش را با کلافگی روی صورتش گذاشت.

حتماً پیش خودش فکر کرده من دائم از شبنم بدگویی می کنم که مامان اینچنین از شبنم بیزاره.

دل گیر از پوزخند تلخ سپهر، سعی کردم بحث را عوض کنم.
_ مامان هانا کجاست؟! نمی بینمش.

_ عزیزم رفته تو اتاقش طبقه بالا، سرش درد می کرد حتی بچه دختر عموش رو که به شدت بهش وابسته س گذاشت پیش انسیه و رفت.

نگران از وضعیت هانا با بیخشیدی از جا بلند شدم:

_ پس من می رم ببینمش.

خطاب به سپهر گفتم:

_ میشه حواست به سهند باشه؟

نگاه خاصش را دوخت به سهند و محکم تو آغوشش فشردش:

_ همه حواس من امشب به سهند و بس.

پوزخندی به طعنه تو کلامش زدمو از سالن خارج شدم.

در اتاق هانا را زدم با شنیدن جواب آرام و ضعیفش، با احتیاط وارد اتاق شدم.

هانا روی تخت خوابیده بود، چهره ی رنگ پریده و لباس های بهم ریختش خبر از حال بدش می دادند.

آرام جلو رفتم و صداش کردم: هانایی!

از صدای فین فین دماغش فهمیدم دارد، گریه می کند.

کنارش روی تخت جا گرفتم و اسمش را صدا زدم: دختر چرا داری گریه می

کنی؟ طوری شده؟

شایان دعوات کرده؟

صدای هق هقش اوج گرفت، از روی تخت بلند شد و خودش را انداخت تو

آغوشم.

دستم را با احتیاط پشت کمرش گذاشتم و چند ضربه به کمرش زدم: هانا

عزیزم تو اهل گریه نبودی.

بغضش را قورت داد و با صدایی که از شدت بغض در حال بالا و پایین شدن

بود، جوابم را داد:

_ هانیه شایان نامردترین مردیه که دیدم!

با نگرانی و البته تعجب گفتم: مگه چی کار کرده؟

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد:

_ اون به خاطر پول و ثروت پدرم با من ازدواج کرده، اون همه دوستت دارم

هاش از روی فریب بوده.

_ چی میگی هانا؟! شایان خودش زمین داره، ارباب این روستاست، جز اون

توی شهر کلی زمین و خونه داره، حتی سپهر اندازه شایان دارایی نداره بعد تو

میگی محتاج زمین تو بوده؟!

هانا سرش را تکان داد و با نفرتی که در چشم هایش لانه کرده بود شروع کرد

به حرف زدن:

_ منم دختر شاهرخ خانم، پدرم صاحب کل زمین های کنتر رودخونه است همون جایی که شایان توش کارخونه زده، هانیه مادرم قبل بابا مسعود زن شاهرخ خان بوده، همه اینو می دونستن و به من نگفتن.

از دیدن حال و روز پریشاننش دلم خون شد، درون آغوشم تکانش دادم تا کم کم صدای هق هقش قطع شد و به خواب رفت.

از در اتاق خارج شدم و رفتم یک راست سراغ شایان خان که با پیرمرد و دختر جوانی گرم گفت و گو بود.

_ شایان خان

دست از گفت و گو با دختر و پیرمرد کشید و برگشت سمتم:

_ به به هانیه خانم خوش اومدید.

لبخند مصنوعی زدم و اشاره کردم به طبقه بالا:

_ میشه همراهم بیاید؟

مشخص بود تعجب کرده، با این حال همراهم به طبقه بالا آمد.

کنار در اتاقشان ایستادم:

_ خبری از هانا نگرفتید؟

گوشه ابرویش را بالا داد:

_ سر شب گفت سر درد داره مزاحمش نشم، منم اومدم به مهمون ها رسیدگی

کنم، نکنه اتفاقی براش افتاده؟!!

نمی دانستم حرف های هانا را باور کنم، یا بگذارم به حساب شکی زنانه؛ با

این حال سر بسته گفتم.

– اون فهمیده دختر شاهرخ خان و وارث زمین های کنار رودخونه است و الان به شدت شکه است.

رنگ از رخ شایان پر کشید، با نگرانی که آشکارا از لرزش دستانش مشهود بود، در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

با شنیدن صدای گریه سهند پشت در نماندم و با سرعت به طبقه پایین رفتم. با دیدن سهند که در آغوش سپهر گریه سر داده با عجله جلو رفتم و بچه را به آغوش کشیدم:

– نتونستی یک ساعت مراقب بچه باشی؟

دست به سینه ایستاد و سری تکان داد:

– نگران نباش گریه اش از حواس پرتی من نیست، از بهانه گیریش برای رفتن به باغه.

نگاهی به چشم های اشکی سهند انداختم و گفتم: آره مامان می خواستی بری باغ؟

سرش را معصومانه تکان داد، دستش را گرفتم که با هم به باغ برویم، اما دست حلقه شده ی سپهر دور بازویم مانع حرکتش شد.

– کجا می ری؟ ساعت ۱۲ شبه ها.

– زیاد دور نمی شیم همین اطرافه، سهندم کنارمه.

– صبر کن کتم بردارم همرا تون پیام.

سپس خم شد و از روی صندلی کتش را برداشت.

لحظه ای نگاهم به مامان مهری دوخته شد، که با لبخند سپهر را تحسین می کرد.

با هم راهی باغ شدیم، دلم می خواست کمی درباره زندگیش سوال کنم ولی بهتر دیدم فعلا از فضای آرام بینمان را برهم نزنم.

دست سهند را کنار تاب و سر سره ای که ته باغ بود، رها کردم تا بازی کند و خود روی نیمکت نشستم.

همان لحظه او نیز کنارم نشست و با آرامش اسسم را صدا زد:

– هانیه این مدت نگهداری از سهند برات راحت بود؟

– آره، وجود مامان مهری و بابا هم کمک بزرگی بود.

– خوبه، پدر و مادرم هستن وگرنه دست تنها مشکل بود.

چیزی در دلم فرو ریخت با شک به سمتش برگشتم:

– این سوال های تو چه هدف و منظوری داشت؟

دستش را پشت گردنش زد و گفت:

– هیچی فقط من گاهی فکر می کنم شاید بهتر باشه سهند کنار من باشه تا تو

هم بری سراغ زندگیت.

خون در رگ هایم منجمد شد، با صورتی که از شدت خشم و غضب به کبودی

می زد به سمتش برگشتم، چشم هایم را که دید جا خورد.

خم شدم یقه ی کت مشکیش را بین انگشتانم فشردم و غریدم:

– فکر بردن سهند رو از ذهنت بیرون کن.

بدنم از اضطراب و ناراحتی به رعشه افتاده بود، وقتی حال خرابم را دید

لبخندی زد و بازوهایم را به آغوش گرفت:

– دختر نلرز این جوری؟!

با دیدن ملایم‌تش اشک های من هم جاری شدند.

سرم را روی سینه اش سوار کردم و اجازه دادم اشک هایم روان شوند.

او نیز دستش را نوازش وار پشت کمرم می کشید و زمزمه می کرد:

– هیش هیچی نگو، همه چیز درست میشه.

سهند بعد بازی در آغوش سپهر جای گرفت.

با حسرت به او خیره شدم، چرا زندگی انقدر با من سر جنگ داشت؟

مگر داشتن یک خانواده گرم چقدر خواسته زیادی بود؟!

مهمانی بدون حضور شایان و هانا تمام شد، سپهر آنقدر م*س*ت کرده بود

که روی پایش بند نمی شد.

آن شب مامان مهری از من خواهش کرد سپهر را به ساختمان مجاور عمارت

ببرم تا با بد م*س*تیش خاطر افراد خانواده را مکدر نکنند.

سپهر تمام مدت تلو تلو می خورد و زیر لب تکرار می کرد، بد بازی از تو

خوردم شبنم.

نمی دانم چه بر او گذشته بود که اینچنین شکوه می کرد.

با هم وارد عمارت شدیم، عمارت تاریک و سرد بود.

سپهر را روی مبل نشاندم و گفتم:

– یک لحظه اینجا باش من شومینه رو روشن کنم.

سپهر خمار نگاهم کرد و با لحنی کشیده گفت: باشه بابا بروو

دستش را شل بالا آورد و اشاره کرد به اتاق.

به سمت اتاق رفتم ابتدا بخاری اتاق و سپس شومینه سالن را روشن کردم. سپهر در حالی که از شدت م*س*تی گریه می کرد زیر لب گفت: کثافت بهم دروغ گفتی.

با تعجب برگشتم سمتش: چی میگی سپهر؟!

_ تو که حامله نبودی، چرا کشوندیم اینجا؟

جلو آمد و کنارش روی مبل نشستم، دستم را روی پیشانی تب دارش گذاشتم، سرش به شدت داغ بود.

_ سپهر تب داری؟

دستش را دور کمرم حلقه کرد، محکم کشیدم به سمت آغوشش.

سرم را نوازش کرد و گفت: شبنم تو حامله نیستی؟ چرا بهم دروغ گفتی؟ دلم رو شکوندی

تقلا کردم و با بدبختی نالیدم: سپهر ولم کن من هانیه م.

بی توجه به حرفم، آغوشش را تنگ تر کرد: اشکال نداره گلم بازم حامله میشی.

کم کم در آغوشش آرام گرفتم، با خود فکر کردم کمی بگذرد آرام می شود.

نفهمیدم چه شد که قبول کردم باز هم محرم سپهر بشوم ولی این ریسک را برای نگه داشتنش تحمل کردم

با دیدن سهند که در آغوش سپهر گریه سر داده با عجله جلو رفتم و بچه را به آغوش کشیدم:

_ نتونستی یک ساعت مراقب بچه باشی؟

دست به سینه ایستاد و سری تکان داد:

– نگران نباش گریه اش از حواس پرتی من نیست، از بهانه گیریش برای رفتن به باغه.

نگاهی به چشم های اشکی سهند انداختم و گفتم: آره مامان می خواستی بری باغ؟

سرش را معصومانه تکان داد، دستش را گرفتم که با هم به باغ برویم، اما دست حلقه شده ی سپهر دور بازویم مانع حرکتش شد.

– کجا می ری؟ ساعت ۱۲ شبه ها.

– زیاد دور نمی شیم همین اطرافه، سهندم کنارمه.

– صبر کن کتم بردارم همرا تون پیام.

سپس خم شد و از روی صندلی کتش را برداشت.

لحظه ای نگاهم به مامان مهری دوخته شد، که با لبخند سپهر را تحسین می کرد.

با هم راهی باغ شدیم، دلم می خواست کمی درباره زندگیش سوال کنم ولی بهتر دیدم فعلا از فضای آرام بینمان را برهم نزنم.

دست سهند را کنار تاب و سر سره ای که ته باغ بود، رها کردم تا بازی کند و خود روی نیم کت نشستم.

همان لحظه او نیز کنارم نشست و با آرامش اسمم را صدا زد:

– هانیه این مدت نگهداری از سهند برات راحت بود؟

– آره، وجود مامان مهری و بابا هم کمک بزرگی بود.

– خوبه، پدر و مادرم هستن وگرنه دست تنها مشکل بود.

چیزی در دلم فرو ریخت با شک به سمتش برگشتم:

– این سوال های تو چه هدف و منظوری داشت؟

دستش را پشت گردنش زد و گفت:

– هیچی فقط من گاهی فکر می کنم شاید بهتر باشه سهند کنار من باشه تا تو

هم بری سراغ زندگیت.

خون در رگ هایم منجمد شد، با صورتی که از شدت خشم و غضب به کبودی

می زد به سمتش برگشتم، چشم هایم را که دید جا خورد.

خم شدم یقه ی کت مشکیش را بین انگشتانم فشردم و غریدم:

– فکر بردن سهند رو از ذهنت بیرون کن.

بدنم از اضطراب و ناراحتی به رعشه افتاده بود، وقتی حال خرابم را دید

لبخندی زد و بازوهایم را به آغوش گرفت:

– دختر نلرز این جوری؟!

با دیدن ملایمتش اشک های من هم جاری شدند.

سرم را روی سینه اش سوار کردم و اجازه دادم اشک هایم روان شوند.

او نیز دستش را نوازش وار پشت کمرم می کشید و زمزمه می کرد:

– هیش هیچی نگو، همه چیز درست میشه.

"هانا"

شایان جلو آمد و زل زد درون مردمک هایم: مطمئن باشم ازم دلخور نیستی؟

نگاهم را از او دزدیدم، هنوز دلخور و ناراحت بودم، اما هر چه که بود شایان

همسرم بود؛ تنها تکیه گاهم.

دست برد زیر چانه ام و آرام نوازشش کرد: هانا نگاه ازم نگیر، به خدا شرمنده م بابت سکوتی کردم و حقیقت رو بهت نگفتم، ولی...

سرش را پایین انداخت، شاید هرگز باور نمی کردم زمانی شایان را اینچنین آشفته حال ببینم.

آرام دستم را روی بازوهای همسر گذاشتم: شایان من خیلی گیجم، خیلی بهم ریخته ام، تو همه دنیایم تنها کس و کارم تو این دنیا.

— می فهمم تو اون ذهنت کوچولوت چی میگذره ولی به خدا من نمی خواستم به خاطر پول یا زمین عقدت کنم.

از همون روزی لباس عروسی رو به جای هدیه تو تن تو دیدم، مهرت افتاد به دلم، همش خودم رو سرزنش می کردم چرا عاشقت شدمو جرعت ابراز شو ندارم.

تا اینکه خانم بزرگ زمین پدرت رو بهونه کرد منم نه نیاوردم هانا.

سرم رو بالا آوردم و نفس عمیقی کشیدم، دوست نداشتم سنگدل باشم مخصوصاً وقتی شایان خیلی جدی از عشق به من سخن می گفت؛ با این حال خیلی محکم گفتم: شایان این مسئله هیچ تغییر تو احساس من بهت نداده، ولی خواهش می کنم کمی بهم فرصت بده هنوزم برام سخنة بخوام این حجم از پنهان کتری رو تحمل کنم.

فاصله اش را با من به حداقل رساند، بازوهایم را در آغوش گرفت: تا آخر دنیا هم بخوای بهت فرصت می دم، فقط یادت نره حق قهر کردن و جدا کردن اتاقت رو نداری.

خواستم اعتراض کنم که پیشانیم را مهر ب*و* سید و گفت: هیچی جز چشم نمی‌گی.

– کسی بهت گفته خیلی زور گویی؟

عمیق نگاهم کرد: آره خانم کوچولوم بهم چندباری گوشزد کرده اما همیشه کاریش کرد.

با شنیدن صدای گریه شایا از شایان فاصله گرفتم: جناب زورگو، من فعلا می‌رم سراغ بچه تو حواست به خودت و کارای کارخونه باشه.

لبخندی زد و از سالن خارج شد، وقتی به اتاق رفتم با دیدن هانیه که بچه را نوازش می‌کرد، لبخندی زدم.

هانیه سرش را بلند کرد و با مهربانی نگاهم کرد: آشتی مردی هانا جان؟!

با خجالت سری تکان دادم: زود وا دادم نه؟

دستش را دور کمرم حلقه کرد: نه خواهر گلم شایان ثابت کرده بهت علاقه داره، خوب نیست به این علاقه لطمه بزنی.

– درسته از طرفی دل قهر کردن باهاش رو ندارم.

هانیه ریز خندید، همان طور که با بچه‌ها مشغول بود گفت: صبح سه‌سند خودش خواست با سپهر بره بیرون؟

– آره خیلی شوق داشت.

هانیه کمی ناراحت شد، سپس با تردید گفت:

– هانا من دیشب یه خریدی کردم.

با تعجب ابرو بالا انداختم: چی کار کردی شیطان؟

– باز محرم سپهر شدم.

تقریباً فریاد زدم: چی؟! یعنی آشتی کردید یا اون...

دستش را گذاشت روی دهنم: هیس! هم بچه رو ترسوندی هم کل خونه رو با خبر کردی.

دستش را کنار زدم: زود بگو ببینم چی شده؟! چی کار کردی؟

هانیه خجالت زده و با گونه های گلگون مشغول تعریف ماجرا شد.

با دهن باز نگاهش می کردم که، با حرف آخرش تعجبم چند برابر شد

_ هانا مسئله اینه من می ترسم حمله بشم آخه دیشب.

با باز شدن در و نمایان شدن فرد پشت آن حرف در دهان هانیه خشکید.

هانیه"

چند روزی بود از روستا برگشته بودیم، مامان مهری و پدر برای سفر مشهد

خانه را ترک کرده بودند، من و سپهر اکثراً روز ها کنار هم بودیم رفتارش واقعا

با من مهربان بود.

با صدای تلفن از فکر در آمدم، دست های کفیم را آب کشیدم و به سمت

گوشی رفتم.

اما قبل از جواب دادن به تلفن سپهر پیش دستی کرد.

_ الو سلام

با چشم اشاره کردم کیه؟

سرش را به معنای هیچ کس تکان داد.

بی خیال شانه بالا انداختم و سالن را ترک کردم، ملوک خدمتکار جدید مشغول آشپزی بود با دیدن من با پیشبند با خجالت گفت: وای خانم جان چرا شما.

خواستم جوابش رو بدم که با شنیدن صدای فریاد سپهر با عجله به سالن رفتم. سپهر با دندان های کلید شده پشت گوشی فریاد میزد: میگم درگیرم بفهم. چند باری دستش را داخل موهایش فرو کرد و با صدایی کنترل شده ادامه: باشه باشه قول دادم، زیرش نمی زنم.

نگاهی انداخت به من که در چهارچوب در با تعجب نگاهش می کردم سپس لبخندی به چهره نگران و متعجبم زد و به فرد پشت تلفن گفت: باش خبرت می کنم

به طرف آمد و دستم را گرفت: خوبی عزیزم؟

_ آره ممنون، سهند کجاست؟

_ سهند رفته سر کوچه توپ بازی.

با استرس نگاهش کردم: بچه م یه وقت گم میشه.

_ نترس عزیز، مش غلام حسین جلوی در مراقبشه.

نفس راحتی کشیدم و به طرف کتابخانه درون حال رفتم و کتابی را برداشتم.

سپهر نیز پشت سرم آمد: چه کتابی برداشتی هانی؟

_ رمان دزیره ست، درباره زندگی معشوقه ناپلئون.

_ تا کجاشو خوندی.

نگاهی به صفحات کتاب کردم: آشنایی اوژونی با ناپلئون.

ابرو بالا انداخت و گفت: اِ پس اول هاش هستی، هنوز به خودکشی دزیره نرسیدی.

_ سپهر لو نده داستانو، حالا چرا خودکشی می کنه؟

به طرف کاناپه رفت: گفتمی لو ندم که.

شانه ام را بی تفاوت بالا انداختم: خب نگو.

_ ناپلئون ترکش میکنه، اونم خودش رو میندازه توی رودخونه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آخی بیچاره حتما خیلی غم انگیزه.

_ هرچقدر هم غم انگیز هیچ کس ارزش خودکشی نداره، کسی که لایق

داشتن یه عشق واقعی نیست، ارزش خود کشی رو نداره.

لبخند غمگینی زدم و گفتم: یادم می مونه.

به سمت اتاق رفتم تا کتاب بخوانم.

نمی دانم چند ساعت گذشته بود که سپهر با سهند وارد اتاق شد.

نگاه از صفحات پایانی رمان گرفتم.

سپهر نگاهی به کتاب انداخت: تموم شد؟

_ ناپلئون جلوی عشق ناکامش زانو زد.

_ اهوم ماجرای جالبی داره.

نگاه نگرانی نثار سهند کردم و گفتم:

_ بچم بدون شام خوابید؟

سهند را روی تخت گذاشت: نه حواسم بود.

_ خودتم شام خوردی؟

– نه میای بخوریم؟

لبخند عمیقی زد، دو ست دا شتم تک تک لحظات کنار هم بودنم را در ذهنم ثبت کنم، می دانستم عمر این لحظات کوتاه است.

– چی شد هانیه بانو رفتی تو هیروت.

– هیچی بیا بریم که شکمم افتاده به غار و غور

دست در دست هم به سمت آشپزخانه رفتیم

موقع شام سپهر کمی از خورش شید و روی برنجم ریخت.

بعد با رفتاری کاملاً صمیمی کنارم نشست و در آرامش شام مان را خوردیم.

بعد از شام روی کاناپه نشستیم و سپهر رادیو روشن کرد تا اخبار گوش بدهد،

ناغافل پرسیدم: سپهر چه خبر از کارهای دانشگاهیت؟

سپهر هین کشیدن خلال دندان گفت: کارهای تحصیلم درست نشد، کلی

بالا پایینم کردن عاقبتم فهمیدم پذیرش دانشجو مخصوصاً خارجی تو اون

رشته خیلی محدوده.

– خب قراره چیکار کنی؟

– دو ستم توی شرکت تجهیزات پزشکی درست و حسابی برام کار جور کرده،

مدتیه اونجا مشغولم.

– زندگی اونجا سخته نیست با زن و بچه؟

– از این حرف ها چه منظوری داری؟

– هیچی فق...

– می خوای بدونی زندگیم کنار شبنم چجوریه؟

سرم را پایین انداختم و سپهر ادامه داد: شبم راجع به بارداریش بهم دروغ گفته بود، اصلا حامله نبوده وقتی فهمیدم به شدت پریشون حال شدم بعدم، مدت ها با هم قهر بودیدم تا دوست های شبم باکلی برنامه ریزی آشتیمون دادن. در دل فحش ناجوری نثار دوستان فضولشان کردم.

– این مدت بهت سخت گذشته؟!

نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت: آره از زندگیم کندم، رفتم مدتی توی هتل بعد از آشتی هم روابطمون سرده.

فشای بینمان بسیار سنگین و ناراحت کننده شده بود.

فاصله ای را با سپهر کم کردم، امشب من نیز نسبت به او مشتاق بودم.

سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و چشم هایم را بستم، دستش را در دستم قفل کرد و روی سرم را ب* و* سید.

صبحانه را خوردم و از جا بلند شدم، نگاهی به سپهر که سهند را در آغوش گرفته بود انداختم.

با دیدن صحنه پیش رو لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم.

روی کاغذ نوشتم: سپهر جان من می رم خونه مامان، عصر بر می گردم زن برادر درد زایمان گرفته مجبورم برم نگران نشی، هانیه!

از در خارج شدم، چادرم را مرتب کردم و از در طول خیابان آرام قدم زدم.

ذهنم پر کشید به سمت سپهر، چقدر حضورش خانواده را گرم و دلپذیر کرده بود.

در دل اعتراف کردم امید دارم نظرش تغییر کند و باقی عمر را کنارمان باشد.

از خیابان گذشتم و نزدیک امام زاده سر کوچه مادرم شدم.
کنار پنجره امام زاده ایستادم و زیر لب صلوات فرستادم.
برگشتم عقب با دیدن ایمان بردارم سلام بلند بالای دادم و گفتم: ایمان داداشی
اینجا چی کار می کنی؟

– مرخصی گرفتم، شنیدم زن داداش امید داره زایمان می کنه.

– آره خیلی نگرانشم بریم داخل خونه فعلا.

دور و برم را نگاه کرد و گفت: سهند کجاست؟!

– پیش سپهر مونده داداشی.

با شنیدن اسم سپهر اخم هایش را پررنگ کرد و بالحن سردی گفت: هنوز
تهرانه؟

– آره ۱۰ روزی هست، احتمالا تا آخر این ماهم بمونه.

ایمان خواست حرفی بزند، اما سکوت کرد.

سپس در را با کلید باز کرد و گفت: برو تو آبجی

در خانه کنار پدر و ایمان ماندم، مادرم و امید نیز سمیرا همسر برادرم را به
بیمارستان بردند.

ایمان نزدیک ساعت هفت بود که لباس مناسبی پوشید و خطاب به پدر گفت:
بابا جان میرم مسجد.

پدر با تسبیح صلواتی فرستاد و گفت: نری دنبال این جوانای خراب کار و کار
دست خودت بدی.

ایمان کلافه شانه بالا انداخت و گفت: نه نگران نباشید.

با رفتن ایمان موجی از دلشوره به قلبم سرازیر شد، کنار پدر نشستم و گفتم:

بابا جان ایمان مگه چی کار می کنه؟

دستی به محاسن سفیدش زد و جواب داد: با یک سری جوون بی مغز میوفتن

دنبال حرف های ممنوعه و کار های خطرناک، زیر زمین خونه رو هم کرده

محل چاپ اعلامه از کتاب های که ممنوعه.

_ یعنی حرف های کمونیستی می زنه؟

_ نه بابام جان، کتاب ها و رساله های اسلامی رو رو نوشت میکنه.

_ بابا اینکه کار بدی نیست.

بابا بلند شد و آستین هایش را برای وضو گرفتن بالا زد_ تو این شرایط که

کشور دچاره هرج و مرجه خطرناکه بابا.

نفسم را عمیق بیرون فرستادم: انشالله ختم به خیر میشه

پدر به طرف حیاط رفت باز دلشوره ای عجیب به سراغم آمد.

تا صبح از دلشوره خوابم نبرد، مادر دیر کرده بود و ایمان هم نبود تا با او به

خانه برگردم.

با شنیدن اذان صبح در حیاط به صدا در آمد.

از جا بلند شدم، سرمای صبحگاهی لرزش خفیفی به تنم وارد کرد.

شنل بافتنی دور خودم پیچیدم و طول حیاط بزرگ و دلپاز پدر را طی کردم.

در که باز شد چهره نگران و ترسیده ایمان دل شوره ام را دو چندان کرد:

_ ایمان چقدر دیر کردی!

_ سریع برو تو.

وارد خانه شد، کاپیشان چرمش باد کرده بود.

از زیر لباسش پاکتی سیاه در آورد.

– این چیه داداش؟

آرام لب زد: اسلحه!

با صدای بلند گفتم: چی اس...

جلوی دهانم را گرفت و گفت: هیس می خوای همه محل رو خبردار کنی؟!!!

دستش را برداشت و با عجله سمت زیر زمین رفت. پشت سرش راه افتادم با

دیدن یک قفسه پر از کتاب و اعلامیه وحشت زده دستم را روی دهانم نهادم.

– داداش اینجا چه خبره؟

– برو بالا هانیه.

– داری خودت رو تو در دسر میندازی؟

گوشه آستینش را کشیدم: با تو هستم ایمان.

خشمگین اسمم را خواند: هانیه بهتر چیزی ندونی.

کشیدم طرف در: بیا می برمت خونتون، برو سهند رو بیار چند روزی کنارمون

باشه

– نمیخواد داداش، الان سهند رو بیارم میاد تو دست و پا، بعد از ظهر مامان و

زن امید میان اینجا هم شلوغ میشه!

بی توجه به حرفم کشیدم طرف در خروجی زیر زمین: بذار برسونمت، سهند

رو بیار کنار خودت باشه.

حوصله ی کل کل آن هم در آن جو سنگین حاکم میانمان را نداشتم.

به داخل خانه رفتم مانتو و شلواری به تن کردم و به طرف در خانه رفتم.

ایمان موتورش رو روشن کرد و گاز داد به طرف خونه.
وارد خانه شدم، موتور ایمان حرکت کرد و از خانه دور شد.
آرام به طرف ساختمان رفتم، با ندیدن ما شین سپهر ترس عمیقی در دلم لانه
کرد.

وارد خانه شدمو به سرعت به طرف اتاق رفتم.

سپهر و سهند را صدا زدم.

– سپهر پسر! چند باری بلند صدایشان زدم.

وارد اتاق خواب شدم خبری از سپهر و ساک بزرگ کنار در نبود.

افکار مختلف به سمت ذهنم هجوم آورد، با بدنی لرزان و حالی خراب به
سمت اتاق سهند پا تند کردم.

وارد اتاق شدم، بلند فریاد زدم: سهند مامان

اتاق خالی بود، کشوی اول کمد را باز کردم لباس هایش سر جایش نبود.

رفتم سمت کیف مدارک خودم و سهند از بالای کمد برداشتم.

به سختی لرزش دستانم را مهار کردم و زیپ را باز کردم.

شناسنامه من بود، اما خبری از مدارک سهند نبود.

کیف را بالا پایین کردم، با وحشت فریاد زدم: سهند مامان.

مثل مرغ سرکنده دور خودم می چرخیدم، لحظه ای می خندیدم و می

گفتم "پدر و پسر رفتن مسافرت" لحظه ای عقلم فریاد می زد "سهندت رو برده"

از در اتاق خارج شدم، هوای اطراف برابم خفه بود.

گریه می کردم و چادرم را در مشت می فشردم، فریاد می زدم: سهند، سپهر

حس کردم کم کم چشم هایم سیاهی رفت و از پا افتادم، صدای برخورد زانو هایم با سنگ های کف سالن در سرم پیچ خورد؛ هوشیاریم را از دست دادم و چشم هایم بسته شد.

سوم شخص "

سه ماه بعد

با تنی خسته روی صندلی نشست، دستش را روی شقیفه های دردناکش گذاشت، هزینه آهن آلات و مواد برای بنای ساختمان کارخانه، کمر شکن بود.

مجبور شده بود تمام پول های نقد درون حساب بانکیش را صرف خرید آهن آلات کند، دولت کوچک ترین مساعدتی در این زمینه نکرده بود.

هیچ وام بانکی به او که یک تازه کار بود، تعلق نمی گرفت؛ این مسئله واقعا برایش عذاب آور شده بود.

پاکت سیگاراش را از داخل کشوی کمد برداشت و با زدن چند ضربه به در پاکت نخ سیگاراش را برداشت و گوشه لبش گذاشت، دوماه نفس گیر را طی کرده بود.

دوماهی که از طرفی در خانه به شدت تحت فشار بود از طرفی در کارخانه، تلفن های مشکوک این چند شب نیز امانش را بریده بود.

دود سیگار را با یک دم عمیق به ریه فرستاد، سپس حلقه حلقه بیرون داد.

نیکوتین سیگار برای آرام کردن سرش دردش کافی نبود ولی چاره ساز بود.

یاد هانا در قلبش نسیمی از آرامش را به ارمغان آورد، اگر در عمارت بود به سراغش می آمد و با نوازش هایش خستگی را از تنش می زدود.

نگاهش به قاب عکس هانا خورد، لبخندی زیبا با آن چال های ناز روی گونه و گوی های عسلی این چهره معصوم می توانست حال مردی به ابهت شایان را زیر و رو کند.

زیر لب زمزمه کرد "زود برگرد هانا دلم به اندازه دونه ارزن شده دختر"

در اتاق ربه صدا در آمد: بیا تو

پدرام با تردید وارد شد.

نگاهش را به چهره ی پدرام دوخت و خودکارش را روی برگه کاغذ گذاشت:

مشکلی پیش اومده؟

پدرام این روز ها یک تنه سرپرستی هدیه و شایا را به عهده گرفته بود و ثابت

کرده بود چقدر فداکار و مسئولیت پذیر است.

حالا شایان خان نیز او را یک جوان نادان و بی مسئولیت نمی دانست، بلکه با

اعتماد به او

و نظارت روی کارخانه را به عهده اش سپرده بود.

روی صندلی مقابل شایان نشست: شایان خان، مطلبی پیش اومده!

به صندلی چرمش تکیه زد: می شنوم پدرام جان.

— باید هدیه رو ببرم شهر

— خب مشکلی بابت رفتن داری؟ یعنی نیاز مالی داری؟

— نه شایان خان لطفتون به ما رسیده، فقط نگران کارها هستم الان ساخت

کارخونه به مراحل سختی رسیده و همیشه کار رو رها کرد.

لبخند تحسین بر انگیزی به پدرام زد و در جوابش گفت: نگران نباش پسر خودم بالای سر کارم، کاظم هست پس با خیال راحت برو دنبال کارها. با خوشحالی تشکر کرد و از اتاق خارج شد.

سه روز از رفتن پدرام می گذشت، کاظم جای او را گرفته بود و با دقت روی کار کارگرها نظارت داشت.

تلفن اتاقش به صدا درآمد، گوشی را جواب داد.

_ سلام

صدای زمخت و مردانه ای در تلفن پیچید: سلام ارباب شایان، می دونم مدت هاست می خوای بدونی من کی هستم ولی در جوابت باید بگم هرگز نخواهی فهمید.

_ چی داری واسه خودت بهم می بافی؟!

صدای زمخت ادامه داد: من اومدم تا انتقام بگیرم، انتقام مرگ مظلومانه شیوا رو که تو خواب خفه ش کردی، انتقام اون دخترکی رو که گوشه ی باغ بهش ت*ج*ا*و*ز کردی و اون همه پولی که از رعیتها دزدیدی تا باهاش کارخونه ت رو بنا کنی.

عصبی دستی میان موهای پریشاننش کرد و فریاد زد: خفه شو ع*و*ض*ی* تو کی هستی؟! این حرفها چییه؟

مرد قهقهه زد: من مامور انقامم از توهستم، به زودی سکوت حقیقت میشکند و همه چهره ی واقعیت رو می بینن، زیاد تا آشکار شدن قتلها و جنایات هات فاصله نمونده.

گوشی را روی تلفن کوید، باز سردرد عصبی امانش را بریده بود، چند شبی می شد تسلیم شده بود و باز از همان قرص های قوی و آرامبخش استفاده می کرد.

حرف های تلخ مردک داغ زخم کهنه در قلبش را تازه کرد، باز آن شب شوم و صدا ها و زجه های شیوا در ذهنش پیچید...

با خوردن قرص ها کمی ریلکش شد، کم کم پلک هایش گرم شد و به خواب رفت.

با شنیدن صدای فریاد از خواب پرید، با عجله به سالن رفت با دیدن چهره ی خسته و آشفته کاظم نگران شد: چی شده کاظم؟

کاظم محکم توی سر خودش کوید:

_ بدبخت شدیم ارباب، کارخونه منفجر شد، چندتا سیم جرقه زد آتش بزرگی به پا شد.

دستش را پشت سرش گذاشت و فریاد زد: چی داری میگی؟

_ همه چیز سوخت ارباب، وقتی که اومدم دیدم همه جا رو دود گرفته انقدر آتش یهو بزرگ شد که فرصت نکردم واکنشی نشون بدم، چندتا کار گرم به سختی مجروح شدن.

به سمتش پا تند کرد و یقه اش را گرفت: این حرف ها چیه می زنی؟

کاظم وحشت زده ادامه داد...

"هانا"

با درد شدیدی که توی رحم پیچید از خواب پریدم.
 پهلوام از درد تیر می کشید و دردش را تا زیر شکم ادامه می داد.
 نفسم از درد رفت، با بدبختی اتاق را ترک کردم و به طرف سالن رفتم.
 با دیدن هانیه که هنوز بیدار بود و مشغول تایپ یک متن بود، تعجب کردم.
 بلند اسمش را صدا زدم: هانیه دارم می میرم.
 با دیدنم سراسیمه از جایش پرید و روی صورتش سیلی زد: خدا مرگم بده هانا
 چی شده؟!

دستم را به پهلو گرفتم و نالیدم: بچه داره میاد.

– صبر کن صبر کن.

با عجله به سمت اتاق رفت، نتوانستم خودداری کنم و جیغ بلندی کشیدم.

عمو خسرو و خاله مهری با ترس به سمتم گام برداشتم.

خاله در آغوشم گرفت و خطاب به عمو گفت.

– خسرو برو ماشین روشن کن.

عمو با عجله به طرف حیاط رفت.

خاله این بار خطاب به هانیه گفت: دخترم تو هم برو زنگ بزن به شایان.

با کمک خاله سوار ماشین شدم، از شدت درد تنم عرق کرده بود.

سوار ماشین که شدم حس کردم تمام تنم خیس شده، جیغ بلندی کشیدم و از هوش رفتم.

"هانا"

پلک های سنگینم را از هم گشودم، سرم به شدت درد می کرد و دست و پاهایم بی حس بودند.

اطرافم را از نظر گذراندم، بیمارستان بود.

خاله با دیدن چشم های خیسم از جا پرید و به طرفم آمد: هانا جان

زبان خشکم را دور لبم کشیدم و زیر لب ناله کردم.

خاله نگران نگاهم کرد، نمی شد معنی پشت نگاهش را خواند.

– هانا جان مادر خوبی عزیزم؟!

از لفظ مادر به کار برده درون حرفش دلم به لرزش افتاد، چه خوب معنی غم

نشسته در صورتم را فهمید و از لفظ مادر برایم استفاده کرد.

– خاله مهری بچم

دستی روی صورتم کشید: الحمدالله دخترت سالمه.

لبخمدی زدم و اشاره کردم به در: میاریدش؟

– صبر کن مادر پرستار باید وضعیتش رو چک کنه.

سپس خاله از جایش بلند شد و به طرف یخچال رفت.

با دیدن کمپوت سیب در دستش ابروهایم را چین دادم: میل ندارم خاله

اخم م صنوعی تحویلم داد و گفت: بی خود، باید جون بگیری که شیر بیاد تو

سینه ت.

ظرف حاوی کمپوت را جلویم گذاشت و از آب سیب قاشق قاشق به خوردم

داد.

با باز شدن در و دیدن پرستار که یک نوزاد با لباس صورتی و پیچیده شده در

پتوی سفید را به طرفم میاورد، هیجان زده از جا بلند شدم.

– خاله دخترم!

خاله نوزاد را از پرستار گرفت و به آغوشم سپرد.

با دیدن چهره نوزاد زمان برای لحظه ای ایستاد، باورش مشکل بود ولی این فرشته ی آسمانی فرزند من بود، جز جز صورت زیبایش را از نظر گذراندم.

سرم را زیر گلویش بردم و عمیق بو کشیدم.

_ خاله بچه م بوی بهشت میده

روی گونه اش را نوازش کردم: وای خدا چقدر نرمه، نگاه چقدر شبیه شایان شده

خاله لبخندی در جوابم زد و گفت: می خوای شیرش بدی؟

دست و پایم را گم کردم: نه آخه می ترسم بپره تو گلویش.

_ نه دخترم این چه حرفیه؟

لب های دخترم تکان خورد، خاله لباسم را کنار زد و سر سینه ام را بین لب های ظریفش گذاشت، ابتدا کمی پس زد اما با کمک خاله سر سینه را پیدا کرد و شروع کرد به مک زد.

توصیف آن لحظه برایم مشکل بود، انگار از دنیا کنده شدم و در آسمان پرواز می کنی، با عشق از شیره جانم در دهان فرشته کوچکم می ریختم.

_ خاله پس شایان کجاست؟ چرا خبرش نکردید؟

_ خاله جان هانیه بهش زنگ زد اونم توی راهه.

گونه ی دخترم را نوازش کردم و زیر گوشش گفتم: نگران نباش بابایی خیلی زود میاد پیشمون.

ساک بچه را داخل ماشین عمو خسرو گذاشتم، عمو نگران نگاهم کرد: برای رفتن مطمئنی عمو جان؟

بغضم را پنهان کردم و گفتم: بله، شایان نیومده من و دخترم رو ببینه، ولی دلیل همیشه منم بیخیال زندگیم بشم.

هانیه جلو آمد و گونه ام را ب*و*سید: عزیزم آگه اونجا اذیت شدی خبرمون کن.

نگاهی به چهره افسرده اش کردم و زیر لب گفتم: چشم عزیزم با کمک خاله داخل ماشین نشستم، چندین شب بود که منتظر آمدن شایان بودم اما او حتی تلفن هم نکرده بود و همین به شدت نگرانم می کرد. تا خود روستا از شدت ناراحتی سکوت کرده بودم، سعی کردم توجهم را به نوزاد در آغوشم بدهم.

با رسیدن به عمارت عمو ما شین را متوقف کرد: دخترم کاروخونه شایان نابود شده، کلی بدهی سرش ریخته آگه رفتار بدی باهات داشت تحمل کن. لبخندی به روی عمو خسرو که شباهت زیادی با سپهر داشت زدم و گفتم: چشم عمو جان.

وارد عمارت شدم جو سنگین حاکم به دل شوره ام افزود. با دیدن دو خدمتکار عمارت لبخند زدم و سلام کردم: سلام الفت اخم کرد و با غم نگاه از رویم گرفت: سلام خانم جان. صدای سردش ترس را به دلم انداخت، بهت زده نگاهش می کردم که با اشاره انیس دنبالش رفتم.

_ خانم جان بیاید بریم اتاقتون.

_ شایان کجاست؟

_ خانم جان باید براتون تعریف کنم.

به سمت اتاق رفتیم، وسایل را مرتب کردم، دخترم کوچولویم را روی تخت خواباندم.

_ انسیه چیزی شده؟ این یک ماه که نبودم چه اتفاقاتی افتاده

_ نه خانم جان سرتون سلامت باشه.

آستین لباسش را چنگ زدم: راستش رو بگو.

گوشه ی لبش را گزید و کنارم نشست، نگاهی به فرشته ی کوچکم انداخت:
چقدر زیبا شده

_ آره ولی انگار مادر بزرگ و پدرش بهش علاقه ندارن

_ خانم جان این یک ماهی که نبودید اینجا محشر کبری بود.

_ خدای من مگه چی شده؟

_ کارخونه با همه وسایلیش آتش گرفته، ۱۰ تا کارگر زنده زنده سوختن، کلی بدهی ریخت سر آقا، بد از همه مردم روستا بودن که ارباب رو گرفتن بردن ژاندارمری.

دستم را روی دهانم گذاشتم: خدای من چه بدبختی.

انسیه سری تکان داد و در ادامه گفت: ارباب بزرگ پدر شایان خان و چندتا ریش سفید روستا وسلطت کردن و ارباب رو آزاد کردن.

الانم آقا هرچه دا شته و ندا شته برای بدهی و دیه کارگر ها باید بده، خانم جان این خانواده داره رو به ورشکستگی میره.

_ الان شایان کجاست؟

_ تو کلبه سوخته ته اتاق برای خود شون خلوتگاه درست کردن، کسی جرعت نداره سراغشون بره.

_ انسیه حواست به دخترم باشه، من باید شایان رو ببینم.

از جا بلند شدم بی توجه به صدا زدن انسیه به سمت کلبه دویدم.

رو به روی کلبه ایستادم و در زدم.

صدایی نیامد، در را باز کردم و وارد شدم.

با دیدن فضای کلبه از تعجب شاخ در آوردم، دیوارهای کلبه با پارچه های مشکی پوشانده شده بود و کوچک ترین روزنه ی نوری درون اتاق وجود نداشت.

با بغض اسم شایان را خواندم: شایان جان.

برگشت به طرفم، چشم هایش سرد و بی احساس بود و پوزخند نشسته روی لب هایش تلخ.

_ سلام شایان چرا تو تاریکی نشستی؟

بی تفاوت به حرف هایم به در خروجی اشاره کرد: گمشو بیرون.

دستم را روی دهانم گذاشتم: چی؟

فریاد زد: گمشو بیرون، برو دنبال هرزگیات.

با لرزش آشکاری که در جز جز تنم بود به طرفش گام برداشتم: شایان جان

این چه حرفه هاییه؟

جلوی پایش زانو زدم و دستش را گرفتم: ببخشید که این مدت کنار تو نبودم، نمی دونستم اینجا چه خبره.

با حلقه شدن دستش دور یقه پیراهنم وحشت تمام وجودم را گرفت: چی کار می کنی؟

پیراهنم را کشید و سرم را بالا آورد، با دست دیگرش موهایم را محکم گرفت و کشید، جوری که حس می کردم تار موهای سرم در حال کنده شدن است. _ بهت گفتم گمشو بیرون تا نزدم ناقصت کنم، مگه نمی گم از دیدن ریخت نحست بیزارم.

بدنم می لرزید و اشک های داغم روی صورت یخ زده ام جریان داشت. _ باشه می رم ولم کن فقط.

محکم پرتم کرد گوشه ی کلبه و فریاد زد: دفعه دیگه بیای سمتم جوری آدمت می کنم که اسمتو فراموش کنی.

با ترس عقب عقب می رفتم، این شایان برایم ناشناخته و ترسناک بود.

از در کلبه خارج شدم و تمام راه را گریه کردم، چه بلایی سر شایان آمده؟!

چرا با من که از برگ گل پایین تر نمی گفتم، اینچنین بی رحمانه رفتار کرده؟

تا شب خودم را در اتاق زندانی کرده بودم و یک ریز اشک می ریختم.

فرشته ی کوچکم نیز هم پایه من گریه می کرد

کم کم پلک هایم گرم شد و روی تخت خوابیدم. با حس نوازش گونه ام توسط

دست هایی یخ زده از جا پریدم

نگاهم به شایانی خورد که با چشم های سرخ و لب هایی به پورخند باز شده

بالای سرم ایستاده بود.

نفس هاش بوی الکل می داد.

_ شایان اینجا چی کار داری؟

_ اوادم سراغ زخم مشکلیه؟

کشیده و بلند حرف می زد. ترسیده از رفتارش عقب رفتم تا به سمت در خروج بروم که مانع شد.

دست هایش را محکم دور بازویم حلقه کرد و سپس به طرف تخت پرتم کرد.

_ چی کار می کنی شایان؟

لبخند ترسناکی زد و روی تنم خیمه زد، لب هایم را بین لبش گرفت و محکم ب*و*سید انقدر به این کار ادامه داد که نفسم گرفت.

سرش را بلند کرد دم عمیقی از هوا گرفتم.

سینه ام تند تند بالا و پایین می شد، شایان سرش را میان دستش گرفت و خودش را تکان داد.

وحشت زده از دیدن حال خرابش به طرفش رفتم و دستم را دور بازوانش حلقه کردم.

_ شایان عزیزم خوبی؟!

بدنش می لرزید و فریاد می زد، صدای فریادش دخترم را بیدار کرد.

نگاه خمار شایان به طرف دخترم نشانه رفت: اون بچه چیه اونجا؟

از سوالش تعجب کردم: دخترمونه

بهت زده گفت: دخترمونه؟

سعی کردم بحث را عوض کنم، شایان جدید واقعا برایم ترسناک بود، بعید نمی دیدم کاری دست فرزندم بدهد.

_ شایان جان می خوام قرص سر درد بهت بدم؟

نگاه ترسناکی که بی شباهت به نگاه یک روانی بود به طرفم انداخت و گفت: ساکت شو.

از جا بلند شد و به طرف بچه رفت، جوری به اوزل زده بود که انگار موجود فضایی دیده.

قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم، بچه را توی آغوش گرفت و از اتاق خارج شد

دنبالش دویدم، به طرف اتاقش رفت.

پشت سرش وارد اتاق شدم: شایان جان بچمو کجا می بری؟

لبخند وحشت ناکی زد و گفت: دخترمون شومه هانا، از وقتی به دنیا اومده کلی بلا سر خانواده نازل شده

دست هایم می لرزید، همه بدنم شل شده بود، شایان به سمت تراس اتاقش رفت و نفس عمیقی کشید.

با بدنی که از شدت وحشت به رعشه افتاده بود، دنبالش رفتم و گفتم: کجا می ری چه غلطی می خوامی بکنی؟

قهقهه ی وحشت ناکی زد و قنداقه دخترم را گرفت: نگاه کن، می خوام لکه شوم رو از بین ببرم.

جیغ کشیدم بلند فریاد زدم:

_ شایان دیوونه شدی، بچمو ول کن، خودت برو بمیر به بچم چی کار داری؟

_ اهانانگو که این شیطون نحس رو از من بیشتر دوست داری؟

بلند فریاد زد: بچه مو بده ع* و* ض* ی، خدا!!!

صدای جیغ همه اهل خانه را بیدار کرد، خانم بزرگ و ارباب سرا سیمه وارد اتاق شدند.

ارباب با دیدن وضعیت شایان فریاد زد: بچه رو ول کن پسر

شایان فقهه زد: این بچه شومه بابا شومه

خانم بزرگ توی صورت خود سیلی می زد.

ارباب به طرف شایان پا تند کرد، اما قبل از اینکه به او برسد قنداقه فرزندم بود که از دست شایان رها شد.

قنداقه سفید فرشته ام از روی تراس پرت شد، زانوهایم سست شد و زمین خوردم، گرمی جاری شدن خون از کنار گوشم را حس کرد و چشم هایم را بستم.

نفس نفس زنان از خواب بیدار شدم، خواب مسخره و شومی بود.

از کیفم مقداری پول صدقه گذاشتم

صدای شایان را پشت گوشم شنیدم: بیدارت کردم هانا؟

با دیدن دخترم توب*ع*ل شایان در حالی که شیر می خورد وحشت زده از

جام بلند شدم. بچه دست تو چی کار می کنه؟ بذارش سر جاش.

شایان انگشتش را گذاشت روی لبش: هیس! تازه خوابوندمش، تو بخواب من

بچه رو می برم اتاق خودم.

با رفتن شایان دنبالش رفتم، می ترسیدم کاب*و*س چند لحظه ی پیشم تعبیر بشود.

_شایان تو رو خدا داری چی کار می کنی؟

روی تخت نشست، در حالی که فرشته ی کوچکم را در آغوش داشت، با تعجب نگاهم کرد: چرا این طوری می کنی؟ من تا حالا دخترم رو ندیدم لابد بازم می خوای ازم دریغش کنی؟

_ نه نه من فقط می ترسم تو عصبانیت کار دست بچه م بدی!

چشم غره ی وحشتناکی نثارم کرد که از ترسش ساکت شدم...

به صورت دخترم نگاه انداخت، حس کردم منقلب شده، با صدایی که بی شباهت به بغض نبود گفت: کجا رفتی؟ چرا نیومدی ببینی دارم زیر این بار جون می دم؟

به سمتش رفتم، جلوی پایش نشستم، سرم را روی زانوش گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم جاری شوند: شایان من فکر کردم چون بچه دختر شده نخواستی ببینم.

موهایم را با خشونت نوازش کرد: ای کوچولوی احمق، منو نتونستم پیام بغض مردانه اش شکست، سپس ادامه داد: هانا، تو نبودى من گوشه زندان بودم عذاب وجدان کشته شدن ۱۰ تا کارگر داشت خفه م می کرد، تهدید های اون مرد ناشناس خط مینداخت رو اعصابم.

سرم را بالا آوردم: به خدا بهم نگفته بودن، فکر می کردم تردم کردی.

صدای هق هقم بالا گرفت شایان اشاره کرد ساکت باشم سپس با گوشه شستش نوازشم کرد: همه میگن من دیوونه شدم، هر شب پنج تا پنج تا قرص می خورم، اگه کنارم بودی راحت تر می تونستم این درد رو تحمل کنم. سرم را روی شانه اش سوار کردم: حالا چی میشه، می خوام چی کار کنی؟ روی موهایم — — — و سه نشاند: از پدر بزرگم کمک می گیرم، پریناز باهوش صحبت کرده.

با شنیدن اسم پریناز حالم به کل گرفته شد، اما سکوت کردم تا باری روی دوش شایان نگذارم.

— شایان حرف های توی کلبه...

با بـ — و سه اش، روی لبم مهر خاموشی زد، انقدر عمیق و با حس می مکید که توان گفتن هیچ حرفی را نداشتم.

کمی بعد عقب کشید: م*س*ت* بودم، این روزا خیلی برخاشگر می شم.

نگاهی به دخترمون انداخت: اسمش رو چی گذاشتی؟

— نه منتظر تو بودم که امروز...

— حماقتم رو یادم نیار، اسمش رو خودت بگو.

نگاهی به چشم های شیرنگ دخترم انداختم و زیر لب گفتم: چشم هاش مثل چشم های خودت آدم رو م*س*ت* می کنه.

شایان گونه اش را نوازش کرد و گفت: پس اسمش رو می داریم ساقی.

گونه های برجسته ساقی رو لمس کردم و گفتم: ساقی

هانان"

الان چند روز هست که برای لحظه ای هم شایان را ندیده ام، از صبح همراه کاظمو پدرام داخل اتاق کارش می رود و تا شب مشغول حل پرونده مشکوک آتش سوزیست.

با به صدا در آمدن در اتاق از جا برخوایم، ساقی در آغوشم وول می خورد و شست کوچکش را مک می زد، بچه را روی تخت گذاشتم و به سمت در رفتم. پشت در یک پاکت نامه بود، با تعجب به اطراف نگاه کردم، کسی دور و اطراف نبود، به محض باز کردنش عکسی از شایان در یک قهوه خانه کنار چند زن عریان را به تصویر کشیده بود.

با دست های لرزان عکس های شایان و آن زن را مرور کردم و در آخر با دیدن آخرین عکس که تصویر دختر مومشکی در حال ب* و* سیدن لب های شایان بود حالم را دگرگون کرد.

به در تکیه دادم و با غصه به عکس ها خیره شدم، اگر چه می دانستم شایان گذشته بی حاشیه ای ندارد، ولی دیدن این عکس ها برایم نوعی شک روحی بود.

بدتر از آن زمانی بود که نگاهم به پاکت نامه مشکوکی خورد که بر رویش هک شده بود "شایان یک قاتل است"

با دیدن عنوان نامه دست از اندوه خوردن کشیدم و سریع پاکت را باز کردم، با خواندن خط به خط نامه و دیدن روزنامه در پاکت به قدری شکه شدم که پاهایم سست شد و روی زمین افتادم.

قبل از بر خورد کاملم با زمین، در آغوش گرمی فرو رفتم و صدای نگران شایان را زیر گوشم شنیدم.

_ هانا چی شده؟

اشاره کردم به پاکت نامه و با بغض گفتم: تو توی آمریکا معشوقه ت شیوارو...
بغضم شکست و قطرات اشکم جاری شدن.

شایان نگاهی به نامه و عکس ها انداخت، سپس دستش را عصبی بین انبوه
موهایش فرو برد و فریاد زد: ع* و* ض* ی بی همه چیز.

از خشمش به شدت ترسیدم، اما به خودم جرعت دادم و پرسیدم:

_ این حرف های تو نامه راسته؟

در جوابم به حزم نگاه زهر داری نثارم کرد و سپس به سمت تراس رفت.

آرام حق می کردم، شانه هایم از شدت ناراحتی می لرزید.

شایان از جیب کتش پاکت سیگاری خارج کرد و یک نخ از آن برداشت و
شروع کرد به دود کردن.

سکوت تلخ بینمان با صدای گریه ی ساقی در هم شکست.

شایان به طرفم برگشت و عمیق نگاهم کرد:

_ حق نداری این دری وریا رو باور کنی.

پوزخند تلخی زدم و جواب دادم: اینکه تو یک دختر بی دفاع رو تو کشور
غریب کشتی و...

به سمتم پا تند کرد و دستش را دور گردنم حلقه کرد.

_ لعنتی دهن تو ببند من اون شیوای کثافت رو نکشتم.

دستش را با تمام قوا فشار میداد برای ذره ای هوا به خر خر افتادم.

دستش را محکم چنگ زدم به خودش آمد از کنارم فاصله گرفت و شروع کرد با بغض حرف زدن: هانا لعنتی دوست ندارم این حرف ها رو تو بهم بزنی.

چند نفس عمیق کشیدم و با لکنت گفتم: من فقط سوال کردم

_ وقتی تو با شک نگاهم می کنی دلم می خواد بمیرم. تو از گذشته چیزی نمی دونی، من و شیوا وقتی رسیدیم آمریکا شرایط بدی رو داشتیم خیلی غربت سخت بود مخصوصا اینکه اجباری بود.

اونجا خیلی گوشه گیر و منزوی بودم و تنها هم زبونم شیوا بود، نمی گم عاشقش بودم اما به عنوان دوستو معشوقه برام عزیز بود، تا اینکه پدر با کمک دوستش یک کاری برام جور کرد، کاری که بیشتر تایمم رو می گرفت و منو از شیوا دور می کرد.

کم کم غرق کار تو شرکت شدم و از شیوا غافل، اونم از زور تنهایی و غربت رفت دنبال خوش گذرونی و رفیق بازی.

چند ماه بعد به خودم اومدم دیدم شیوا به کل عوض شده مدتی بعد فهمیدم به الکل رو آورده خواستم کمکش کنم اما اجازه نداد، اصرار زیادم برای ترک الکل کلافه ش کرد، از خونه فراریش داد و چند شب بعد جنازه تکه تکه ش زیر یکی از پل های معروف شهر پیدا شد.

از قضاوت نا به جای خودم عصبانی شدم، از شدت خجالت سرم رو پایین انداختم، شایان ادامه داد: چون قتلش مشکوک بود و با چاقو تکه تکه شده بود پلیس گمون زد، شاید انتقامی پشت ماجرا ست برای همین من و چند نفر از دوستانش به قتل مضمون شدیم، اما طولی نکشید که وکیل خانوادگیمون با خبر شده و کمک کرد آزاد بشم.

برگشت به سمتم با دیدنم آهی کشید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.
با بغض نگاهش کردم کبودی گردنم رو نوازش کرد و زیر لب زمزمه وار گفت:
الهی بشکنه دستم.

دلَم از حرفش گرفت، آنقدر برایم عزیز بود که اجازه نمی دادم حتی خودش را
نیز نفرین کند. اخم کردم و گفتم:

– تقصیر منه نباید تو این شرایط روحی بهت فشار بیارم.

لبخندی زد، سپس انگار چیزی به خاطر آورده باشد با کنجکاوی پرسید:
– این نامه ها رو کی بهت داده؟

– نمی دونم پشت در بود.

پیشانیم را ب*و* سید و گفت: برو به ساقی برس منم یه تحقیقی راجع به نامه
بکنم.

لبخندی زدم و پرسیدم: پدرام و کاظم کمکت می کنن یا کاری ازشون بر
نمیاد؟

– کاظم رفیق مورد اعتمادم و پدرامم زیادی زبر و زرنگه همراهیشون واقعا کارا
رو سر و سامون داده.

کمی مکث کرد و ادامه داد: دیشب پدر بزرگ مادریم بهم زنگ زده بود.

ابرو هام رو بالا انداختم: منصور خان رو می گی؟!؟

– آره، گویا پریناز از مشکلات من باهاش صحبت کرده اونم قبول کرده بخشی
از بدهی های منو بده.

در حالی که به طرف ساقی می رفتم تا شیرش بدم گفتم: تو ازش خواسته بودی؟

— آره را ستش یجورایی غیر م*س* تقیم از پریناز خواستم خبر مشکلاتم رو به پدر بزرگم برسونه.

سینه م رو تو دهنم ساقی گذاشتم، بچه م آروم مک می زد، گونه ش رو نوازش کردم: راستی چه طور پدر بزرگت انقدر از تو دلخوره و از پریناز حرف شنوی داره؟

— منصور خان پدر رو باعث و بانی مرگ دخترش می دونه، طبیعتاً من رو هم به چشم پدرم نگاه می کنه.

شایان کنارم نشست، دستی روی سر ساقی کشید: دعا کن مشکل بابات حل بشه، اون وقت واسه فرشته کوچولوش سنگ تموم میذاره. گونه هردومون رو ب*و*سید و از اتاق خارج شد.
سپهر"

وارد خانه شدم، چند روزی بود مسافرت کاری بودم، به محض ورودم سهند به طرفم پرواز کرد و در آغوشم جا گرفت.

سر و صورتش را ب— سوسه باران کردم، نگاهی به کل خانه انداختم: سهند مامانت کجاست؟

کمی فکر کرد سپس با زیانه کودکانه اش گفت: نمی دونم بابایی.

سرش را ب*و*سیدم و به طرف اتاق کارم رفتم، این روزها شدیداً درگیر کارم بودم، پروژه جدیدی که روی آن کار می کردم به شدت حساس و حرفه ای بود. روی صندلی چرمم لم داده و مشغول بررسی پرونده های کاری شدم.—

نمی دانم ساعت چند بود که در اتاق را زدند.

_ بفرمایید.

در باز شد و شبنم با پیراهن قرمز بیرونیش و آرایش غلیظش وارد اتاق شد. با دیدن موهای کوتاه مش شده و آن حلقه گشواره کنار بینیش به شدت شکه شدم، نگاهم از صورتش سر خورد روی ساق پاهای برهنه اش که پر از نقوش خالکوبی شده بود.

با اخم هایی به شدت گره خورده در هم غرید: شبنم این چه سر و شکلیه واسه خودت ساختی؟

آدامس گوشه ی لبش را جوید و اشاره کرد به لباس هایش: این ها که خیلی قشنگه، مد امساله

_ این پالتوی جیغ چسبونت رو نمیگم، منظورم اون حلقه ی تو بینی و موهای کوتاه شدته، می دونی از موهای کوتاه بدم میاد.

_ اتفاقا به صورتم خیلی میاد، کلی جوون شدم.

ساق پایش را نشان داد و گفت: نگاه چه تاتوی توپی اینجا زدم.

خیلی از رفتارش جا خوردم، از کی شبنم اینچنین سبک سر و سرکش شده بود.

_ شبنم تو بچه دبیرستانی نیستی من نصیحتت کنم ۲۴ سالته و این رفتار و ریخت و قیافه مناسب سنت و شخصیت نیست.

*م*س* تانه فهقهه زد و دستش را دور گردنم حلقه کرد: چند روز رفتی ایران شدی عین پدر بزرگ ها.

– تو هم چند روزه میری خوشگذرونی به کل هویتت رو گم کردی.

بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت و گفت: ساعت ۱۲ شبه میای بخوابیم؟

– خوبه ۱۲ شبه بعد تو الان اومدی؟

شبم کلافه نفسش را بیرون داد: میای؟

– نه کلی کار رو سرم ریخته.

چشم غره ای نثارم کرد و از اتاق خارج شد.

روی صندلی تکیه داد و ذهنم رفت پی هانیه، نمی دانم چرا انقدر دلتنگش

شدم، مسخره ست عاشقش نیستم اما به نوعی نسبت بهش وابستگی دارم.

کم کم پلک هایم گرم شد و روی همان پرونده ها به خواب رفتم.

سپهر

تکیه ام را از صندلی چرم برداشتم و نفسم رو فوت کردم بیرون ساعت ها بود

مشغول کار بود، تلفن را برداشتم و شماره خانه را گرفتم: الو

صدای خواب آلود سهند در گوشی طنین انداز شد: الو بابایی

- الو سلام پسرم، گوشی رو می دی مامانی؟

- بابای مامان صبح رفت بیرون در خونه رو هم بست تا من نرم تو کوچه

شیطونی.

گوشه ی لبم را از حرص گاز گرفتم و نفسم را فوت کردم، دختر بی فکر معلوم

نیست کجا رفته؟

کمی با سهند حرف زدم سپس گوشی را قطع کردم، باید برای سهند پرستار می

گرفتم، این بی مسؤولیتی اش نابخشودنی بود.

بعد از ظهر که به خانه برگشتم سر راه برای دلجویی از سهند کلی خوراکی تهیه کردم، خودم را نیز آماده یک جنگ طولانی با شبنم کرده بودم که با جای خالیش مواجه شدم

سهند بعد از خوردن خوراکیها و بازی با اسباب بازی هایش به اتاق خوابش رفت.

روی مبل نشستم، این اولین باری نبود که شبنم بی اجازه خانه را ترک می کرد و بی خبر به گردش و مهمونی می رفت، امشب باید تکلیفمان را یک سره می کردم.

تیک تاک ساعت روی اعصابم بود، مردمکم را دوختم به حرکت پاندول وار ساعت، ساعت ۱ بود که کلید در قفل چرخید.

از جا بلند شدم، شقیقه هایم نبض می زد، به طرف در رفتم و با دیدن شبنم نفسم!

را عمیق بیرون فرستادم

خودم را کنترل کردم که مبادا بر سرش فریاد بکشم

با بیخیالی وارد حانه شد و با دیدنم لبخند عمیقی زد و گستاخانه نگاهم کرد بوی الکل غلیظ زیر بینیم پیچید.

با خشم بازویش را گرفتن و با دندان های کلید شده غرید: تا الان کجا بودی هر*زه؟

در حالی که تلو تلو می خورد یقه لباسم را گرفت و شروع کرد به حضیان گفتن.

در آغوش گرفتمش و بردمش سمت حمام و گذاشتمش تو وان، چیغ خفیفی کشید و بی حال شد.

لباس های رو از تنش کندم، دوش گرفتن حالش رو بهتر می کرد.
با دیدن بدنش رنگ از رخم پرید تمام تنش پر از کبودی بود؛ تا الان کدوم قبرستونی بوده؟

– شبنم این جای کبودی چیه رو تنت؟

– چی میگی فرهاد؟ دیرم شده باید برم

خشمگین موهایش را چنگ زدم و کنار گوشش نعره زدم: کدوم قبرستونی بودی سلیطه؟

محکم تکانش می دادم و نعره می کشیدم.

تازه م*س*تی از سرش پریده بود، با چانه بغض دار جواب داد: سپهر من من مهمونی بودم به خدا...

فریاد زدم: خفه شو لعنتی.

محکم پرتش کردم و کنار حمام و به طرف اتاقم رفتم، خشمگین مشت محکمم را به شیشه ی آینه کوبیدم.

آینه هزار تکه شد، روی زمین زانو زدم شانه هایم از بغض می لرزیدند.

نمی دانم چند ساعت از شب گذ شته بود که با شنیدن باز شدن در به عقب برگشتم، با دیدن شبنم و سیگار توی دستش و آن آرامش مسخره ای که در چهره اش موج می زد خونم به نقطه جوش آمد.

به طرفش گام برداشتم و با چشم های به رنگ خون از نظر گذراندمش.

– سپهر چرا رو تخت نخوابیدی؟

آرام گونه اش را نوازش کردم، سپس انگشتم را روی گونه اش کشیدم: خب بدون تو خوابم نمی بره عزیزم.

لبخند مصنوعی زد و گفت: بریم بخوابیم؟

موهایش اسیر چنگم شد، سیلی محکمی نثار صورتش کردم و هلش دادم روی تخت.

– انقدر تو این اتاق می مونی تا بهم بگی این کبودی هتی روی تنت به خاطر چیه.

شبم جیغ بلندی زد و شروع کرد فحاشی کردن، با اعصابی خراب اتاق را ترک کردم و رفتم سراغ سهند، کنار پسرم آرامش بیشتری داشتم. از دروغ و بد اخلاقی اش گذشتم ولی از خیانت نمی گذرم. اگر مطمئن بشوم خیانت کرده، لحظه ای تحملش نمی کردم. شایان"

نفسم را همراه آه عمیقی بیرون فرستادم و با غم به پرونده رو به رویم خیره شدم، هیچ راهی برای صاف کردن بدهی هایم نداشتم.

خسته از فکر ها و فشار های این چند وقت به صندلی تیکه دادم.

صدای قیژ قیژ! صندلی روی اعصابم خط می انداخت.

کلافه خودکارم را پرت کردم روی پرونده و گوشه ی شقیقه ام را فشار دادم.

با زنگ خوردن تلفن، کلافه گوشی را برداشتم: الو سلام

– سلام جناب ساری پریناز هستم.

– سلام پریناز جون خوبی پدر بزرگ خوبن؟

_ ممنون شایان خان، خواستم بگم پدر بزرگ ام شب شمارو به صرف شام دعوت کرده اگه میشه بیاید تا راجع به مسائل کاری هم صحبت کنیم.

لبخند عریضی زد و گفت: خیلی ممنون پریناز من رو مدیون خودت کردی.

صدای خنده اش داخل گوشی پیچید: خواهش میشه شایان خان.

گوشی رو قطع کردم و رفتم سراغ هانا، با دیدن ساقی تو ب*غ*ش لبخندی

رضایت صورتم رو گرفت: خانمی مامان شدن چقدر بهت میاد.

سری تکون داد و گفت: می خوای ب*غ*ش کنی؟

دستم را جلو آوردم و گفتم: بچه رو بده بینم.

با عشق دخترم را در آغوش کشیدم و بوسه ای محکم روی گونه اش کاشتم.

صدای اعتراض هانا بلند شد: کندی لب بچه رو.

_ دلم می خواد دخترم خودمه.

با شوخی گفت: دختر که مال مردمه.

_ نج دخترم مال خودمه، به کس گسونش نمی دم به همه گسونش نمیدم.

باز هم گونه اش را ب*و*سیدم، صدای خنده های هانا در دل اتاق طنین انداز

شد.

نگاهی مملوء از عشق به چهره اش انداختم و گفتم: من شب می رم خونه پدر

بزرگم، تو هم میای؟

شانه بالا انداخت و گفت: زشت نباشه؟!!

دست نوازش روی سرش کشیدم و پاسخ دادم: نه عزیزم، وقتی گفته شایان

بیاید یعنی هر دومون، می تونی درباره کارای مدرسه هم با پریناز صحبت

کنی، چه خوب همیشه حالا که کمبود معلم تو روستاست تو هم کمک کنی تو کار آموزش.

گل از گل هانا شکفت و دست هایش را محکم بهم زد: آره خیلی دوست دارم، همیشه برای ساقی هم پرستار بگیرم؟

— کم دلبری کن هانا خانم، برای فنچ بابا یک پرستار می گیریم شما هم میشی خانم معلم روستا.

هانا درست مثل بچه ها از جا پرید و شروع کرد به پپر پپر کردن.

بعد از مدت ها غم و اندوه حالا با وجود او احساس بهتری داشتم.

جلوی درب عمارت ارباب منصور نگه داشتم، نگاهی به کت و دامن قهوه ای و کلاه کج هانا انداختم و گفتم: خیلی زیبا شدی پرنسس!

لبخند ملیحی زد و جواب داد: تو هم با این کت و شلوار شهری عالی شدی عزیزم.

دستش را فشردم و هر دو از ماشین پیاده شدیم

دست در دست هم وارد حیاط شدیم، چند تن از خدمه جلوی ما ایستادن و با احترام سلام کردند.

وارد عمارت که شدم برای لحظه یاد و خاطره ی مادرم حالم را دگرگون کرد، چه روز های غریب و دوری بود آن زمان که هر دو به اینجا می آمدیم و کنار این حوضچه وسط سالن می نشستیم و با مادر بزرگ معاشرت می کردیم.

اشک در چشم هایم حلقه زد، با حس سنگینی نگاهی سرم را بالا آوردم و نگاه گرم و گیرای منصور خان را دیدم. سلام منصور خان

_ سلام پسرم

اشاره کرد به میل سلطنتی وسط اتاق: بشین پسرم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هر زمان اینجا میام خاطرات مادرم برام زنده میشه.

منصور خان تبسم کوتاهی کرد و کنارم نشست.

نگاهی نثار هانا کرد و سپس پرسید: این دختر خانم با وقار همسرته؟

_ بله هانا همسرم و دختر

مکث کردم، نگاهی به هانا انداختم و ادامه دادم: دختر ارباب شاهرخ

منصور خان سری تکان داد و لبخند معنا داری زد.

سپس گرم گفت و گو با با هم شدیم.

کمی بعد پریناز به جمع ما پیوست، کت و دامن زرشکی پوشیده بود و موهایش را به رنگ طلایی در آورده بود.

لبخندی به هانا و خطاب به پریناز زدم و گفتم: هانا خیلی دلش می خواد تو

کار های مدرسه کمک کنه، می تونی این لطف رو در حقش بکنی؟

پریناز لبخند عمیقی زد و دست هانا را گرفت: البته عزیزم.

منصور خان صدایم زد: شایان چه طوره بریم طبقه پایین، اونجا بیلارد بازی

کنیم و حرف های مردونه بزنیم.

با سر تائید کردم.

شانه به شانه هم به طبقه پایین رفتیم، پشت میز جا گرفتیم و هر کدام چوبی برداشتیم.

منصور خان شروع کرد به بازی ۷۷ ساله بود ولی هنوز اقدار و ابهت یک خان را در چهره و حرکاتش حفظ کرده بود.

— شایان خان شنیدم، دشمنات بد بازی باهات راه انداختن.

با یاد آوردی این مسئله خشم در رگم جوشش گرفت، برای تسلط به اعصابم تصمیم گرفتم روی بازی تمرکز کنم.

نوک چوب را کچی کردم، سپس ضربه ای با دقت به پیتوک زدم.

همه توپ ها به داخل هدف رفت.

منصور خان شروع کرد به تشویق کردن: آفرین پسر نشون می ده بازی کن قهاری هستی!

— مدت هاست بازی نکردم، ولی در آمریکا که بودم پای ثابت بازی بودم.

منصور سری تکان داد و از داخل جیبش سیگار برگی خارج کرد.

پک محکمی به سیگار زد و با دقت به میز بیلیارد نگاه انداخت.

— من خیلی دلم می خواد بهت کمک کنم اما تواناییش رو ندارم.

حرفش را قطع کرد، چوبش را با زاویه خاصی سمت پیتوک نشانه گرفت،

ضربه حساب شده ای زد، توپ سفید به توپ هدف خورد و کمی از بقیه توپ

ها فاصله گرفت: وای موقعیت سختی شده.

دلم می خواست به جای بازی کردن حرفش راجع به کمک را ادامه بدهد.

— منظورتون از کمک کردن چییه؟

کمرش را راست کرد، عطر تلخ سیگارش فضای اطراف را تسخیر کرده بود.
 _ می دونی شایان، من غیر تو و پریناز نوه ی دیگه ای ندارم، از تصادف دختر
 بزرگم و بچه هاش فقط پریناز جون سالم به در برد.

آه عمیقی کشید و روی میز بیلیارد تکیه زد: من توانایی دارم از این مخمصه ای
 که توش افتادی نجات بدم، ولی در عوض می خوام تو هم در حقم کاری
 بکنی.

مکث کرد، کنجکاو شدم و منتظر نگاهش کردم.

انگار گفتن این موضوع برایش سخت بود، لب پائینش را که بین انبوه سیبل پیر
 پشتش پنهان شده بود، جوید و سپس ادامه داد: من سرطان خون دارم، دکتر ها
 ازم قطع امید کردن، همه دار و ندارم همین پریناز و بس.

متاثر شدم، دستم را بین موهایم فرو بردم و گفتم: یعنی هیچ راه درمانی
 نداری؟

به میان حرفم پرید: نه، هر جا فکرش رو بکنی رفتم، سرطان خیلی پیشرفته س
 و سن من زیادی بالا.

آه عمیقی کشید، سعی کرد بغضش را مخفی کند:

_ من که بمیرم، همه مردم و دشمنام گفتار میشن و می ریزن سر این دختر طفل
 معصوم، تا قرون آخر مال و ثروتش رو از چنگش در میانم، برام واضحه.

از جا برخواست پشتش را به من کرد و به تابلوی بزرگ وسط اتاق ایستاد، تابلو
 منظره ای از خورشید در حال غروب و دختری تنها در ساحل را به تصویر
 کشیده بود.

_ تنها راه نجات پریناز از تنهایی اینکه شوهرش بدم.

مردی که سالم باشه و پریناز رو عین خودم حمایت کنه و از همه مهم تر چشمی به اموالش نداشته باشه.

به طرفم برگشت: یک کسی مثل تو، که هم خون و من و پرینازی و به درستی نیت ایمان دارم.

جا خوردم ابرو بالا انداختم و گفتم: منظورتون چیه ارباب منصور!!!
لبخند پدرانۀ ای زد و گفت: با پریناز ازدواج کن، ارباب و مالک بخشی از زمین های اینجا شو در عوض از پریناز حمایت کن، آخرین در خواست پدر بزرگت رو رد نکن پسرم.

بهت زده گفتم: اما من زن دارم منصور خان، هانا خیلی حساسه.
دستی به سیبلش کشید و چند ضربه به کمرم زد: پسر این برای یک خان طبیعیه هر چندتا که می خواد همسر اختیار کنه، در ضمن این ازدواج بیشتر جنبه عقلانی داره، تو از شر بدهی کلون و ور شکستگی در میای، پرینازم در سایه حمایت تو به زندگیش ادامه میده.

خواستم حرفی بزنم که با اشاره گفت: هیس! تا آخر این هفته صبر کن سپس جواب قطعیت رو به من بده.

با اینکه اصلا به این امر را ضی نبودم، دلم نیامد دل پیرمرد را بشکنم، با تردید دستش را گرفتم و گفتم: قبوله.

سپهر

نفسم را با حرص بیرون فرستادم. امروز واقعا عصبی بودم، شبنم تمام شب را گریه می کرد و بد بی راه می گفت.

در اتاق را زدند، فرهاد وارد شد: سلام سپهر جان

– سلام چی شده تونستی چیزی پیدا کنی؟

فرهاد یکی از کارمندهای شرکت بود، کسی که چند ماه پیش با من تماس گرفت و گفت یکی از وکلای شرکت از امضای من سوء استفاده کرده و قصد کلاه برداری را دارد.

آن روز به قدری گیج و عصبی بودم که بی هیچ فکری بلیط دونفره ای برای خودم و سهند خریدم و به تورنتو برگشتم.

مردک خبر بازگشتم را که شنید، متواری شد، اما من در این چند وقت بی خیال ماجرا نشدم و رد کارش را گرفتم.

وقتی به خاطر می آورم چگونه هانیه را ترک کردم و سهند را با خودم آوردم، دلم به درد می آید ولی چاره ای نداشتم این روزها به قدری به سهند وابسته ام که دوری اش دیوانه ام می کرد.

فرهاد رو به رویم نشست، چهره اش گرفته و ناراحت بود.

– چی شده فرهاد؟! شیری با روباه؟

– وکیل کلاه بردار رو گرفتن، دیشب پلیس رد شوزد و بازداشتش کرد، پسره امروز اعتراف کرده به همه خلاف کاریاش.

لبخند رضایتی زد و گفتم:

– خب هدفش چی بوده؟ کی کمکش کرده به مدارکم دست رسی پیدا کنه؟

لبش را گزید، با تردید نگاهم کرد.

عصبی غریدم: جون بکن فرهاد!

_ معترضدی اعتراف کرده زنت شبنم تمام این اطلاعات رو در اختیارش قرار می‌داده، اون گفته شبنم رو با بهونه....

دیگه صدای فرهاد را نمی‌شنیدم، صدای سوت بلندی در سرم پخش شد. گرمی خون را از بینیم حس می‌کردم و مدام در سرم این صدا پخش می‌شد: _ سپهر خان کسی که بیار نامزدش رو با نامردی رها کنه و بیاد تو زندگی مردم و آوار بشه، شک نکن برای پول و جاه طلبی کارای بدتری هم می‌کنه. چقدر صدا آشنا بود، یادم نمی‌آید مادرم بود یا پدرم کدامشان این حرف را زیر گوشم گفته بود، گیج بودم صدای سوت قطع نمی‌شد با بسته شدن چشمانم تنها صدای یا ابلفضل فرهاد را شنیدم و بعد سیاهی مطلق. با حس سوزش دستم چشم‌هایم را باز کردم.

فرهاد در حالی که سهند را در آغوش داشت بالای سرم ایستاده بود: خوبی پسر؟

بی حال نالیدم: بچه رو چجوری آوردی؟

_ تو که از هوش رفتی سهند زنگ زد شرکت، گریه می‌کرد و می‌گفت می‌ترسه منم با عجله راننده رو فرستادم دنبالش.

نگاهی به بینی سرخ و چانه لرزان سهند انداختم.

دستم را باز کردم: پسر مو بده ببینم.

بچه را کنار تخت گذاشت و لبخند زد: خدا رحمت کرده پسر، فقط یک شکه عصبی بود.

سری تکان دادم و مشغول نوازش سهند شدم.

– اون هم خونه بود؟

– نه راننده که چیزی نمی گفت

– این سرم رو دربیار باید بریم سراغش.

– خیلی خب داداش.

سرم را در آورد به سمت خانه به راه افتادیم، قصد جان شبنم را کرده بودم، باید می کشتمش و به ایران برمی گشتم.
از ماشین پیاده شدم، با دیدن واحد خانه که غرق در دود آتش بود لرزه به تنم افتاد.

– تو هم داری خونه رو می بینی؟

فرهاد چنگی به موهایش زد و عصبی گفت: خدا رحم کرد سهند رو آوردیم بیرون. من می رم زنگ بزنم آتش نشانی.

چند تن از همسایه ها اطرافمان بودند، نگران از حضور شبنم در خانه بودم قبل از آنکه بخوام وارد خانه شوم. کپسول گاز در خانه با صدای مهیبی منفجر شد و شعله های آتش زبانه کشید.

وحشت زده سهند را از آن کوچه دور کردم، ماموران آتش نشانی در خانه حضور داشتند، نمی دانم چرا حسی به من الهام می کرد شبنم در خانه نیست، برای همین آرام تر بودم.

– امشب را بیا بریم خونه ما

نگاه خسته ای به فرهاد انداختم و جواب دادم: تو هتل راحت ترم.

– راستی آتش نشان ها گفتن، شبنم خونه نبوده و آتیش سوزی هم عمدیه.

تنها توصیفی که می توانستم از حالم بدهم این بود، خسته بی حوصله و اشباع شده.

_ فرهاد مغزم به حد کافی شکه هست، لطفا ادامه نده.

_ باشه ولی فردا باید ازش شکایت کنی، معلومه به کل دیوانه شده.

شانه ام را بالا انداختم: باشه برای فردا الان خستم.

سهند را در آغوش کشیدم و وارد هتل شدم.

تا صبح بیدار بالای سر سهند نشسته بودم، باید هر چه زودتر به ایران باز می

گشتم؛ من اینجا کاری نداشتم، از همان اول.

سپهر"

با زنگ خوردن گوشی دفتر از فکر به شبنم در آمدم.

به محض جواب دادن گوشی صدای قهقهه شبنم در آن طرف خط طنین انداز شد.

_ الوجناب سپهر خان

صدایش کشیده و شل بود، این خود نشان می داد تا چه میزان م*س*ت است:

کدوم گوری رفتی شبنم، مگه دستم بهت نرسه هرزه.

م*س*تانه خندید و گفت: اوخی حیف شد، خونه ت آتیش گرفت و پسر

عزیز جزغاله شد؟

_ بلند دهننتو سلیطه، کدوم قبرستونی؟

_ بین پشت گوشت رو دیدی منم دیدی، می خوام برم تو آسمونا جناب سپهر

سالاری، کل گاو صندوقت رو خالی کردم سپهر خان.

عصبی دستم را درون موهایم فرو کردم و غریدم:

– شبنم چی برات کم گذاشتم که با دشمنم هم کاسه شدی؟ این زندگی چی کم داشت؟

با بغض گفتم: از همون اول دلم می خواست یک دختر پولدار آزاد باشم، واسه رسیدن به خواسته هام اون مردک بی پول و زن احمق تو کنار زدم تا دستم بهت برسه، تا تورو اسیر دام خودم بکنم، اما فکر اینکه خود لعنتیت بشی زندان بانم و نذاری آزادانه زندگی کنم و نکرده بودم.

صدایم از شدت خشم دو رگه شده بود: نگو آزادی، بگو هرزگی خندید و گفتم: هر چی، الان مهم منم و یک ساک پول و آزادی، دیدار به قیامت سپهر خان.

صدای بوق تلفن در سرم سوت کشید، عصبی به صندلی تکیه دادم، این شبنم برایم غیر قابل باور بود، نمی دانستم این جغد شوم روی دیگری نیز دارد. به فرهاد تلفن کردم و از او خواستم هرچه زودتر دو بلیط یک طرفه به مقصد تهران بخرد، باید باز می گشتم. طاقت ماندن در این جهنم را نداشتم. هوای این شهر و دیوار هایش همه و همه برایم یاد آور حماقت هایم بود. مشتم را چند بار روی میز زدم، کجای راه را اشتباه کرده بودم، چرا این چنین زندگییم متلاشی شد؟!

مگر حق چه کسی را خورده بودم که زنی که عاشقانه می پرستیدمش دشمن جان و آبرویم شده و بود؟ همه چیز آنقدر سریع و بی مقدمه رخ داده بود که فرصت تجزیه و تحلیلش به مغزم داده نشده بود.

روی صندلی نشستم و سعی کردم به افکارم سر و سامان دهم، باید همه چیز را رها می کردم، اول از همه غرور و خود خواهیم را...
هانا"

بالای سر انسیه و الفت ایستاده بودم و روی کارشان نظرات می کردم. امشب خانم بزرگ منصورخان و پریناز را برای صرف شام و البته آشتی کنان دعوت کرده بود.

ارباب شاهین و شایان هم از صبح در اتاق کارشان گرم گفت و گو بودند، نمی دانم چه شده بود که شایان را باز اینچنین عصبی کرده بود. این هفته خانم و بزرگ و ارباب دائم گفت و گوهای پنهانی با شایان داشتند، گفت و گو هایی که با دیدن من سریع قطع می شد. دلم بد جور شور می زد، منتظر خبر بدی بودم اما نمی دانستم چه خبری در راه است.

از آشپزخانه خارج شدم و خانم بزرگ را دیدم، لبخند زهر داری نثارم کرد و سر گرم بافتنی شد.

اقدس خدمتکار مخصوصش با کنجکاوی نگاهی میان مان رد و بدل کرد و خطاب به من گفت: انسیه و الفت کارشون رو درست انجام دادن؟
_ آره خیالتون راحت باشه.

خانم بزرگ سرش را بالا آورد و به صندلی کنارش اشاره کرد: بشین اینجا باهات حرف دارم.

کنارش نشستم، دستی به بافتنی کشید و گفت: می دونی مادرت دختر همسر سوم اسفندیار خان شوهرم بوده.

آرام سر تکان دادم: بله

– حتما می دونی از قدیم تا به الان این رسم خبر داری که می گه یک خان باید از هر طایفه یک زن اختیار کنه تا نفوذش بین مردم زیاد بشه.

با تعجب گفتم: بله چه طور مگه؟

لبخند خبیثی زد و گفت: من خودم ۳ تا هوو داشتم که یکیشون مادر بزرگ تو بود.

می دونی برای من خیلی سخت بود تحمل این شرایط ولی این چیزیه که مقدر شده دخترم.

– منظورتون از این حرف ها اینه که می خواید برای شایان همسر جدیدی بگیرید؟

– آره دخترم، امشب من و شاهین خان برنامه ای ترتیب دادیم تا پریناز رو برای شایان خواستگاری کنیم.

چیزی شبیه آوار روی سرم هوار شد، به سختی بغضم را حفظ کردم و چانه ام به شدت می لرزید، با غم پرسیدم: شایان راضیه؟

با ناراحتی سر تکان داد و گفت: نه داره مقاومت می کنه اما ازت می خوام بری و راضیش کنی، یک هفته س من و شاهین تو گوشش می خونیم، این ازدواج و جهزیه ای پریناز که به صورت نقدی پرداخت میشه می تونه زندگی شایان رو نجات بده اما شایان....

دیگر منتظر نما ندم، منظورش را خواندم، بدون اینکه جوابی به آن پیرزن خرفت بدهم از اتاق خارج شدم و با سرعت به حیاط رفتم، بدنم از شدت خشم و ناراحتی می لرزید.

به سمت اصطبل رفتم و اسب مشکی رنگ شایان را برداشتم، روی اسب نشسته و محکم ضربه زدم، اسب شیهه ی کوتاهی کشید و به راه افتاد. با سرعت می تاختم مدت ها بود این چنین حس آزادی و رهایی نداشتم. به تپه بلندی که در نزدیکی مزرعه اسب بود رسیدم، اسب را نگه داشتم، با لذت به منظره پیش رویم نگاه کردم، اینجا محل اولین دیدار من و او بود. نفسم را آه مانند بیرون دادم، عجیب بود که بغضی که راه گلویم را گرفته بود نمی خواست بشکند.

امروز که خانم بزرگ آن حرف ها را زد، قلبم برای یک لحظه متوقف شد، به این فکر کردم که منم زمانی همچون پریناز بازیچه خواسته های شایان بودم. فریاد بلندی زدم، صدای فریادم در دل دشت طنین انداز شد، اسب شیهه کشید.

باز فریاد زدم یک ضرب و بلند، نه گریه می کردم و نه می لرزیدم بلکه فقط فریاد می زدم همچون انسانی که از بلندی سقوط کرده. صدای نحسی در سرم می گفت، این واقعه حتما به وقوع می پیوندد. با حس مزه خون در گلویم دست از فریاد زدن کشیدم. گلویم به شدت درد گرفته بود، نزدیکیه غروب بود. با اسب به تاخت برگشتم.

به محض پیاده شدن از اسب، دست های گرم شایان دور بازویم حلقه شد، محکم در آغوشم کشید و به پهلویم چنگ زد، هر دو سکوت کرده بودیم و در دل هایمان غوغا بود.

شایان زیر گوشم نجوا می کرد: هانا نمی خوام از دستت بدم، کجا رفته بودی عزیزم؟

من اما تمام مدت حضورم در آغوش شایان را سکوت کرده بودم در واقع توان حرف زدن نداشتم، به اتاق تنهائیم پناه بردم و با خوردن چند قرص سردرد چشم هایم را بستم.

صدای خنده هایشان روی اعصابم خط می انداخت.

نمی توانستم شایان را درک کنم اون نباید قبول می کرد گور پدر مال و اموال دنیا هرچند عامل اصلی ازدواج خودمان نیز همین پول و زمین های ارثیه ای من بود.

چشم هایم را بستم و سعی کردم خود را به خواب بزنم اما هرچه تلاش کردم نشد.

چند ساعت بعد مهمان ها عمارت را ترک کردند.

با باز شدن در متوجه حضور شایان شدم، کمی غلت زدم، کنارم نشسته و موهایم را نوازش کرد: هانا بیداری؟

با صدای سردی جواب دادم: بله

_ سرت درد می کنه؟

_ نه اصلا.

کنارم دراز کشید بر خلاف گذشته تمایلی برای نزدیکی نشان ندادم.

آه عمیقی کشید و گفت: خانم بزرگ از جانب خودش یک حلقه بهش داد.

– برام مهم نیست، پس حرفشم نزن.

کمی نزدیک تر شد، دستش را زیر سرم گذاشت: چرا فرار می کنی؟

– حوصله ندارم، خوابم میاد.

– آگه خوابت میومد تا الان بیدار نمی موندی.

نگاه عمیقی به چهره ی سردم انداخت: هانا قول میدم بهش نزدیک نشم.

با شنیدن این حرف همه عضلات بدنم به رعشه افتاد با خشم غریدم: فقط

بخواب شایان.

از نزدش فاصله گرفتم، اخم وحشت ناکی کرد و محکم پهلویم را چنگ زد:

بیار دیگه ازم فرار کن تا بلایی سرت بیارم که مرغای هوا به حالت گریه کنن.

محکم در آغوشم گرفت و چشم هایش را بست، از شدت حرص نفس نفس

می زدم، اما جرعت نداشتم تکان بخورم.

چشم هایم را به اجبار بستم و خوابیدم

"هانا"

همه چیز عین برق و باد گذشت و حالا یک هفته از آن بله برون مسخره می

گذشت، خبر ازدواج پریناز و شایان با نقشه خانم بزرگ در روستا پخش شده و

حالا همه پریناز را نشان کرده شایان می دانستند.

حتی اگر خود شایان هم می خواست تعصب کور مردم روستا اجازه بهم

خوردن نامزدی را به هیچ کدام از طرفین نمی داد.

با به صدا در آمدن زنگ خانه دست از فکر و خیال کشیدم، ساقی را در آغوشم گرفته به سالن رفتم.

با دیدن پریناز با لباس های شیک و لبخند مسخره ی روی لیش به قدری آشفته شدم که حتی طاقت ماندن در عمارت را نداشتم.

پریناز با خوشحالی جلو آمد و سلام کرد، بر خلاف اکثر زنان روستا که همیشه تن به خواسته شوهر هایشان می دادند و در برابر هوس بازی ها و زیاده خواهی هایشان کوتاه می آمدند، من قصد ندا شتم نقش یک زن بی عرضه و مظلوم را بازی کنم.

با خشم زل زدم در چشم های آبی و گربه ای پریناز و با دندان های کلید شده غریدم: سلامتی همیشه توی عمارت بوده، چیزی که تو داری با او مدنت خرابش می کنی.

رنگ از رخ پریناز رفت، تشخیصش زیاد سخت نبود که چقدر جا خورده. با دست پاچگی لبخند زد و گفت: من او دم خیر بیارم خانم بزرگه، انشالله شمام متوجه نیت من می شید.

با تعارف اقدس به پریناز از هم فاصله گرفتیم، خدمه چه خانم کوچیک خانم کوچیک راه انداخته بودند، هنوز نیامده خانم کوچک تر خانه شده.

پوزخندی زدم و به طبقه بالا رفتم، حرص اجازه نمی داد درست فکر کنم.

ساک لباس هایم را چیدم و از در پشتی عمارت به سمت کوچه باغ رفتم.

مسیری که باید می رفتم خیلی خلوت بود، اما برای من که کله شق تر از این حرف ها شده بودم ترس معنایی نداشتم.

می خواستم به خانه عمو محمود بروم و به بهانه دیدن شایا مدتی را آنجا بگذرانم هر چند پدرام هم با شایان در یک جبهه بود.

حتما بعد کلی نصیحت و سرزنش مرا به عمارت باز می گرداند، با این حال بهتر بود اعتراضم را نشان بدهم نه اینکه ساکت بنشینم.

کمی از مسیر را رفته بودم که متوجه شدم کسی تعقیبم می کند، با وحشت زده به قدم هایم سرعت دادم.

ناگهان مردی سیاه پوش با هیکلی درشت و صورتی پنهان زیر نقاب، سر را هم سبز شد.

با ترس نگاهم را به دور و اطراف انداختم، غیر من و ساقی و آن مرد سیاه پوش کسی آنجا حضور نداشت.

مرد با آرامش جلو آمد، با هر گامی که بر می داشت من یک قدم عقب بر می داشتم...

در دست راست مرد چاقوی بلندی وجود داشت...

صدای جیغم در گریه های دخترم گم شدند، با برخورد پشتم به یک درخت متوقف شدم.

گوشه ای گیر افتادم، مرد نزدیک شد، چاقویش را بالا آورد، تنها خالکوبی گل پنج برگه روی دستش قابل دیدن بود.

با التماس گفتم: تورو خدا رحم کن.

قهقهه زد و فاصله اش را کمتر کرد، با التماس نگاهش می کردم، چاقوی را با ضرب بالا برد تا فرود بیاورد، که ناگهان با برخورد ضربه محکم چوب به سرش روی زمین افتاد.

انتظار دیدن هر کسی را داشتم، به جز ساسان.

با تعجب نگاهش می کردم که دستم را گرفت و هدایت کرد سمت ماشینش.

– برو بشین که اینجا خطرناکه

بی حرف کنارش نشستم و حرکت کردیم سمت عمارت سالار خان.

برای اولین بار عمارت سالارخان و مکانی که پدر واقعیم درون متولد شده بود رو دیدم.

با دو دلی وارد عمارت شدیم، نسبت به عمارت شایان کوچک تر و ساده تر بود.

وارد عمارت شدیم، ساسان خدمتکارش را صدا زد، زن لاغر اندام به سمتمان آمد: سلام آقا جان.

– سلام پروانه خانم، هانا و دخترش رو هدایت کنید سمت اتاق طبقه بالا.

– چشم ارباب

همراه پروانه خانم راهی اتاق مهمان شدم، قالیچه دست باف ابریشمی و بالشتک های کنار پستی که جایگزین مبل شده بود، فضای اتاق را سنتی تر می کرد.

سرم به شدت درد می کرد، گوشه ی اتاق نشستم و از داخل کیفم کهنه ای برداشتم، با اینکه دخترم هنوز خودش را کثیف نکرده بود اما تصمیم گرفتم پوشکش را تعویض کنم.

کارم که تمام شد روی زمین دراز کشید و لباسم را بالا زدم، نوک سینه ام را روی لب های ساقی گذاشتم: بخور مامان برات بمیره.

آرام سینه ام را مک زد و شروع کرد به شیر خوردن.

چند دقیقه بعد در اتاق را زدند: بفرمایید

_ همیشه پیام داخل؟

سر جایم نشستم، شال بلندم را روی سر ساقی انداختم، تا راحت شیرش را بخورد: بفرمایید.

سا سان وارد اتاق شد، کنارم نشست و نگاه مرددی بهم انداخت: باید حرف

بزنیم

_ میشنوم!

_ شنیدم شایان قراره زن بگیره.

اخم در هم کشیدم_ خب که چی؟

_ فکر نمی کردم شایان خان به عشق اولش خ-- بیانت کنه و بخواد زن دیگه

ای بگیره.

بغض گلوم رو گرفت: بس کن دوست ندارم بیشتر بشنوم.

نفسش را بیرون فرستاد و گفت: می دونی پدرم کجاست؟

_ نه چه طور مگه؟

_ از وقتی سامان کشته شد پدر گوشه ی خونه افتاده، سکتته کرده می فهمی؟

_ متاسفم ولی من ربطش رو نمی فهمم.

_ شب قبل حادثه یه نفر زنگ زد و اعلام کرد می خواد انتقام بگیره، انتقام نقشه ای که من چند سال پیش کشیدم تا باهاش هانیه رو بدبخت کنم.

با تعجب نگاهش می کردم، اشک توی چشم هاش حلقه زد: اون ع*و*ض*ی به جای من آ*ش*غ*ا*ل برادرم بیچاره م رو به کام مرگ کشوند، تازه داشت عاشق زن و زندگی تحمیلش می شد، که این بلا به سرش اومد.

متاثر شدم و با احتیاط پرسیدم: یعنی اون کیه که می خواد ازت انتقام بگیره؟

پوزخمدی زد و گفت: چه کسی غیر از شایان می تونه باشه؟

عصبانی از جا بلندشدم، ساقی رو توی ب*غ*لم جا به جا کردم و با خشم غریدم: بس کن، بهت اجازه نمی دم به شوهرم تهمت قتل بزنی.

_ شوهری که تورو برای پول و ارثیه خواست؟

_ این موضوع کاملاً خصوصیه

_ تو فریب خوردی، پس بهونه نیار.

حرف هایش به حقیقت نزد یک بود، نمی دانم چرا این بغض لعنتی نمی گذاشت درست حرف بزئم: شایان هر چیزی باشه پدر ساقی و شوهر منه، و تو یک آدم حسودی که بارها اون رو با کینه توزی هات به مشقت انداختی، از کجا معلوم که این آتش سوزیه هم کار خودت نباشه.

با خشم فریاد زد: احمق نباش هانا، اون شوهر بی غیرت الان نشسته کنار پریناز و داره به ریش من تو می خنده.

اشک هایم شروع کرد به چکیدن: بس کن لعنتی.

با مهربانی نگاهم کرد و با روسری حریرم اشک هایم را پاک کرد: این مروارید ها رو برای شایان حروم نکن.

بغض چانه ام را لرزاند: خواهش می‌کنم، چیزی نگو. بچه را از آغوشم گرفت، سپس با مهربانی دستی روی سرم کشید و گفت: استراحت کن منم ساقی رو می‌برم اتاق پدر، حتما از دیدن نوه برادرش خوشحال میشه.

– میشه به شایان خبر بدی بیاد دنبالم؟
– بهتره برمت خونه عموت اونجا شایان رو خبر کنیم، یا پنهانی می‌برمت عمارت.

متوجه منظورش شدم سری تکان دادم و سر جایم نشستم، باید کمی صبر می‌کردم.

کمی بعد همراه ساسان راهی عمارت شدیم، از راه جنگل به روستای بالا رفت که مبادا مردم روستا با دیدمان فکر های بدی به سرشان خطور کند.

یاد چند ماه پیش افتادم که اهالی ده برای احداث یک مدرسه دخترانه چه الم شنگه ای به پا کردند. این مردم برای هر تغییری موضوع می‌گیرند بی آنکه به بخش عقلانیش توجه کنند، مهم نیست بقیه چه چیز می‌خواهند مهم این بود سنت های پوسیده یشان چه حکم می‌کرد، نفس عمیقی کشیدم برگشتم سمت ساسان: تو چرا تلاشی برای گرفتن شایا نکردی؟

– راستش رو بگم، هر وقت شایا رو میبینم یاد برادرم میوفتم همین حال رو دگرگون می‌کنه.

– وضعیت مالی پدرام اصلا مناسب نیست، نگهداری از هدیه خودش کلی زحمت دارد حالا این بچه هم....

بین حرفم پرید: ماهانه برایش می فرستم.

– تو چرا از شایان بدت میاد؟

گستاخانه زل زد توی چشمم و گفت: چون تو رو داره!

با خجالت سرم را پایین انداختم، حس خ... - یازت به قلبم چنگ انداخت، من الان داخل ماشین رقیب و دشمن شوهرم چه کار می کردم؟ واقعا فرارم از عمارت کله شقی بود!

نزدیک عمارت بودیم، ساسان ماشین را نگه داشت: از اینجا رو پیاده می ریم، خودم همراهت میام یه وقت اتفاقی نیوفته.

– باشه ممنون

ناگهان چیزی به خاطر آوردم: راستی تو امروز صبح حوالی عمارت چی کار می کردی؟

در ماشینش را قفل کرد، سپس برگشت به سمتم: من می دونم تو اون مغر فندقیت چی می گذره ولی باور کن کار من نبوده.

ابروهایم را بالا انداختم: منظورت چیه؟

– تو فکر می کنی من همونیم که برای شایان پاپوش دوخته، کارخونه رو آتیش زده و حالا هم مردم رو انداخته به جونش تا ازش دیه بگیرن.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: نه نه من همچین فمری نمی کنم.

خم شد توی صورتم و خیلی جدی گفت: من چهارسال پیش با تحریک پدرم یه گهی خوردم و نقشه ت*ج*ا*و*ز به هانیه رو کشیدم که به مفتضحانه ترین حالت اجرا شد، بعد از اون پشت دستم رو داغ کردم که از این کارها بکنم.

امروز صبحم اتفاقی اومده بودم این حوالی.

گوشه ی ابرویم را بالا داد و در جواب حرف هاش گفتم: اگه منم قرار باشه راستش رو بگم، هیچ کدوم از حرف هان رو باور ندارم، تو اون روز قول دادی حال شایان رو بگیری.

پوزخندی زد و گفت: هر جور راحتی باور کن، ولی مطمئنم یه روز میای سمت خودم.

پوزخندی زدم و راه افتادم، کمی از مسیر را رفته بودیم که با شنیدن صدای خنده های م*س*تانه ای از پشت بوته ها سر جایم متوقف شدم.

_ ساسان صبر کن، صدای چیه؟

پشت درختی پنهان شدیم، کمی بعد دو اسب مشکی از جلویمان عبور کردند. با دیدن شایان و پریناز آن هم در جنگل، دنیا پیش چشمم تیره و تار شد، بی اختیار دست ساسان را چنگ زدم و با بغض گفتم: اون شایانه؟

پوزخند تلخ و نگاه سرزنش بارش از هر تحقییری برایم سنگین تر بود: آره شوهر جوخته.

اصلا متوجه نبودت نشده.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و گفتم: حتما دلیلی داره

_ چه دلیلی بالا تر از هوس بازی.

باز هم خودم را محکم نگهداشتم، سمت ساسان چرخیدم و گفتم: میشه فعلا برگردیم عمارت؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه.

با هم به عمارت برگشتیم، ذهنم حسابی مشغول بود.

روی قلبم سنگینی بغض را حس می کردم اما لجوجانه سعی در حفظش داشتم.

ذهنم بی اجازه پرواز می کرد سمت شایان و ازدواجش با پریناز بودم.

با به صدا در آمدن در از فکر خارج شدم.

خدمتکار با یک سینی سوپ وارد اتاق شد.

گوشه ای نشستم و مشغول هم زدن کاسه سوپ شدم.

نگاهم خورد به فرشته کوچکم که آرام به خواب رفته بود، گونه اش را نوازش

کردم و گفتم: بخوام دخترم امیدوارم فردا روز بهتری برای من و تو باشه.

*

یک روز از اقامتم در عمارت می گذشت، اینجا شبیه خانه مردگان بود. فقط

دو خدمتکار در عمارت وجود داشت که اکثرا ساکت بودند و مشغول کار

کردن.

متعجب بود چرا شایان هیچ سراغی از من و بچه نمی گیرد هر چه نباشد یک

روز کامل از فرارم می گذشت.

تصمیم گرفتم، کمی در اطراف گردش کنم به همین خاطر ساقی را خوب

فنداق پیچ کردم و از ساختمان داخلی خارج شدم.

روستای ما از اینجا خوش آب و علف تر بود، ولی اینجا هم زیبایی خاص

خودش را داشت.

ساقی که حالا تقریباً یک ماهه بود و کمی بزرگتر شده بود، با حس هوای باز

اطراف ذوق زده دست و پا می زد.

گونه ی نرمش را ب*و* سیدم، سرم را که بالا آوردم چشمم به یک درخت بید
مجنون خورد، ذوق زده به طرفش رفتم وزیر سایه اش نشستم.
کنار درخت یک چشه کوچک آب بود، دستم را آرام در آب گذاشتم و لبخند
زدم.

آب خیلی خنک بود و پوستم را نوازش می داد.
لبخند روی لبم عریض شد، چقدر آب آرامش بخش بود.
نفس عمیقی کشیدم و ریه ام را از هوای مطبوع اطراف پر کردم.
ساقی شروع کرد صدای در آوردن از خودش.
با لبخند گفتم: جانم مامانی بهت خوش می گذره؟
با شنیدن صدای خشن و عصبی شایان پشت گوشم، از جا پریدم: به به هانا
خانم فراری، خوب خوش می گذرونید.

به عقب برگشتم، با دیدن چشم های غرق در اشکش فاتحه خود را خواندم.
با عصبانیت بازویم را در مشت فشرد، از بین دندان های چفت شده غرید:
همین امروز باید تکلیفت رو روشن کنم، تا دیگه سر خود خونه و زندگیت رو
رها نکنی!

با حرص پوزخند زدم و با تمسخر گفتم: من خونه زندگی رو رها کردم، یا تویی
که رفتی سراغ ه*و*ست؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و لب پایش را بین دهان کشید و اخم کرد.
جرعتی به خودم داد و در ادامه گفتم: انقدر زود با پریناز اخت گرفتی، که با
هم به سواری می روی؟

دل به این خوش کرده بودم که همسرم به من و زندگیمان وفا دارد.

اما اشتباه می کردم، تو فقط یک هوس بازی که از روی...

با تو دهنی که خوردم ساکت شدم.

بهت زده دستم را روی دهانم گذاشتم و با حس گرمی خون، لبخند تلخ روی

لبم نشست.

نگاه نگرانی به لب بریده ام انداخت ولی وقتی چشم های خشمگینم را دید،

بی تفاوت نگاهش را دزدید و با خشم بازویم را که در دست داشت، فشرد: راه

بیوفت.

به سمت ماشین رفتیم، اشک هایم جاری شده بودند و توان کنترلشان را

نداشتم، شوری اشک باعث سوزش لبم شد.

چشم هایم را با درد جمع کردم.

از جیبش دستمالی بیرون آورد و روی لبم گذاشت، سپس ساقی را از آغوشم

جدا کرد و داخل ماشینش نشست،

کنارش نشستم و راه افتادیم.

سکوت سنگین ماشین تنها با صدای هق هق گریه ام شکسته می شد.

با رسیدن به عمارت و دیدن جمعیت انبوه با تعجب به شایان نگاه کردم: اینجا

چه خبره؟

— مهمونیه.

دلَم از جا کنده شد، با ترس پرسیدم: چه چجوری مهمونیه؟

نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و با ملایمت گفت: نامزدی من و

پریناز.

لب هایم را فشار می دادم تا بیشتر از این گریه نکنم و نگذارم غرورم خورد شود، به سختی پرسیدم: صیغه می کنید؟

_ منصور خان اصرار داره عقد کنیم.

قلبم یخ زد، نفسم منقطع شده بود و مطمئن بودم صورتم مثل کج سفید. دستم را با آرامش گرفتم، روی شستم را نوازش کردم: انقدر خودت رو اذیت نکن، قول می دم همه چیز درست شود.

دستم را از زیر دستش کشیدم و با گام های بلند به سمت عمارت رفتم.

با دیدن پریناز که بالای پله ها ایستاده بود، خشمم در قلبم همچون مار نیش زد. با نفرت نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت: سلام هانا جون.

وقتی صدایش را شنیدم، حالت تهوع گرفتم، با خشم غریب: خفه شو زنیکه! انسیه و اقدس که مشغول نظافت بودند، با شنیدن صدایم دست از کار کشیدند و با تعجب به ما دو نفر زل زدند.

بی توجه به همه از پله ها بالا رفتم، پریناز از ترس عقب عقب رفت، پوزخندی به حرکتش زدم و با تنه از کنارش رد شدم و داخل اتاق شخصیم پناه گرفتم.

"سپهر"

از دور دیدمش با بغض به او که همچون فرشتگان خود را در چادر مشکیش پیچیده بود خیره شدم.

از پیچ کوچه گذشت و وارد فرعی شد، دلم هوایش را کرد.

نزدیک خانه که رسیدم کلید را در قفل انداختم، خواستم جلو بروم اما خجالت و شرم مانع شد.

الان یک هفته ای میشد که این گونه تعقبش می کنم .

کاش جرعت داشتم جلو بروم.

نا امید کوچه را ترک کردم، وارد خانه شخصیم شده و گوشه ای نشستم، انقدر

از دست خودم عصبانیم که جرعت رو به رو شدن با هانیه را در خود نمی بینم.

وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم، حال آدمی را

داشتم که تمام پل های پشت سرش را خراب کرده. نا امید و پشیمان از همه

خود خواهی هایم تنها امیدم به هانیه است و بس.

این روزها به همه چیز بد بینم و تنها کسی که مورد اعتمادم هست همین هانیه

ست.

گوشی را برداشتم، با تردید به خانه زنگ زدم، بعد از خوردن چند زنگ صدای

آرامش طنین انداز گوشی شد.

_ الو بفرمایید

با خجالت اسمش را خواندم : هانیه منم سپهر

صدای شکستن بغضش قلبم را مچاله کرد اول از همه پرسید: سهند کجاست

پسرم کو؟

_ می خوای ببینیش!؟!

جیغ کشید و گفت: آره

سعی کردم به خودم مسلط باشم، با آرامش گفتم: بیا به آدرس زیر.

این بهترین فرصت بود برای مغلوب کردن هانیه

"هانا"

سه روز از نامزدیه پریناز و شایان می گذشت، به اصرار من شایان راضی شد پریناز را عقد موقت کند.

در اتاق به صدا در آمد، قامت شایان جلویم نمایان شد: هانا نمایای بیرون؟
_ نه تا اون دختره نسناس بیرون نیام.

بر خلاف تصورم لبخندی زد و نزدیکم شد: دخیل کچولو شدی؟
بینیم را بالا کشیدم و گفتم: هر جور می خوای فکر کن.

_ می دونی شب منصور خان میاد؟

_ می خواد قرار ازدواج بذارید؟

انقدر صدایم مظلوم بود که شایان نیز دلش سوخت: آره منصور خان می خواد هم قرار ازدواج بذاره هم وصیت نامه ش رو بخونه.

_ ازش متنفرم، پیرمرد مسخره ی خرفت.

_ بی ادبی نکن هانا.

_ بی ادبی نمی کنم اون همش مایع دردسره

شایان در آغوشم کشید و گفت: منصور خان کمک کرده به سرنخ های خوبی درباره اون مرد که کارخونه رو آتش زد رسیدیم

_ اون مرد که تهدیدت می کرده؟

_ آره، اینجوری که پریناز توی تحقیقاتش فهمیده، ساسان پشت این قضایاست.

با چشم هاب در شت شده از شدت تعجب نگاهش کردم: یعنی چی؟ امکان

نداره

شایان پوزخندی زد و گفت: چرا امکان نداشته باشه، سا سانی که چند سال پیش نقشه کشید من رو بی آبرو کنه، بعید نیست الان هم پشت ماجرا باشه. با اعتراض گفتم: شایان ساسان که.

بلند غرید: هیس بسه ازش دفاع نکن.

– خیلی خب، تو هم انقدر از اون دختر مسخره تعریف نکن.

لبخندی به صورتم پاشید و پیشانیم را ب* و* سید.

– چه طوره یکم استراحت کنیم عزیزم؟

با اینکه این روزها از شایان به شدت دلخور بودم، ولی برای لجبازی با پریناز حسابی خودم را برایش عزیز می کردم.

گونه اش را ب* و* سیدم و سر تکان دادم، هر دو در آغوش هم آرام گرفتیم و فارغ از وقایع به خواب رفتیم.

از خواب که بیدار شدم با دیدن جای خالی شایان، تکانی به خودم دادم و از اتاق خارج شدم.

کنار راه ایستاده بودم که صدای مکالمه شایان و پریناز را شنیدم: شایان جان همه مدارک نشون میده ساسان شب آتیش سوزی تو عمارتش نبوده..

– آره جور در میاد، مخصوصا اینکه چند وقت پیش حوالی عمارت دیدنش، بعد به صورت ناشناس یک نفر یک پاکت به دست هانا رسونده بود.

– عزیزم، شک نکن سا سان پشت این واقعه است پدر بزرگ همه مدارک رو جمع کرده، بعد عروسیمون می ریم سراغ شکایت ازش.

سکوت بینشون حاکم شد، باز هم پریناز شروع کرد به حرف زدن: به نظرم ما باید اموال و قدرتمون رو یکی کنیم، اینجوری هیچ کس امثال ساسان نمی تونه برای نابودیمون نقشه بکشه.

— یعنی زمین هامون رو به اسم یک نفر کنیم؟

پریناز م*س*تانه خندید: آره عزیزم، چند وقت دیگه که پسرمون به دنیا بیاد من اون رو وارث خودم قرار میدم و تو هم همین طور اون وقت کوهم نمی تونه تکنونمون بده.

صدای نفس عصبی شایان را تشخیص دادم: چجوری برای چیزی که هنوز معلوم نیست نقشه میکشی؟

— من به دلم افتاده من مادر پسر تو میشم، می دونی شایان این برام یک رویاست من و تو پسرمون....

با خشم به در کوبیدم، دختر احمق چقدر واسه خودش آسمان ریسمان می بافد: سلام

شایان از پریناز فاصله گرفت و با لبخند نگاهم کرد: سلام عزیزم. با سردی گفتم: من می خوام برم باغ کنار رودخونه میشه به کاظم بگی ماشینو حاضر کنه؟

شایان با اخم جواب داد: نه خیر نمیشه، می خوام بازم تو درد سر بیوفتی؟ به خودم لعنت فرستادم که چرا مارجرای مرد مزاحم را به شایان گفتم. شایان جلو آمد و دست انداخت دور گردنم: خب خانمی اگه حوصله ت سر رفته برو تو کلبه پشت خونه، اونجا کلی وسیله قدیمی هست که سرگرمت کنه.

سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم، دلم نمی خواست شایان را با این افریته شوم تنها بگذارم ولی ماندن بیشترم بی دلیل بود.
هانیه"

وارد خونه ناشناس شدم، با دیدن سهند توی حیاط با شوق به سمتش دویدم، بچم تو این ۶ ماه چقدر بزرگتر شده بود.

با لذت ب*غ*لش کردم و محکم ب*و*سیدمش، همین طور که نوازشش می کردم با حس سنگینی نگاهی سرم را بالا اوردم و سپهر را دیدم.

_ سلام هانیه

_ سلام.

با نفرت نگاه ازش گرفتم: من سهند رو می برم خونه تو هم...

پرید بین حرفم: اگه می خوای کنار سهند باشی همین جا بمون.

با خشم دست بچه رو گرفتم: من و سهند همین الان اینجا رو ترک می کنیم.

_ بهت اجازه نمیدم، پدر این بچه منم اختیارشم دست منه.

با بغض گفتم: ۶ ماهه ندیدم، حتی نمی دونستم کجایید!

_ مجبور شدم ببرمش هانیه، همینجا بشین تا هر زمان خواستی کنارش باش.

بغضم شکست، اشکم گوله گوله جاری شد: که بیدار شم بینم بچمو بردی؟

جلو اومد خواست در آغوشم بگیره، اجازه ندادم چادرم رو محکم دور کمرم

پیچیدم تا شکم برامدم تو چشمش نباشه: بهم دست نزن، بین سپهر ازت

بیزارم اگه دست خودم بود حتی یه لحظه زیر سقفی که تو توشی نمی موندم...

با فریاد ساکتکم کرد: یک کلمه دیگه حرف بزنی، سهند رو میبرم جایی که عرب

نی انداخت، که اگه پشت گوشت رو دیدی سهندم دیدی!

با وحشت سهند رو توی آغوشم فشردم و با التماس زل زدم به سپهر.
دستی بین موهای پر پشتش کشید و گفت: یک بار دیگه گنده تر از دهننت
حرف بزنی، داغ دیدن سهند رو به دلت می زارم.

لرز خفیفی به تنم افتاد، محکم لباس سهند را چنگ زدم جوری که خود سهند
اعتراض کرد.

– اذیتم نکن. انقدر تن و بدن من رو نلرزون.

– من دلم نمی خواد اذیت کنم بلکه این خودتی که دائم فضای آروم بینمون
رو متشنج می کنی.

با اینکه به شدت از دست سپهر ناراحت بودم و از او کینه به دل داشتم سکوت
کردم و خود را مشغول سهند کردم.

امکان نداشت هرگز قلبم با او صاف شود، دلی که بکشند را نمیشود بند
سپهر با آرامش وارد آشپزخانه شد، از درون کابینت ها یک پاکت قهوه ای
رنگ برداشت و به سمت کتری رفت.

وقت کردم نگاهی دور و اطراف خانه بیندازم، یک آپارتمان شیک، با مبیل های
سلطنتی و تلوزیون رنگی، دو اتاق کنار آشپزخانه و یک راه روی باریک منتهی
به حیاط، خانه ای متوسط و عالی بود.

روی مبیل نشستم و سر سهند را نوازش کردم: عزیز مامان بدون من بهت خوش
می گذشت؟

چانه اش از بغض لرزید، سرش را روی سینه ام گذاشت: من به بابایی می
گفتم مامان خودمو می خوام اما اون اجازه نمی داد پیام.

سرش را نوازش کردم، چشم هایش را ب*و* سیدم و تنش را بوئیدم.
سپهر با یک سینی قهوه وارد اتاق شد، کنارمان نشست و با لبخند گفت: سهند
با مامانت حرف زدی بابا؟

سپهر با علاقه خاصی نگاهم کرد، از این علاقه ی ناشی از ه*و* سش بیزار
بودم، همین ه*و* سش کار دستم داده بود و اسیرم کرده بود، چه ساده لوحانه
گمان می بردم با رابطه می توانم پابندش کنم؟ کاش کمی عقل داشتم....
اسمم را با بغض صدا زد: هانیه!

به سردی جواب دادم: بله

نگاهش از شنیدن صدای سردم رنگ تعجب گرفت.

زیر لب چیزی زمزمه کرد و با لحنی جدی گفت: تا چند ساعت می خوای
کنار من و سهند بمونی؟

با تعجب گفتم: باز می خوای سهند رو ازم جدا کنی؟

با ابروهای درهم گره خورده گفت: فکرش رو نکن اجازه بدم بیچه رو با
خودت ببری.

چانه ام از شدت بغض می لرزید، محکم مانتوی کرم رنگم را چنگ زدم و با
بستن مردمک هایم اجازه ریزش اشک را به دیدگانم ندادم.

سپهر حتی کوچک ترین عقب نشینی نکرد و با جدیت بیشتری سرش را تکان
داده پرسید: هوم تا کی می خوای مهمون ما باشی؟

– چرا این جور می کنی؟ من نمی تونم دیگه از سهند جدا بشم، می خوای
بکشیم؟

سهند نگاهی به چشم های غرق غم انداخت و سرش را در آغوشم مخفی کرد.

سپهر جوری محق نگاهم می کرد گویی من در حق جفا کردم و بی خبر رهایش کردم.

سر سهند را نوازش کردم که ناگهان زیر شکم تیر کشید، با وحشت لبم را گاز گرفتم و چادرم را محکم تر دور خودم پیچیدم، نمی دانم این درد لعنتی چرا قصد قطع شدن نداشت، سهند با بغض گفت: مامانی دلت درد می کنه؟ آرام در جوابش گفتم: آره پسر.

توجه ش به ما جلب شد، با نگرانی جلو آمد، می ترسیدم نگاهش به شکم بخورد، همین قدر فشار عصبی برایم کفایت می کرد... دستش را به طرفم دراز کرد: چی شده؟ مسموم شدی؟ _ نه دستت رو بکش.

پوف عصبی کشید و از جا بلند شد: من میرم بیرون تو و سهندم بمونید تو خونه یکم رفع دلتنگی کنید.

لبخندم کش آمد ولی با حرف دومش کاملاً چاک لب هایم را جمع کردم. با پوزخند آشکاری گفت: در اتاق رو قفل می کنم بانو. عصبی از جا بلند شدم تا حرفی نثارش کنم که با تحکم گفت: بخوای اعتراض کنی دوباره سهند رو ازت جدا می کنم.

_ به خدا این اذیت هات یه روز بهت بر می گردونم، حالا دور توسست توهم داری حسابی می تازونی.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت، انگشتش را روی گونه ام کشید و گفت: آخ آخ بد موقع این زبون سرخت رو چرخوندی، بهتره سهند رو با خودم ببرم. دست انداخت زیر پای سهند و گرفتش تو ب*غ*لش، بعد به سمت در رفت، زیر دلم باز هم تیر کشید، با ناراحتی دنبالش راه افتادم: سپهر بچه م رو نبر، از وقتی دیدمش قلبم پاره پاره شده سپهر! آخرش را با فریاد گفتم، متوقف شد برگشت سمتم: معذرت خواهی کن، تا بچه رو بذارم زمین.

جا خوردم، انتظار این رفتار از او را نداشتم: چی... چی می گی؟

_ منتظرم معذرت خواهی رسمیت رو بشنوم.

چانه ی پر بغضم لرزید، اشک از گوشه ی دیدگانم جاری شد: این جورى من رو به خاطر احساساتم خورد نکن...

_ منتظرم، معذرت خواهی خوبی بابت حرف هات بشنوم.

آرام لب زدم: ببخشید، من نباید اون حرف ها رو بهت می زدم معذرت می خوام.

با مکث نگاهم کرده، سپس سهند را روی زمین گذاشت: این بار رو بخشیدم، تا دیگه تکرار نشه.

_ چشم ممنون.

با نفرت رفتنش را دنبال کردم، با دور شدنش نفس راحتی کشیدم و اجازه دادم

اشک هایم جاری شوند، این بار قصد داشت از نقطه ضعف من بهره بگیر

چند ساعتی از رفتن سپهر می گذشت با حس نبض زدن زیر شکمم از درد به خودم پیچیدم.

سهند وحشت زده تکانم داد و گفت:

مامانی چه اتفاقی برات افتاده؟

با درد گوشه لبم را گاز گرفتم: خوبم مامان تو رو دیدم هیجان زده شدم.

آرام از جا برخوایم و به سمت دستشویی رفتم.

همین که شرت خونیم را دیدم وحشت زده از جا برخوایم و به طرف حال رفتم.

در خانه قفل بود و هیچ راه ارتباطی با بیرون نداشتیم

روی مبل وسط خانه بی حال افتاده بودم که در باز شد، نگاه سپهر که به

صورت رنگ پریده و بی حالم خورد وحشت زده به طرفم پا تند کرد.

روی به رویم زانو زد و نبضم را گرفت: هانیه چرا رنگ و روت پریده.

با بی حالی نالیدم: خون ریزی دارم.

— پر- یود شدی آره؟

بی حال لب زدم: بچه م لگد نمی زنه.

سپهر ابتدا با تعجب سپس با خشم نگاهم کرد: حامله ای؟

مظلومانه سر تکان دادم: امروز از دیدن سهند به قدری هیجان زده شدم که...

دست انداخت پست پاهایم و در آغوشم کشید: میریم بیمارستان

شایان"

با دلخوری به پریناز نگاه کردم حضورش واقعا زندگی من و هانا را زیر و رو

کرده بود.

لبخندی زد و آمد کنارم: شایان عزیزم داری به چی فکر میکنی؟

دستی روی بازویش کشیدم و گفتم: میشه با هم جدی حرف بزیم پریناز؟
_ البته عزیزم.

_ لطفا روی مبل بشین و به حرف هام گوش بده.

نشست روی مبل و منتظر نگاهم کرد: می شنوم عزیز.

_ پریناز شاید حرف هام برات سخت باشه، اما باید خوب بشنوی و قبول کنی.
پشت میز نشستیم، فندکی زیر سیگارم زدم و گفتم:

هانا ۳ سال پیش وقتی ۱۹، ۲۰ سالش بود زخم شد، عروس این خونه اون مادر
ساقی عزیزم اگه دیگه اون مرد افسرده و غمگین گذ شته نیستیم، به یمن وجود
هاناست.

پرید بین حرفم: من به عنوان زن اول شما و خانم بزرگ این خونه برات احترام
قائلم.

سری از روی تا سف تکون دادم و گفتم: نه پریناز مسئله ای که باید قبول کنی
اینه که تو اصلا قرار نیست همسر من بشی که بخوای هانا روزن اول من
بدونی.

رنگ از رخس پرید، بغض نشست داخل گلویش، آب دهنش را که به سختی
قورت داد متوجه شدم

سپس ادامه دادم: من به خاطر پدر بزرگ سوری عقدت می کنم ولی زناشویی
بین ما اتفاق نمی افته این ازدواج تا زمانی که برات خواستگاری مناسب پیدا
بشه صبر می کنیم.

بغضش شکست زد زیر گریه، دوست نداشتم ناراحتش کنم ولی او باید می
پذیرفت این سرنوشتش است.

به طرفش رفتم و شانه های لرزانش را در آغوش گرفتم، هیچ گونه عشقی نسبت به او نداشتم، حسم تنها یک علاقه ساده و برادرانه بود. سرش را بلند کرد، چشم های سرخش را دوخت به چهره ام: تو داری امتحانم می کنی؟

— نه عزیزم حس بهت فقط یک دوست داشتن برادرانه س، من ۳ سال پیش همه قلبم رو تسلیم زنی کردم که مثل فرشته پای هر چه سختی تو زندگی با من داشته موند و هرگز تنهام نداشته.

پوزخندی زد و لبش را جوید: حتی نمی خوای بهم فرصت بدی؟

اخم عمیقی میان دو ابرویم جا خوش کرد.

پریناز برای عشق نا فرجامی اشک می ریخت، که هنوز جوانه نزده بود، درحالی که هانا سه سال همسر من بوده، حالا دیگر جوانه عشقمان ثمره داد بود.

سرفه مصنوعی کردم و گفتم: پریناز عزیز، این اشک ها رو نریز، لیاقت بیشتر از یک مرد متاهله، پس خودت رو دست کم نگیر.

پریناز با چشم های غمگین از جا بلند شد و در حالی که سعی داشت لرزش صدایش را مخفی کند، گفت: من خودم بهتر می فهمم لیاقتم در چه حدیه، به تو هم ثابت می کنم این همه عشقی که به همسرت داری فقط یک اشتباهه و اون لایق محبت تو نیست.

— مراقب حرف زدنت باش پریناز

— من دارم حقیقت رو می گم، زنت آدم دهاتی و بی...

با سیلی محکم ساکت شد. بهت زده نگاهم کرد.

سیلی به قدری محکم بود که کف دستم به گز گز افتاد، با پشیمانی خواستم حرفی بزنم.

اما پریناز انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت: هیچی نگو، ولی شاهد باش چجوری نظرت رو نسبت به خودم و هانا تغییر می‌دم.

سپس با خشم به سمت در رفت، با کوبیده شدن محکم در به خود آمدم. سری به نشانه تاسف به آن همه گستاخیش زدم، فکر می‌کردم او هم مانند هانا مهربان و نجیب باشد، اما گویا اشتباه می‌کردم ابزار رام کردن این دختر تنها زور بود و بس.

اما واقعا این سیلی حقم نبود، کاش بتوانم با تحکم و جدیت در رفتارم جلوی سرکشی‌هایش را بگیرم.

به طرف میز کارم و رفته پشت صندلی نشستم، پرونده بدهی‌هایم را برداشتم و مشغول بررسی شدم، با یک حساب سرانگشتی متوجه شدم با کمک مالی منصورخان و نقدینگی که دارم می‌توانم از پس طلبکارها بر بیایم و دیگر نیازی به فروش نصف قیمت زمین‌های کشاورزی و املاک بدون سند ندارم، نفس آسوده‌ای کشیدم، فروش زمین‌ها ضرر بزرگی بود که دیگر متحمل آن نمی‌شدم.

تصمیم گرفتم به کلبه ته باغ بروم و شادیم را با هانا تقسیم کنم. دستمو به سمت قسمتی از باغ می‌کشید که پر از درخت بود و شدیداً تاریک و منم بدون هیچ اعتراضی همراهش می‌رفتم.

شده بودم مثل خواب‌زده‌ای که خودش هم نمی‌دونه داره چی کار می‌کنه!؟

به قسمت تاریک باغ که رسیدیم یهو حس کردم سوار باد شدم و دارم به سمت
یه درخت می‌رم!

درست اون لحظه‌ای که کمرم محکم به تنه‌ی یه درخت خورد فهمیدم که اون
باد، در واقع حامی بود که داشت با یه سرعت شدیدی می‌دوید!
کف دستاشو دو طرف سرم به تنه‌ی درخت تکیه داد و خیره به چشمای
ترسیده‌م گفت:

– نترس! چیزی نیست! فقط یه چیزی در مورد تو درست نیست!
بی اراده و مثل خواب‌زده‌ها دستامو روی سینه‌ش گذاشتم که گفت:
– چرا توی چشمای یه آدم عادی باید رگه‌ی قرمز رنگ وجود داشته باشه؟!
دستامو دور گردنش حلقه کردم.
با دقت به صورتم نگاه کرد و پرسید:
– هیچ چیز اشتباهی نیست؟

سرمو به معنی نه تکون دادم. خوب میدونست توی وضعی نیستم که بهش
دروغ بگم پس گفت:

– خب که این‌طور! پس یعنی اگه چیزی هم باشه تو نمیدونی؟!
سرمو به نشونه‌ی «نه» تکون دادم که نگاهش به سمت لبام تغییر جهت داد!
بی حواس به حرکت لباش چشم دوختم که گفت:
– پس شاید خودم باید امتحانش کنم!

هنوز منظورش رو دقیق نفهمیده بودم که لباش با حرکتی وحشیانه روی لبام
نشست و راه نفس کشیدنم رو بست!

ذهن سفیدم دستور عجیبی رو از سمت ذهن اون دریافت کرد و دستام توی موهاش فرو رفتن! یهو تیزی چیزی رو روی لب پایینم حس کردم. بدون این که بین لبامون فاصله بندازه گفت:

– جیغ نکش!

هنوز نتونسته بودم معنی حرف شو بشنوم که حس کردم اون شی تیز داره روی لب پایینم حرکت می کنه و بلافاصله هم فرو رفتن دردناک چیز تیزی رو روی لب پایینم حس کردم که یهو.

به کلبه رفتم، با دیدن هانا لبخند عمیقی زدم.

وارد شدم دست از آلبوم کشید و برگشت به سمتم، با لبخند گفتم: سلام

سرد و خشک جواب داد: علیک

– ناراحتی عزیزم؟

آلبوم خاطرات را گذاشت کنار و خیلی بی حال جواب داد: نه چه طور؟

– خیلی بی حال جواب می دی.

از فرصت استفاده کردم و گفتم: هانا همه بدهی ها و بدبختی هامون تموم

میشه؛ آخر هفته عروسی می کنم، بعد پدر پریناز همه بدهی هام رو می ده و

...

پرید بین حرفم: شایان.

– بله

آرام خودش را نزدیکم کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت: من ازت یک

خواهش بکنم ذریغ نمی کنی؟

سرش را نوازش کردم: تو جون بخواه دختر!

لبش را گزید سپس با تردید گفت: میشه طلاقم بدی؟
 حس کردم نفسم بند آمده، بازویش را چنگ زدم: چی؟
 _ طلاقم بده شایان، من و ساقی ورها کن و با یک دختر ثروتمند تا آخر
 عمرت زندگی کن؛ خوشبخت شو.

سیلی محکمی حواله صورتش کردم و با خشم غریدم: بسه لعنتی این حرف
 ها چیه؟

پوزخندی زد و در جواب گفت: حرمت بین یک زن و شوهر زمانی که بشکنه،
 هیچ بند زنی نمی تونه اون رو درست کنه.

_ می خوای بگی حرمت بینمون شکسته؟ مگه چی شده؟

به یک باره جیغ زد: شوهرم اوامده رو به روم از قرار مدار عقدش میگه، یعنی
 حرمت شکسته شد، یعنی هانا خاک بر سرت شد.

محکم زد تو سر خودش: خاک بر سر من که نمی دارم تو خوش بخت بشی.

چنگ زد به صورتش و باز جیغ کشید: سربار زندگیتم، حرمت ندارم برات.

جفت دست هایش را گرفتم: بسه هانا خودت رو نزن.

_ بغض گیر کرده تو گلوم، قد یک ارزن ارزش ندارم.

محکم گرفتمش تو آغوشم، دستی پشت کمرش کشیدم و گفتم: واسه من همه
 دنیای احمق.

_ تو همه دنیات رو با زمین های اجدادیت طاق زدی.

_ این موقتیه، بذار عقدش کنم، بدهی.

بلند جیغ زد: حرف عقد اون رو نزن، یا من طلاق بده یا حرف عقدش رو نزن.

– چیه خودسر شدی طلاق طلاق می کنی؟

پوزخند تلخی زد: هر وقت تو از عقد اون دست برداری من هم بی خیال طلاق میشم «عصبی خندید و بازوش رو کشید» هرچند عروسی که با خودش زمین های کنار رود رو آورد، کم ارزش تر عروس خان روستای باباییه – من رو سگ نکن هانا.

– سگ شو، از حرمت زنت دفاع کن، نه مثل شغال پشت یک زن قائم بشی.

دستی چنگ زدم توی موهای پریشونم: می گی چی کارش کنم؟

– عروسیو بهم بزن، بدهیاتو با پول زمین ها بده.

– ورشکسته می شم.

محکم کوبید تو سینه م: پس بی خیال من برو جشن دمادی بگیر.

از جا بلند شد، بلند و خشمگین نعره زد: هانا

برگشت طرفم: چیشد؟

– باشه عقدش نمی کنم.

با گام های بند آمدم به سمتش، یکم جا خورد و جمع کرد خودش را، محکم

در آغوشش کشیدم و سرم را روی شانهِ اش گذاشتم.

حرمت را می خریدم به غیمت تمام املاک اربابیم

هانیه"

چشم هایم را به سختی باز کردم، سرم به دستم بود، آرام نالید: سهند مامان!

توجه سپهر به سمتم جلب شد، سرش را از میان دستش برداشت و نگاهم

کرد، مهربان و گرم: هانیه

– سپهر بچم کجاست؟

— گذاشتمش پیش مادرم اینا، بیمارستان راهش نمی دادن.

— سپهر، بذاریه مدت پیش من بمونه بعد...

پرید بین حرفم: حامله ای می دونی؟

— آره می دونم.

— پس خدا خواسته دوباره با هم باشیم.

ملافه را کشیدم روی سرم و با خشم گفتم: پس باز گیر من افتادی، آره؟

سپهر آمد کنارم دست کشید روی سرم و گفت: هانیه این حرف ها چیه؟

ناراحت شدی از حرفم؟

— انقدر دیگه برام بی ارزشی، ناراحتم نمی کنی.

با خشم بازویم را گرفت و ملافه را پس زد: متوجه حرفت هستی؟ من برات بی

ارزشم؟

بغض چانه ام را لرزاند، نگاه از او گرفتم.

دستش را گذاشت روی پلکم: حق نداری اشک بریزی. چون بر خلافه عقیده

تو، من دوستت دارم.

با تعجب نگاهش کردم چه دیر فهمیده بود دوستم دارد.

لبم را آقدر گاز گرفته بودم که زخم شده بود.

با دستمالی که از روی میز کناری برداشتم خون روی زخم را پاک کرد: من

درستش می کنم، خودت رو اذیت نکن

— جفاکاری های تو درست شدنی نیست.

— بهم فرصت بده.

پوزخند زدم: دادم، بهت یک بار اعتماد کردم، جای خنجرش هنوز میسوزه .
دیگه نمی خوام کنارت باشم.

محکم بازویم را فشورد: ما دو تا بچه داریم.

با سردی جواب دادم: پس نهایتاً من باید به خاطر بچه ها کنارت باشم.

از کنارم فاصله گرفت: بس می کنی طعنه زدن و کنایه رو؟

— نه چرا بس کنم؛ چینی اعتمادم شکست، جلو همه سر افکنده شدم.

— بگم غلط کردم، دلت راضی میشه؟ بگم گه خوردم تو رو فروختم به یک زن

هـوس باز و احمق قلبت باهام صاف میشه؟

فریاد می زد و خشمش را خالی می کرد.

در باز شد و پرستار اعصابی وارد اتاق شد: جناب اینجا بیمارستانه.

— به این خانم حالی کنید، که داره دیوونه م میکنه.

پرستار جواب داد: دعوی خانوادگیتون رو ببرید خونه، مرضا اذیت میشن.

سپهر دست کشید روی صورتش: شرمنده

سپهر"

پرستار از اتاق بیرونم کرد، با دلواپسی توی راهرو قدم می زدم، اگر هانیه مرا

نبخشد چه؟ اگر با سهند و بچه دیگرانم برود چه؟

غرق در فکر بودم که با شنیدن صدای دکتر به خودم آمدم.

— سلام اتفاقی افتاده دکتر؟

— خانم هانیه احمدی همسر شماست؟

— بله چه طور؟

نگاهی به پرونده توی دستش انداخت و گفت: خانومتون مشکوک به سرطان معده هستن!

با وحشت جلورفتم و تقریباً فریاد زدم: چی دارید شوخی میکنید؟
دختر اخم کرد: نه آقا، بهتر خانومتون رو ببرید برای آزمایش و نمونه برداری تا مطمئن بشیم.

دستم رو فرو کردم تو موهام و با بغض گفتم: دکتر زخم حامله ست.
دکتر با ناراحتی گفت: فعلاً برید برای آزمایش امیدتون به خدا باشه.
دکتر برای هماهنگی آزمایش رفتم، من هم ماندم و یک دنیا درد و اندوه، یک دنیا فکر و خیال.

خدا کنه بلایی سر هانیه نیاید.

همان طور که قدم میزدم خودم را جلوی اتاق هانیه پیدا کردم.
دست و دلم لرزید برای زنی که از زندگی تنها طعم تلخ بی مهری را چشیده بود.

بغض نشسته در گلویم را قورت دادم و وارد اتاق شدم.

– هانیه میشه با هم حرف بزیم؟

– حرف هایی که باید می زدیم رو زدیم.

نزدیکش رفتم و با ملایمت گفتم: دکتر گفته یکم بهت مشکوکه...

رنگ از رخس پرید، بین حرفم آمد: مشکوک به چی؟ من مشکلی دارم؟

– نه عزیز دلم، فقط به مشکلات معده ت مشکوکه.

– آهان خب حالا باید چی کار کنم.

_ قراره یک چندتا آزمایش بدیم تا تکلیفت مشخص بشه.

سری تکان داد و مظلوم نشست، در دستش کتاب قرآنی به چشم می خورد که با جلد چرمی تزیین شده بود.

زیر لب آرام قرآن را زمزمه کرد، من نیر برای اولین بار در دلم شروع کردم به دعا کردن.

شایان"

رو به روی منصورخان ایستادم، کمی برای گفتن حرف هایم دو دل بودم، ولی فرار تا کی؟

با اعتماد به نفس زل زدم در چشم هایم و شروع کردم به گفتن هر آنچه در دلم بود...

منصور خان با شنیدن حرف هایم داغ کرد، نگاهی به جمعیت در سالن انداخت سپس شروع کرد به کف زدن: آفرین خوب جواب اعتمادم رو دادی شایان خان.

با تعجب رفتار خشمگینش را نگاه می کردم که با سیلی محکمی که به صورتم کوبید، برق از چشمم رفت

با خشم نعره کشید: م*ر*ت*ی*ک*ه نفهم اسمت اومده روی دختر من گذاشتی، حالا می گی نمی خوایش؟

با خشم گفتم: پدر بزرگ احترامتون واجبه ولی...

_ به من نگو پدر بزرگ، تو حتی لیاقت پادویی...

با جیغ بلند پریناز منصورخان ساکت شد: بسه بابا، ما راه رو اشتباه رفتیم، آگه حرمت شکنی هم متوجهمون شده از جانب خودمونه.

منصور خان با نفرت نگاهم کرد: یادت نره پسر این بی حرمتید عواقب داره. پریناز با اینکه اشک می ریخت و دل شکسته بود، کت پدر بزرگش را گرفت و با التماس گفت: بسه آقاجون، بیشتر از این آبرو من رو نبرید.

منصور زیر لب فحشی نثارم کرد و دست دخترش را گرفت و با کدورت عمارت را ترک کرد..

با رفتن منصور خان، صدای اعتراض خانم بزرگ بلند شد: وای شایان چی کار کردی با خودت و ما، به خاطر یک دختر رعیت همه مون رو بدبخت کردی؟ پدر بین حرفش پرید: بس مادر جان، شایان بهترین کا رو کرده.

خانم بزرگ پوزخند تلخی زد و گفت: کدوم بهترین کار، حالا مجبوره کل زمین های قدیمی رو رد کنه تا بدهی رعیتا رو بده « دستش رو گذاشت روی قلبش» خدا لعنت کنه اون شیر ناپاک خورده رو که این بلا ها رو سرمون آورد. پدر جلو رفت، زیر ب*غ*ل خانم بزرگ رو گرفت و مشغول بحث با او شد.

از پله ها بالا رفتم، وارد اتاق که شدم هانا را مغموم گوشه ی اتاق دیدم:

_ هانا جان، ساقی کجاست؟

سرش را بلند کرد و بغض کرده بود، با خجالت گفت: رفتن؟

سری به نشانه تائید تکان دادم: آره تهدید کردن و رفتن.

_ گند زدم به زندگی؟

رفتم جلو، نگاهش کرد، این روزها چقدر از او غافل بودم.

دست انداختم پشت کمرش و بلندش کردم: نه عزیزم حضور تو همه

زندگیمون رو بهشت کرده.

_ شایان میشه نگاهم کنی؟

چشم دوختم به عسلی های معصومش: جان دلم چی می خوای بگی؟
سرش را بلند کرد لبم را نرم ب*و*سید: هیچ کس رو به اندازه تو دوست
نداشتم شایان هیچ کس.

لبخندی عمیق از عمق جانم زد، هانا همان گنجی بود که داشتش سلطانم
می کرد، اربابی زمین های اجدادی را می خواستم چه کار؟
صدای گریه ساقی سمفونی زیبای دو نفره ی مان شد و یادمان آورد، درخت
عشقمان ثمره دارد.

_ شایان بچه داره گریه می کنه.

_ برو بهش برس «گذاشتمش روی زمین» ولی زود برگرد سراغ خودم.
ریز خندید و رفت سمت ساقی.

با لذت به خانواده کوچکم نگاه کردم و گفتم: این لطف خداست.
سپهر "چند هفته بعد.

به زور قاشق سوپ را به خورد هانیه دادم.

این روزها معده ش همه چیز را پس می زد، تن نحیف و لاغرش از شدت
ضعف لرزید، بی جان دستم را گرفت و گفت: سپهر

_ جونم دلم، چی می خوای؟

من سه روز دیگه عمل میشم، بعد معلوم نیست زنده باشم بچه م رو ببینم تو
باید خوب مراقبش باشی، آگه دوباره...

بین حرفش پریدم و با غم گفتم: هانیه بسه آزارم نده، ماه پیش بهت گفتم بی خیال این بچه بشو و عملت رو زودتر انجام بده، گور پدر بچه خودت مهم تری.

دست یخ زده اش را روی دستم گذاشت: خواهش می کنم.

نگاهم خورد به صورت رنگ پریده اش طاق نوردم محکم تو آغوش گرفتمش، من بدون هانیه می مردم انگار خدا می خواست با من این بازی بکند تا بفهمم تا چه میزان دلباخته این زنم.

ماه پیش که دکتر گفت هانیه سرطان معده دارد و هر چه زودتر باید عمل بشود از درون پاشیدم، ترتیب مراحل عمل هانیه را دادم.

اما هانیه یک ماه فرصت خواست، بچه تقریباً ۶ ماهه بود و نمیشد سقطش کرد یا در این سن زایمان، برای همین هانیه اصرار کرد تا عمل به تعویق بیوفتد. خیلی نگرانش بودم، اگر بلایی سر او می آمد هرگز خودم را نمی بخشیدم.

سپهر

پشت در اتاق عمل ایستاده بودم، همه ی نگرانیم بابت هانیه بود، زیر لب صلوات می فرستادم نمی دانم چرا ما انسان ها تنها در زمان بیچارگی به یاد خدا می افتیم؟ او که گفته هزاران برابر یک مادر نسبت به ما بندگانش مهربان است، پس چرا ما با بی مهری او را ندیده می گیریم و او را فراموش می کنیم، شاید هر بلا و امتحانی که از سرمان می گذرد، تلنگری برای ماست تا او را به خاطر بیاوریم.

شایان دستی روی شانه ام گذاشت و گفت: به خدا توکل کن پسر.

لبخند تلخی زدم و کنار هم نشستیم، می ترسیدم دلم گواه بدی می داد.
این چند روز شایان و هانا عین دو دوست واقعی کنارمان بودند.
هانا مثل مادر دلسوز مراقب سهند بود و شایان با وجود مشکلات درگیر کار
های عمل بود.

چند ساعت نفس گیر سپری شد و بالاخره دکتر وارد اتاق شد: آقای سپهر
سالاروند.

من و شایان هر دو به سمت دکتر پا تند کردیم: بله جناب دکتر؟
دکتر_ جناب سالاروند، حال خانومتون خوبه فقط باید به هوش بیاد، عمل
موفقیت آمیز بوده.

با خوش حالی پریدم در آغوش شایان و زدم زیر گریه باورم نمیشد، باید به
شکرانه سلامتی هانیه صدقه می دادم.

روی صندلی نشستم و منتظر به هوش آمدن هانیه شدم امید وارم انتظار به
زودب به پایان برسد

نزدیک ۱۲ شب بود ولی خبری از هانیه نشده بود.

همه نگران بودیم، با عجله سمت دکتر رفتم و با خشم غریدم: چرا زرم به هوش
نیومده؟

دکتر اخم کرد: به هوش اومدنش دست من نیست آقا.

یقه ش رو چسبیدم و فریاد زدم: پس تو چیکاریه ای م*ر*ت*می*ک*ه؟

شایان جلو آمد و از پشت ب*غ*لم گرفت: بسه سپهر خودت رو کنترل کن.

_ آخه نگاه چی میگه!!!

دکتر: ساکت آقا، اینجا لات خونه نیست داد و بی داد می کنی، به هوش اومدن خانومتونم دست ما نیست.

با خشم شایان را پس زدم و فریاد کشیدم: تو این طویله کسی نیست جواب من رو بده؟

پرستار با اخم جلویم ایستاد: آقا ساکت میشد یا زنگ بزنم حراست؟

شایان: شرمنده خانم خودم ساکتش می کنم.

شایان به زور کشوندم تو حیاط، نفس نفس می زدم.

— شایان بذار برم بینم چه بلایی سر زخم آوردن.

.شایان پوزخند زد: یعنی الان عاشقش شدی؟

— سر کوفت زن، خودم به غلط کردن افتادم.

— بهتره به جای داد و بی داد بری مراقب پسرت باشی.

— دلم ریش همیشه وقتی می بینم یه بچه یه ذره لی و وسط یک دستگاه به هزار تا سیم وصله.

شایان آرام روی شونه م زد: سپهر قوی باش، ثابت کن مرد مورد اعتمادی برای هانیه و بچه ها هستی.

سرم را میان دستانم گرفتم و مردانه گریستم، دلم می گفت این بلا ها تاوان ذل شکسته هانیه است.

۳۰ روز بعد"

پشت در اتاق ایستاده بودم، لباس سیاه به تن داشتم و آرام ایمان را تکان می دادم، هانیه هنوز بی هوش بود.

نمی دانستم وقتی به هوش بیاید چگونه با مرگ غریبانه برادرش ایمان کنار بیاید.

پدر و مادرش که مثل مرده متحرک شده بودند، داغ ایمان پسرشان و حال بد هانیه همگی دست به دست هم داده بود تا زمین گیرشان کند.

با صدای هانا به خود آمدم و برگشتم.

_ سلام داداش سپهر.

لبخند زدم: سلام هانا جان، تنهایی؟

_ آره شایان رفته روستا، می خواد همه زمین ها رو بفروشه.

_ پس دیگه ارباب نیست؟ دنیای عجیبیه!

تکیه داد به دیوار: آگه من رو انتخاب نمی کرد الان ارباب بود و دوتا زن داشت.

_ ولی تو رو نداشت، راستی اون چیه دستت؟

ظرف در دستش را بالا گرفت: نهار براتون پختم، گفتم هر روز خوردن غذای بیمارستان ضرر داره.

لبخندی از عمق جان زدم و ایمان را به دست هانا داد: پس تا من نهار می خوردم مراقب بچه باشید.

هانا با لذت ایمان را در آغوش کشید و ب* و* سید: براش اسم گذاشتید؟

_ آره، به نیت دایی شهیدش گذاشتم ایمان.

هانا لبخند مهربانی زد و گفت: حتما هانیه رو خوش حال می کنید.

مشغول خوردن غذای خانگی خوشمزه بودم که پرستار با عجله به سمت اتاق هانیه دوید.

با دلهره دنبالشان رفتم، نزدیک اتاق که شدم با شنیدن بوق ممتد دستگاه توان از پاهایم رفت.

تک تک خاطراتم با هانیه از جلوی چشمم رد شد، زیر لب گفتم: خدایا رحم کن از همه چیزم می گذرم هانیه رو با خودت نبر ای خدا!
با شنیدن صدای پرستار که کی گفت: دکتر برگشت برگشت چشم هایم را بی رمق بستم و گفتم الحمدلله.

شایان"

با تنی خسته وارد خانه شدم، چند شب پیش اکثر زمین های اربابی را فروختم به خود مرد و باقی بدهکاریم را دادم.

با صدای بلند هانا را صدا کردم: هانایی عزیز

هانا با عجله جلو آمد و محکم پرید در آغوشم: شایان

سرش را ب* و*سیدم: جان دلم.

چندتا خبر خوب برات دارم.

چه خبرایی شیطونک، نکنه بازم بیچه دار شدیم؟

لبخند عمیقی زد و گفت: بذار اول اون خیلی خوب رو بگم بعد خوبه.

قهقهه ای زد و گفت: خب بفرمایید.

اول اینکه هانیه به هوش اومده.

دوم اینکه هفته دیگه یک عروسی توپ افتادیم.

— اون خبر اولیت که فوقالعاده بود، فقط می مونه بخشیدن هانیه و موندنش کنار سپهر.

— آره، ولی چیزی که من از رو حیات هانیه می شناسم اینه که حتما با شرایطی که خانوادش داره غم طلاق رو به اون ها اضافه نمی کنه، اون شاید از سپهر دل چرکین باشه، اما این وسط چند نفر قربانی میشن که تقصیری تو ماجرا ندارن. با مهر نگاهی به هانا کردم: آره هانیه دختر عاقلیه، امید وارم یک روز هم من رو ببخشه هم سپهر و.

از فکر در آمدم و گفتم:

اون دومی نصفه گفتی عروسی کیه یعنی؟

— عروسی پسر عمو پدرام با...

بین حرفش پریدم: با انسیه؟

حرصی شد و گفت: شایان می کوهم تو سرت ها، عروسی انسیه و پدرام آخه؟

— پس عروسی پدرام با کی، لابد کاظم؟

زبونش را گاز گرفت و لبش را کج کرد: عروسی پدرام با یکی از دخترای

روستای بالایی، همه روستا رو دعوت کرده پدرام، گفت ما هم همگی بیایم.

لبخندی از عمق جان زدم و زیر گوش هانا گفتم: — سوس عروسی کردم عزیزم.

— شایان ما که به بهونه عروسی هزار بار مهمونی گرفتیم.

— آره خب ولی من عاشق عروسی گرفتن و داماد شدنم مخصوصا شب

آخرش...

هانا "چند روز بعد

با زدن رژ لب قرمز کارم تکمیل شد، برگشتم سمت شایان و با دیدنش توکت و شلوار مشکی و پایون هممر رنگ کتتش چشم هام برق زد.
به سمتش رفتم و بوسه ای زیر چانه اش زدم: چه خوردنی شده آقامون.
— چه بی حیا شده خانوممون.

سرم را روی شانۀ اش گذاشتم: من چی کار کنم خوبی های تو جبران بشه؟!
لبخندی زد و گفت: حامله شو، شش تا بچه برام قطار کن.
محکم زدم به بازویش: ا پرو دیگه چی؟

— هر شب برام کوفته درست بکن، شب ها قبل خواب هم...

جیغ کشیدم: بسه شایان، چقدر سوء استفاده میکنی؟

— خیلی خب بابا جیغ نزن، بیا بریم دیر شد.

ساقی که تازه پا گرفته بود جلو آمد و با لباس عروسش چرخ می زد، سپس محکم زمین خورد.

شایان از خنده روده بر شده بود، ساقی در آغوش گرفتم و لپش را محکم گاز گرفتم: آخ عروس خانم شدی تو؟

ساقی بغض کرد و جای گاز روی لپش را مالید.

— نخور بچه رو شایان.

ساقی را در آغوش پنهان کرد و گفت: بچه خودمه، دلم می خواد بخورمش.
— بریم دیر شد...

سوار ماشین شدیم سمت روستا حرکت کردیم، ته دلم عجیب شور می زد.
مقداری از راه را رفتیم که کم کم پلک هایم سنگین شد و به خواب رفتم

چشم که باز کردم ماشین وسط یک باغ با صفا بود.

از ماشین پیاده شدیم و به طرف جمعیت رفتیم

صدای آهنگ ملودی گوشم شد، جلو تر که رفتیم با دیدن جمعیت روستا به وجد آمدم چقدر دلتنگشان بودم، کاظم، انسیه، الفت و مشتی رمضان خدمه عمارت گوشه ای ایستاده بودند.

به قسمتی از باغ که مراسم شخصی تره و خبری از اهالی روستا نیست رفتیم.

جمعیت داخل سالن باغ کمتر بود، فقط خانواده شایان و چند نفر از بزرگان ده پدرام و زن عمو و در کمال تعجب منصور خان حضور داشتند.

با تک تکشان احوال پرسسی می کردم که چشمم به جایگاه عروس و داماد خورد.

با دیدن پدرام کنار دختری که چهره اش را پوشانده بود لبخندی زدم و جلو رفتم.

_ سلام پسر عمو.

برگشت خیلی جدی و خشک جواب داد: سلام دختر عمو خوش اومدیدی.

لبخند متعجبی زدم و خم شدم تا با عروس دیده ب* و *سی کنم که چهره ی غرق آرایش و غمگین پریناز جلوی چشمم مجسم شد.

با تعجب گفتم: پریناز؟

لبخند تلخی زد و جواب داد: خوش اومدیدی!

با دست پاچگی جوابش را دادم، که متوجه نگاه نفرت بار منصور خان سمت شایان شدم.

تم لرزید، چند گام عقب برداشتم و رفتم سمت شایان.

شایان گرم بحث با چند نفر از اهالی بود.

آرام صدایش زدم: شایان میشه یک لحظه نگاهم کنی؟

_ جانم هانا بانو؟

_ شایان می دونی عروس کیه؟

_ نه عروس کیه گلم؟!

_ پریناز.

شایان با تعجب ابرو هایش را بالا انداخت و سپس گفت: یعنی چی؟! دختر

خان زاده این روستا شده زن پدرام؟

_ نمی دونم منم حالم خیلی عجیبه، هنوز تو شکم.

روی میز مخصوص نشستیم، خواننده شروع به آواز خواندن کرده بود و ما

دست می زدیم.

چند ساعتی از حضور در مجلس میگذشت اکثرا کادوی خود را داده بودند و

منتظر بودیم منصور خان کادوی عروس و داماد را بدهد.

شلوغ و بوی عطر آمیخته با بوی میوه سالن را برداشته بود.

برگشتم سمت شایان و صدایش زدم: شایان خیلی گرمه

_ عزیزم تحمل کن، نیم ساعت دیگه میریم « روسری قرمز را رو سینه ام

مرتب کرد » اینجا خیلی شلوغه هانا روسریت رو مرتب کن.

_ شایان تو این شلوغی کسی نگاه نمی کنه.

_ اتفاقا خیلیا نگاهشون سمت میز ماست.

گرم حرف زدن بودیم که خدمتکار جام شـراب را آورد نزدیکمان.

خدمتکار: بردارید قربان.

شایان: ما شراب نمی خوریم.

خدمتکار: شربت مخصوصه قربان، شراب نیست.

شایان دو جام برداشت و خدمتکار دور شد.

در حالی که از شربت خودش می خورد، جام دیگر را به من تعارف کرد: بخور عزیز دلم گرم بود.

حسابی عرق کرده بودم، جام را از دستش گرفتم، چند جرعه ای نوشیده بودم که صدای بلند منصور خان که خطاب به جمع حرف می زد توجهمان را جلب کرد.

منصورخان: امروز روز عروسی تک نوه ی عزیزم با پسر یکی از صمیمی ترین دوستانمه.

اینجا خیلی ها حضور دارند، از جمله نوه ی عزیزم شایان و همسرش هانا.

این حرفش تعجب من و شایان را برانگیخت.

سپس رو کرد سمت پدر شایان که آرام کناری نشسته بود و گفت: یک زمان دختر عزیزم یاسمن رو به اجبار تقدیم این مرد کردم، امید داشتم با اون خوشبخت بشه، اما چند سال بعد جنازه سوخته ی اون رو تحویلم دادن» دست گذاشت روی قلبش، نفسش را با آه بیرون داد» دخترم حامله بود اما زنده زنده تو آتیش کینه خانواده شوهرش سوخت.

حالا امروز نوبت تلافیه، نوبت سوخته شدن دل این آدم های کینه جوست.

شایان با خشم از جا بلند شد تا جواب منصور خان را بدهد که سرش گیج رفت و زمین خورد.

خون از بینی شایان جاری شد، با وحشت به سمتش رفتم و دستم را روی بینی اش گذاشتم: شایان جان چی شدی؟

به جای اینکه جوابم را بدهد به خر خر افتاد، دست بردم سمت گلوی خودم، تا می دیدم.

با وحشت جیغ کشیدم، پلک هایم را به زور باز نگه داشتم و به دایی شاهین که مثل سگته ای ها و منصور خان که همچون دیوانگان به ما می نگریستند خیره شدم.

دنیا پیش چشمم تار شد، اشاره کردم سمت ساقی، خدایا دخترم را به تو میسپارم.

تن سردم بی رمق روی شایان از حال رفت، با وحشت نفس های آخرم را می کشیدم.

توی باغ بزرگ بودم پدر و مادرم کنارم بودند.

دست در دست مادرم گذاشته بودم صورتشان را می ب* و* سیدم.

با دیدن ساقی و لباس عروسش از آغوش مادرم جدا شدم.

ساقی دستم را گرفت و گفت: مامانی میای بریم بازی؟

– بازی رو ول کن بیا بریم پیش مامان بزرگ و بابا بزرگ.

ساقی: نه مامان بیا بریم بازی، من اونجا رو دوست ندارم.

برگشتم سمت جایی که مادر و پدرم بودند، درست زیر درخت بید ایستاده بودند.

مادرم لبخند زیبایی زد و دست تکان داد.

با ساقی همراه شدیم، تا نزدیک یک رودخانه رفتیم.
 ساقی دستم را رها کرد و گفت: من میرم بابایی روهم بیارم.
 با عجله از کنارم رفت، نور چشمم را زد، با آرامش چشمم را باز کردم.
 در یک اتاق مجهول بودم، دهانم تلخ بود، سوزش سرم را حس کردم و آرام
 نالید: شایان، ساقی عزیزم.
 صدای خدا رو شکر گفتن را کنارم حس کردم به سختی سرم را چرخاندم،
 سپهر را با پیراهن سیاه و چشم های غمگین کنارم دیدم، با وحشت نالید:
 شایان کو؟ چرا سیاه تنته؟
 شایانم کو، عزیزم دلم کو، هان!!!
 سپهر جلو آمد برادرانه در آغوشم گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد: هیش نترس
 عزیزم، شایان الان شهره، حالشم خوبه.
 با بیچارگی گریه کردم: چه اتفاقی برایش افتاده؟ پس چرا سیاه پوشیدی؟
 نوازشم کرد و گفت: چیزی نیست گلم، تو و شایان چند روز بی هوش بودید
 این سیاهم به خاطر دایی شاهینه.
 با غم فراوان اشک ریختم، باورم نمی شد دایی را کشته باشند.
 _ شایان چه طوره؟ تو کما که نرفته؟
 نوازشم کرد: نترس گلم، از تو بهتره فقط خونریزی معده کرده.
 در اتاق باز شد، هانیه با عصا وارد اتاق شد.
 دارو ها لاغرش کرده بود، با نگرانی نگاهش کردم: هانیه شایان کجاست؟
 هانیه: عزیز دلم شایان اون شب که مسموم شدید خونریزی معده کرد دکتر
 در مانگام فرستادش شهر.

اگه بدونی مردم چقدر نگران شما بودند.

سپهر: این میزان محبوبیت حسادت من رو بر انگیخت.

_ ساقی کجاست؟

هانیه لبخند زد: با سهند داره بازی میکنه.

سپهر از جایش بلند شد، جلو آمد و هانیه را در بر گرفت: عزیزم راه رفتن زیاد

برات خوب نیست، خوبه به انسیه و اقدس سپردم مراقبت باشن ها.

هانیه را با ملایمت در آغوش گرفت و کنار خودش روی صندلی نشانده.

_ سپهر، چه بلایی سر دایی اومده؟

سپهر غمگین گفت: دایی اون شب مثل شما ها مسموم شد و چون پیر تر بود

تاقت نیاورد و فوت شد.

_ چرا منصور خان و پدرام این کار رو کردن؟

سپهر: منصور سال هاست کینه ی ما رو داره، فقطم به خاطر مرگ زن دایی تو

آتش سوزی کلبه، که عاقبتم زهرش رو ریخت.

پریناز رو هم با نقشه فرستاده بوده تو خانواده، گویا نقشه ها داشته.

_ الان کجان؟

سپهر: منصور که با چند تا از محافظ ها و اهالی درگیر شد زیر کتک مردم

جون داد، پریناز و پدرام چون م*س* تقیم دست نداشتن بی دردسر فرار

کردن.

بلند زدم زیر گریه، با بغض گفتم: از پدرام انتظار نداشتم، اون چه دلیلی واسه

کاراش داشته.

سپهر: اونا از شایان به دلایل زیادی کینه داشتن، مثلا اینکه بار ها دزدی هاشون رو رو کرده، همین پدرام تو چندتا دزدی مختلف دست داشته اما هیچ نامی از خودش نمی داشته دومیشم به خاطر این کارخونه، که ساخت و اپنا آتیشش زدن سود کلونی رو از دست می داده.

_ عجیبه که من و شایان گول مار خوش خط و خالی مثل پدرام رو خوردیم، نکنه مرگ سامانم زیر سر خودشون بوده که نسبت می دادن به شایان.
سپهر: شهربانی داره تحقیق می کنه، الله اعلم.

الانم خواهر فلجش و اون بچه رو رها کرده و فراری شده» پوزخند زد و از جا بلند شد» هیچ کس باور نمی کرد شایان انقدر محبوب باشه که مردم به خاطر دفاع از اون با منصور دگیر بشن.

سپهر نگاهی به سرم انداخت: یک ساعتش مونده، تا تو استراحت کنی من خبر سلامتید رو به شایان برسونم.

با رفتن سپهر چشم هایم را بستم و اجازه دادم افکارم این همه ماجرای عجیب را تحلیل کند، این بین دایی شاهین بیچاره به ناحق قربانی شده بود حیف!... هرگز بتور نکردم او قاتل همسرش باشد، نمی دانو این افکار مالیخولیایی چگونه در سر منصورخان جا گرفته؟

با کمک سپهر شایان را از بیمارستان مرخص کردیم، رنگ و رویش پریده بود و سم ضربه بدی به معده و کبدش وارد کرده بود.
بهتر دیدیم مدتی را خانه ی خاله مهری بگذرانیم

از داخل تراس به نم نم باران نگریستم، ریه ام را از عطر گل نم خورده پر کردم و برگشتم سمت شایان: عزیزم حالت بهتره؟
شایان بی حال جواب داد: آره این قرص هایی که دکتر تجویز کرده، درد معدم رو کمتر کرده.

— خدا رو شکر، راستی امروز کاظم و وکیلت اومده بودن اینجا، خبری شده؟
— کاظم تونسته با کمک چند نفر از اهالی رد پدram و پریناز رو بگیرن.
صندلی را مقابل گذاشتم و گفتم: خب این خیلی خوبه!
— آره بد نیست، حداقل اینکه با شهادت چند تا از اهالی روستای بالا و مدارک شهربانی ثابت شد آتیش سوزی زیر نظر یک مرد به اسم کلانی بوده و دستورش رو از منصور خان گرفته.

چیزی که از دستگیری پدram و برگشتن زمین ها برام با ارزش تره، بی گناه بودن من تو ماجرای آتش سوزیه این بار عذاب رو از روی دوشم کم میکنه.
لبخند رضایت مندی روی لب نشوندم و از اتاق خارج شدم، توی راهرو صدای حرف زدن سپهر و هانیه به گوشم خورد.

— هانیه جان خانمی چرا انقدر نسبت بهم بد بینی؟
— بسه سپهر، بعد اون همه دردی که از جانب تو به من متحمل شد انتظار داری خوشبینم باشم؟
— من که هزار دفعه گفتم غلط کردم تو رو به یک زن خراب معتاد فروختم و گند زدم به زندگیم.

— عذر خواهی تو قلب شکسته من و تسلا نمیده

سکوت بینشون برقرار شد، تعجب کردم از اینکه سپهر به شبنم گفت معتاد، هر چی نباشه اون یه زمان دوستم بود و از اینکه شنیدم معتاد شده بهم ریختم. با آرامش جلو رفتم و با دیدن سپهر که هانیه رو در آغوش گرفته و نوازش میکنه لبخند رضایت مندی زدم.

چند شب از بازگشتمون به روستا میگذره، شایان حسابی درگیر نظم دادن به روستاست و بازسازی کارخونه است.

میانهای شب بود که از خواب بیدار شدم، شایان کنارم به خواب رفته بود و صدای نفسهای عمیقش نشان میداد تا چه میزان خسته است.

بوسه ای روی صورت رنگ پریده اش زدم و جای خشک شده ی اشک بر گونه اش را نوازش کردم.

کل امروز را دنبال مراسم چهلم پدرش بود، ختمش که مظلومانه برگزار شده بود، ولی چهلمش به خواست شایان با شکوه برگزار شد.

یاد مکالمه صبحم با ساسان افتادم، تسلیتش و حرفهایی که راجع به پشیمانی از گذشته زد به نظرم از عمق جان بود، او حتی سرپرستی شایا و هدیه را قبول کرده بود.

یاد دارم ساسان می گفت مرگ برادرش سامان نیز زیر سر پدرام بوده، چرا که پدرام از ت*ج*ا*و*ز او به هدیه کینه داشته و می خواست هر دوی آنها را تنبیه کنه، آه عمیقی از یادآوری این اتفاقات کشیدم و از اتاق خارج شدم.

آرام به سمت باغ رفتم و اجازه دادم هوای خنک افکار پریشانم را فراری بدهد. نزدیک کلبه نیمه سوخته متوجه بوی دود شدم، جلو که رفتم با دیدن شعله های آتش وحشت زده شروع کردم به جیغ کشیدن.

صدای فریادم ابتدا رمضان و بعد همه اهالی را به حیاط کشاند.

شایان: چی شده؟

_ کلبه آتش گرفته و یکی اون تو گیر افتاده.

با عجله جلو رفت و فریاد زد: کی اونجاست.

صدای ناله ضعیف خانم بزرگ همه را بهت زده کرد، شایان سعی کرد وارد

کلبه شود اما شعله داغ آتش مانع شد.

سپهر از انتهای حیاط شلنگ آب آورد و مشتی رمضان و شایان با خاک باغچه

آتش را مهار کردند.

چند ساعت بعد جسم نیمه سوخته ی خانم بزرگ در میان کلبه پیدا شد.

شایان و سپهر هر دو بهت زده بالای سر جنازه ایستاده بودند، خاله مهری که از

دیشب مهمانمان بود و هنوز سیاه عزای برادرش را داشت با دیدن جسد خانم

بزرگ از هوش رفت.

من و هانیه به سختی سپهر و شایان را سر پا کردیم، با خود اندیشیدم چه نفرین

شومی دامن این خانه را گرفته؟

صدای جیغ بلند خاله مهری و هانیه ای که به زور آب قند را در دهانش می

ریخت، واقعا متاثرم کرد.

به سمت شایان رفتم: عزیزم حالت بده؟

شایان اشک هایش را پاک کرد: نه گلی خوبم، ساقی کجاست؟

_ پیش انسیه تو عمارت مونده!

_ هانا خانم بزرگ یک نامه به جا گذاشته: متعجب لب زدم: نامه؟

_ اهوم، نامه اعتراف.

با تعجب نامه را از دست شایان گرفتم، با مطالعه جز جز آن وحشتم افزایش گرفت.

خانم بزرگ"

حالا که این نامه را می خوانید من در زیر خروار ها خاک خوابیده ام

پسرم شایان باید اعتراف کنم، مرگ مادرت و پدرت بر گردن من است.

منی که همیشه حسرت یک زندگی عاشقانه با شوهرم را داشتم با دیدن زندگی پدر و مادرت حسد کردم و همیشه میانشان را بر هم می زدم، زمانی که متوجه علاقه پنهانی و قدیمی بین ارباب سالار و مادرت شدم، به مادرت تهمت زدم و او را به جرم نکرده بی آبرو کردم و سپس با آتش زدن کلبه و کشتن او آخرین زهر ناشی از کینه و حسادتم را به او ریختم.

شایان لبخند تلخی زد و گفت: حسادت مادر بزرگم و کینه منصور خان منشاء تمام بدبختی ما بوده. اون همیشه من رو مقصر می دونست، چون باعث ازدواج پدر و مادر شدم و وجودم نداشت پدرم از مادرم جدا بشه.

دستم را دور بازوی شایان حلقه کردم: حالا می فهمم سالار خان و مادر بزرگ و البته منصور خان چرا اینقدر از پدرت و تو متنفر بود.

_ حالا حقیقتی که پشت زندگی ما وجود داشته روشن شده.

شایان عمیق نگاهم کرد و گفت: هانا!

_ جون دلم

_ بیا یک زندگی بی کینه و دشمنی برای ساقی بسازیم

لبخند زدم: بهش یاد بدیم عاشق زندگی کنه.
دست گذاشت پشت کمرم و زیر گوشم زمزمه کرد: مثل ما!
